شکوه آزادی

اُشو

Osho Dream Star

ترجمه‌ی میر جواد سید حسینی



در جامعه گرایش‌هایی وجود دارند که اجازه نمی‌دهند انسان در مسیر شادی گام بردارد. پیروان این گونه نگرش‌ها به انسانهای بدبخت نیاز دارند. چون براساس هدف آنها انسان بدبخت از یک انسان شاد شایسته‌تر است. انسان شاد انسانی شورشی است اما انسان بدبخت هیچگاه شورش نمی‌کند. انسان بدبخت همیشه آماده‌ی فرمانبرداری است؛ همیشه آماده‌ی تسلیم شدن است. انسان بدبخت تا بدان اندازه نگون‌بخت است که نمی‌تواند سرپای خود بایستد. او خودش را کاملا بدبخت می‌داند و به‌همین دلیل آماده است تا در دام هرکسی گرفتار شود.

از متن کتاب،

www.oshods.com



انتشارات هودین
شابک ۳-۴-۸۰۹۴۲-۹۶۴
ISBN 964-94208-4-3

اشو، ۱۹۳۱ ـ ۱۹۹۰ م.
صوفی، مرد راه : شکوه آزادی / نوشته‌ی اشو؛ گردآوری و ویرایش
ماپرماوینا؛ برگردان میرجواد سیدحسینی.ـــ اصفهان : هودین، ۱۳۸۳.
۲۶۸ ص. ISBN 964-94208-4-3
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان به انگلیسی : Sufis, the people of the path : Glory of freedom.
۱. تصوف. ۲. زندگی معنوی. الف. پرماوینا، ما Prema veena, ma
گردآورنده و ویراستار. ب. سیدحسینی، میرجواد، ۱۳٤٤ ـ مترجم. ج. عنوان.
د. عنوان : شکوه آزادی.
۸ص۱۵۳الف/BP۲۷۵ ۲۹۷/۸۷
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۳۰۱۶۷-۸۴م

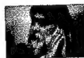


www.oshods.com

نام کتاب : شکوه‌آزادی
نویسنده : اشو (باگوان شری راجنیش)
ترجمه : میرجواد سیدحسینی
ناشر : انتشارات هودین
طراح جلد : امیرخوردازاد
تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول ۱۳۸۳
شابک : ۹۶۴-۹۴۲۰۸-۴-۳
EAN: 9789649420844
شمارش صفحات : ۲۶۸ صفحه
لیتوگرافی : پارسا
چاپ متن : پارسا
چاپ جلد : ارغوان
صحافی : گویا

اصفهان خیابان‌آمادگاه مجموعه‌عباسی طبقه زیرین
انتشارات هودین
کدپستی : ۸۱۴۴۹۱۷۸۳۴
تلفن : ۲۲۱۳۵۱۹ - ۰۹۱۳۱۱۲۳۴۸۶

فهرست



این کتاب را
به مادر، معنای زلال
مهربانی و ایثار پیشکش می‌کنم.
مترجم

فصل ۱

هفت وادی

روزگاری زنی دینی را که در آن پرورش یافته بود وانهاد. او آیین ملحدان را نیز ترک گفت و به ایمانی دیگر پیوست. آن زن پس از چندی به ایمان دیگر گرایش یافت و باورهایش را تغییر داد. او تصور می‌کرد که باید هر چیزی را بیاموزد. پس هر زمان که به یک حوزه‌ی تازه وارد می‌شد، پیروان آن دین به او خوش‌آمد می‌گفتند و عضویت او را کاری پسندیده و نشانه‌ی عقل و روشن‌بینی تلقی می‌کردند.

اما حالت معنوی او چیزی بیش از نوعی سرگردانی نبود. این زن پس از چندی وصف آموزگاری مشهور به نام امام جعفر صادق [ع] را شنید و به دیدارش شتافت.

آموزگار جدید پس از اینکه به پرسش‌ها و اندیشه‌های زن گوش داد گفت:

"به خانه ات برگرد، من نظرم را به صورت پیغامی برایت خواهم فرستاد."

زن به زودی فرستاده‌ی امام را بر در خانه‌ی خود یافت. آن فرستاده بطری شیشه‌ای را که در دست داشت به زن داد. زن بطری را گشود، و آن را تا نیمه پر از سه لایه ماسه‌ی سیاه، قرمز و سفید یافت که بین‌شان یک تکه پارچه‌ی نخی قرار داده شده بود. روی آن بطری نوشته شده بود: "پارچه را بردار و بطری را تکان بده تا ببینی چه هستی."

زن آن تکه پارچه را برداشت و شن درون بطری را تکان داد. دانه‌های ماسه‌ی رنگی با هم درآمیختند. حاصل کار یک توده ماسه‌ی خاکستری بود.

انسان جمع اضداد است. انسان تنها حیوان و تنها موجودی است که جمع اضدادی است و این، نشانه‌ی بی‌همتایی او است. وجود خاص انسان از نظر معنوی نیز جمع اضداد است. حیوانات دیگر جمع اضدادی نیستند.

درخت درخت است، و سگ سگ، اما انسان هرگز در یک حالت نیست. او همیشه در حال شدن و رشد کردن است. انسان همیشه در حال تعالی بخشیدن به خود است؛ و این حالت حالتی جمع اضدادی است که در هسته‌های وجودی او قرار دارد و این نه یک حادثه که امری بسیار ریشه‌دار است. زمانی شما این جمع اضداد را درمی‌یابید که اول از خودتان به عنوان انسان تصور درستی داشته باشید.

انسان همواره یک طرح و یک شدن است. بودنش در بردارنده‌ی شدن اوست، و این جمع اضداد است. او همیشه بین آن چیزی که بوده و آن چه که می‌خواهد بشود، قرار دارد. او همیشه بین گذشته و آینده‌اش قرار دارد. او پلی معلق میان دو بی‌نهایت، یعنی گذشته و آینده است. او در حال رسیدن به تعالی است، یک تعالی همیشگی. انسان هرگز به آنچه که هست، خرسند نیست و تلاشش فرارَوی است و همیشه سعی در این فرارَوی دارد. هرکاری که انجام می‌دهد و اساساً همه‌ی تلاش‌هایش به این خاطر است که چگونه به موجودی بزرگ‌تر، برتر و بهتر بدل شود.

آدمی یک فرآیند است، یک سالک، یک زائر که زندگی‌اش یک زیارت است، یک زیارت تمام‌نشدنی که برای همیشه ادامه دارد. یک سگ و یک درخت همانی هستند که از ابتدا بوده‌اند؛ یعنی... درخت با تمام استعداد درخت بودن به وجود آمده و سگ با تمام توان سگ بودن. انسان اما، یک حقیقت واحد و ثابت نیست؛ بلکه با یک امکان یا یک نیروی بالقوه بدنیا می‌آید. انسان مانند صفحه‌ی سفیدی بدنیا می‌آید که از پیش بر آن هیچ چیزی نوشته نشده.

همه‌ی موجودات دیگر روح و ماهیت ثابتی دارند. در انسان این دقیقاً برعکس است. وجودش اول می‌آید و سپس او به جستجوی ماهیت خود می‌پردازد. در

حیوانات دیگر اول ماهیت می‌آید بعد وجود. یک برنامه‌ی ذاتی از پیش طرح‌ریزی‌شده برایشان وجود دارد. آنها هرگز رشد نمی‌کنند، آنها همیشه به همان شکل اولیه و ثابت خود باقی می‌مانند. به همین دلیل است که خالی از غرض به نظر می‌رسند، مضطرب نیستند و در جان خود تنشی ندارند. در چشمان یک گاو نگاه کنید. می‌بینید چقدر آرام، ساده و بی‌دغدغه است؟ هیچ اضطراب، دلهره و غمی در آنها نیست. اما در چشم‌های یک انسان نگاه کنید. همیشه غمگین است، همیشه دلهره در آن موج می‌زند، همیشه نگرانی‌ای در آن هست: نگرانی از اینکه "آیا چیزی که می‌خواهم بشوم می‌شوم یا نه؟" دلهره از اینکه "آیا می‌توانم استعدادهای خودم را شکوفا کنم یا نه؟" نگرانی از اینکه "آیا نیازهایم برآورده خواهد شد یا نه؟"

حیوانات در آرامشند، آسوده‌اند. آدمی در تنش است. و این، هم مایه‌ی افتخار اوست و هم اسباب رنج او. این ویژگی، هم باعث ارزشمندی و اعتبار اوست و هم موجب نغمت او. این امر سبب افتخار اوست به این‌دلیل که او قادر به بازآفرینی خود است. براین اساس او یک خداست. و این، سبب اندوه اوست به این دلیل که امکان دارد که او در این فرآیند شکست بخورد و قادر به آفرینش خود نباشد. این امر به مثابه‌ی افتخاری برای آدمی است زیرا برای آزادی او حد و مرزی در کار نیست. او تنها حیوانی است که بی‌برنامه مانده. او نقشه‌ای از پیش طراحی‌شده برای زیستن ندارد. او موجودی مجبور نیست.

انسان تنها موجودی است که هیچ فرمانروایی برای او فرمانی صادرنکرده است. او خلاء وجود را تصرف می‌کند و سپس کورمال کورمال در پی کشف ماهیت خود برمی‌آید و بعد از آن آرام آرام به بازسازی خود و جستجوی بیشتر رو می‌کند. انسان یک موجود ماجراجوست.

اما همراه با ماجراجویی بلاتکلیفی، شکست و ترس هم هست. انسان می‌تواند همیشه خطا کند. امکانات زیادی برای اشتباه رفتن هست، اما به نسبت، امکانات کمتری برای درست رفتن هست. هزار و یک راه وجود دارد؛ اما کدام درست و کدام نادرست است؟ شما همیشه نگرانید. و با بلاتکلیفی دست به گزینش می‌زنید

چون هرگز نمی‌توانید مطمئن باشید که آیا این راه شما را به هدف‌تان می‌رساند یا نه. آیا با این راه به جای خوبی می‌رسید یا سر از بیابان بی‌آب و علف در می‌آورید؟

افتخار آدمی به آزادی اوست که می‌تواند خودش را بیافریند، می‌تواند خودش باشد و هیچ‌چیز بر او اجبار نشده و نامحدود است. و این همه در عین حال مایه‌ی بدبختی آدمی هم هست. چراکه او نمی‌تواند از انتخاب خود مطمئن باشد. هیچگاه نمی‌تواند مطمئن باشد که در مسیر درست گام برمی دارد یا نه و کاری که انجام می‌دهد امری ارزشمند است، یا بی‌ارزش.

انسان تنها حیوانی است که دیوانه می‌شود. او گرفتاری‌هایی دارد که باید با آنها روبرو شود، و حل‌شان کند و اینها سبب رشد هر چه بیشتر او می‌شود. این اولین چیزی است که من می‌خواستم شما بدانید.

غزالی یکی از استادان متصوفه- که از بزرگ‌ترین آنها در همه‌ی دوران‌هاست - می‌گوید: "در مسیر تعالی انسان به سوی خدا، برای تبدیل انسان بالقوه به انسان کامل و حرکت از امکان به واقعیت، هفت وادی وجود دارد."

شناخت این هفت وادی اهمیت بسیاری دارد. سعی کنید آنها را بشناسید چون که شما هم باید از این هفت وادی بگذرید. هر کسی باید از میان این هفت وادی عبور کند!

اگر به درستی دریابید که در هر وادی چه کاری باید انجام دهید قادر به عبور از هرکدام خواهید بود، و پس از عبور از همه‌ی این وادی‌ها به قله خواهید رسید زیرا هر وادی با کوه‌هایی احاطه شده است و آن قله‌ی بزرگ در آن سوی هفت وادی منتظر شماست. اگر بتوانید از این وادی‌ها بگذرید، اگر در وادی‌ها متوقف یا در آنها گرفتار و گم نشوید، اگر منزوی و بی‌تفاوت نباشید و مانند یک تماشاچی بمانید، و همواره در خاطر داشته باشید که اینجا خانه‌ی شما نیست و در اینجا به حقیقت غریبه‌ای بیش نیستید، و باز بیاد داشته باشید که قله باید فتح شود، و قله را از خاطر نبرید، در آن صورت حتماً به قله می‌رسید. و با گذشتن از هر وادی شادی بزرگی در انتظار شما خواهد بود.

اما پس از اینکه از یک وادی گذشتید به وادی دیگر وارد می‌شوید و این کار تا زمانی که هر هفت وادی را پشت سر بگذارید همچنان ادامه می‌یابد. اما پس از رسیدن به هفتمین وادی دیگر وادی‌ای در کار نیست. در اینجا انسان به وجود واقعی خود می‌رسد، او دیگر جمع اضدادی نیست، دیگر تنش و اندوهی در کار نیست. و این همان چیزی است که ما پیشتر آن را بوداشدن نامیده بودیم. این آن چیزی است که مسیحیان آن را به حالت مسیحایی‌رسیدن نامیده‌اند. و یا چیزی که چینی‌ها آن را چینی‌بودن یعنی پیروزشدن می‌خوانند. برای این حالت نام‌های بسیاری وجود دارد، اما اندیشه‌ی اساسی در آن این است که اگر انسان از مرحله‌ی انسان بودن فراتر برود، دیگر تنها از آن خدا خواهد بود و البته برای خداگونه‌شدن باید این هفت مرحله پیموده شود.

هروادی وسوسه‌های خاص خودش را دارد. چه‌بسا امکان دارد که در طول هر وادی برای چیزهای بی‌ارزش متوقف شوید و قادر به دل‌کندن از آن دلبستگی‌ها نباشید. اما اگر می‌خواهید به وادی بعدی وارد شوید باید وادی‌های پشت سر را بدرود گویید. و بعد از آن به وادی‌ای که قله‌ی کوه بزرگ در آن قرار دارد برسید. پس از هر وادی شادمانی‌ای هست و این‌شادمانی‌ها همچنان ادامه می‌یابد و هردم بیشتر و بیشتر می‌شود. و در نهایت، در وادی هفتم، به اوج لذت می‌رسید - و تجزیه می‌شوید. و در آنجا تنها خدا حاضر است.

به رازهای این هفت وادی گوش بسپارید و بکوشید معناهای هریک را دریابید. و مپندارید که غزالی به مسایل فلسفی پرداخته است. صوفیان ابداً به فلسفه علاقه‌مند نیستند. آنها مردمی بسیار عملگرایند. اگر آنها چیزهایی می‌گویند، از بیان آن سخنان هدفی دارند. اگر آنها از چیزهایی سخن می‌گویند، این سخنان برای سالکان گفته شده است. این حرف‌ها از سرِ کنجکاوی یا به خاطر دغدغه‌های روشنفکری بر زبان نیامده، بلکه برای آنهایی گفته شده که در راهند، برای آنانی که واقعاً برای دیدن حقیقت سختکوشند. آری این سخنان برای سالکان گفته شده است.

نخستین وادی .....

اولین وادی وادی شناخت نامیده شده است.

طبیعتاً، اولین وادی باید وادی شناخت باشد. زیرا انسان همه چیز را با شناخت آغاز می‌کند. حیوانات دیگر شناخت ندارند و این تنها انسان است که شناخت دارد. فقط انسان است که به گردآوری شناخت‌ها می‌پردازد. تنها انسان است که می‌نویسد، می‌خواند و سخن می‌گوید. تنها انسان است که زبان، کتاب و نظریه دارد. پس شناخت، اولین وادی است. جنبه‌ی منفی این وادی این است که شما به شناخت برسید و بعد گرفتار آن گردید یعنی هدف واقعی از شناخت را فراموش کنید و گرفتار کار خودتان بشوید. و یا اینکه در خود شناخت متوقف بمانید. در این حالت شما جمع‌آوری کننده‌ی شناخت‌های بیشتر می‌شوید و همراه با دیگران تنها به گردآوردن شناخت ادامه می‌دهید. البته در این راه ممکن است یک دانشمند بزرگ یا یک کارشناس بشوید، اما یک شناسنده نخواهید شد.

روش شناسنده از روش شناخت کاملا متفاوت است.

هنگامی که شناخت رخ می‌دهد دو چیز مطرح می‌شود:

محتوای شناخت ـ یعنی آنچه که می‌شناسید.

خودآگاهی، آینه، شما کسی هستید که می‌توانید بشناسید.

اگر شما در محتوای شناخت بیشتر از ظرفیت شناخت متوقف شوید، در این وادی گم خواهید شد. آن بخشی که شما را گرفتار، اسیر و متوقف می‌کند، من جنبه‌ی منفی شناخت می‌نامم.

اگر اسیر شناخت شوید گم شده‌اید و نمی‌توانید از اولین وادی عبور کنید. و شناخت بیشتر شما موجب سردر گمی هر چه بیشترتان خواهد شد. چون راهی وجود ندارد که مشخص کنید چه چیزی درست است و چه چیزی غلط. هر چه که می‌شنوید ـ اگر آن را در برابر خود قراردهید، به‌طورمنطقی در برابرتان قرار دهید ـ آن را درست خواهید پنداشت. راه دیگری برای ارزیابی وجود ندارد. به این دلیل است که این اتفاق می‌افتد. شما به نزد استادی می‌روید و به سخنش گوش می‌سپارید، حرف او به نظرتان درست می‌آید، بعد به نزد استاد دیگری می‌روید و

به او گوش می‌سپارید و می‌بینید که انگار حرف او هم درست است. کتابی را می‌خوانید و در ارزیابی خود آن را "خوب" قلمداد می‌کنید؛ کتاب دیگری را می‌خوانید ـ که ممکن است کاملاً مخالف کتاب قبلی باشد ـ اما آن کتاب نیز منطق خاص خود را دارد و به نظر می‌رسد که درست باشد. نهایت اینکه به نظر می‌رسد برای مشخص‌کردن اینکه کدامیک درست می‌گویند وکدامیک نادرست وجود نداشته باشد. اگر شما به گردآوری ادامه دهید می‌بینید که کاری بجز گردآوری گزاره‌های متضاد و عبارات مخالف نکرده‌اید و آنگاه میلیون‌ها دیدگاه مطرح خواهد شد و بدین ترتیب دیر یا زود شما به یک فیلسوف و یا مفسرِ نظام‌های فکری تبدیل می‌شوید. اما این کار در نهایت نه تنها کمکی به شما نمی‌کند بلکه باعث سردرگمی هرچه بیشتر شما می‌شود.

پس اولین نکته در وادی شناخت این است که انسان باید گوش به زنگ بماند و به گنجایش شناخت علاقه‌مند باشد ـ نه به شیء، نه به محتوا. فرد باید بر تماشاچی بودن تاکیدکند، باید بیشتر و بیشتر گوش‌بزنگ و هُشیار باشد تا بعد به مرتبه‌ی شناسندگی برسد. و انسان نه با شناختن چیزهای بیشتر که با هشیاری هرچه بیشتر به یک شناسنده‌ی راستین بدل می‌شود.

راه شناسندگی کاری با زیرورو‌کردن کتاب‌های مقدس، عقاید، نظام‌ها و باورها ندارد. این کار با ظرفیت برای شناختن ـ اینکه بتوانید بشناسید ـ رابطه دارد. اینکه این نیروی شگرف آگاه‌شدن را درخود داشته باشید. به ظرف، به خودآگاهی علاقه‌مند شوید، به محتوا علاقه‌مند نشوید.

به شناخته‌شده علاقه‌مند نشوید، بلکه جویای شناسنده باشید. آگاهی یک تیر است که به دوسو اشاره دارد: یک‌سو به شناخته‌شده و دیگری به شناسنده. اگر در این وادی در پی کشف شناخته‌ها باشید راه را گم می‌کنید. اما اگر نگاه خود را به شناسنده بدوزید، گم نمی‌شوید. در این صورت می‌توانید این وادی را پشت سر بگذارید. و هر بار که یک وادی را پشت‌سر می‌گذارید شناخت بزرگ یا لذت بزرگ به استقبال شما می‌آید ـ چون در این وضعیت شما برخی چیزهای بسیار

اساسی را در خود بازشناخته‌اید، چیزهایی که تا پایان کار با شما می‌ماند، آن چیزهایی که برای شناختن و هشیارشدن حائز اهمیت بسیار است.

پس اگر می‌خواهید به شناسنده نظرداشته باشید و درباره‌ی آن آگاهی بیشتری کسب کنید، ناگزیرید که مثبت باشید.

دومین وادی وادی توبه نامیده شده است.

هنگامی که درباره‌ی خودتان بیشتر تأمّل می‌کنید، طبیعتاً توبه‌ی بزرگ در شما ظهور می‌کند. چون از همه‌ی آن کارهای غلطی که انجام داده‌اید، از همه‌ی آن کارها که انجام داده‌اید و نباید انجام می‌دادید آگاه می‌شوید و بدین‌ترتیب حس توبه در شما ظهور می‌کند. در این هنگام شما به فتح قله‌ی بزرگ خودآگاهی نایل می‌شوید و ناگهان در اثر این خودآگاهی، وجدان شما بیدار می‌شود. بیاد داشته باشید، وجدانی که به طور معمول دارید وجدان روراستی نیست. بلکه یک سکه‌ی تقلبی است؛ این وجدان را جامعه به شما داده است.

مردم به شما گفته‌اند که چه چیزی درست و چه چیزی غلط است؛ چه چیزی اخلاقی و چه چیزی غیراخلاقی است. شما به حقیقت نمی‌دانید که چه چیزی اخلاقی و چه چیزی غیراخلاقی است. اما پس از عبور از اولین وادی شما قادر خواهید بود که دریابید واقعا چه چیزی درست و چه چیزی نادرست است. پس از آن ناگهان درخواهید یافت که چه کارهای نادرستی انجام داده‌اید. درخواهید یافت که‌چه‌تعدادی از مردم آسیب‌رسان، آزارگر، ویرانگر، خشن، ستیزه‌جو، پرخاشگر و حسودند. شما اکنون به بالای قله رسیده‌اید. همه‌ی اینها در چشم‌انداز شما قرار می‌گیرند. این پیامدِ طبیعیِ هشیارشدنی است که در اثرآن وجدان به بیداری می‌رسد.

این وجدان هیچ رابطه‌ای با وجدان معمولی شما ندارد، وجدان معمولی چیزی عاریتی است. شما با این وجدان می‌توانید کاری کنید که هیچگاه آسیب نبینید. این وجدان به شما امکان می‌دهد تا از طریق آن دگرگون شوید. در حالت معمول تنها در حد متوسطی می‌دانید که چه‌چیزی درست است و چه‌چیزی غلط، و به همین

سبب است که همچنان به انجام کارهای نادرست خود ادامه می‌دهید، و به رغم نادرست بودن، هرآنچه را که می‌خواهید انجام دهید دنبال می‌کنید. دانستن کارهای درست هیچ تفاوتی در رفتار شما پدید نمی‌آورد. به عنوان نمونه شما می‌دانید که خشم بد است، اما خشمگین می‌شوید. یعنی با اینکه می‌دانید خشم چیز بدی است و در این مورد هیچ تردیدی ندارید، ولی باز هم عنان خود را به دست خشم می‌دهید. یا به‌رغم اینکه می‌دانید که مالکیت چیز خوبی نیست، ولی همچنان به مال‌اندوزی ادامه می‌دهید و بر میزان دارایی خود می‌افزایید، نه تنها می‌کوشید برمیزان دارایی مادی خود بیفزایید بلکه حتا به مالک شدن افراد نیز علاقه نشان می‌دهید. شما مالک همسر و فرزند خود هستید. پنداری که آنها وسیله‌اند و می‌توانند مالکیت‌پذیر باشند! شما خودتان را از طریق مالکیت به هلاکت می‌رسانید، و این همه در حالی است که می‌دانید این کارها کارهایی عبث و بیهوده است.

پس این وجدان قرض‌گرفته‌شده نه تنها کمکی به شما نمی‌کند، بلکه حتا بارهای سنگین‌تری را نیز بر دوش شما می‌گذارد. اما با عبور از اولین وادی وجدان واقعی در شما بیدار می‌شود. و در آن حالت شما دقیقاً می‌دانید که چه چیزی اشتباه است و امکان انجام کارهایی از نوع دیگر برای شما ممکن می‌شود. این‌جا همان جایی است که آن ضرب‌المثل سقراطی معنا پیدامی‌کند که می‌گوید: "شناخت فضیلت است."

حالا می‌رسیم به جنبه‌ی منفی وادی توبه..... جنبه‌ی منفی وادی توبه به این صورت است که درمی‌یابید که در گذشته گناهانی را انجام داده‌اید - این کار و آن کار غلط را انجام داده‌اید و بعد می‌بینید که اگر این شمارش را ادامه دهید سر به میلیون می‌زند و این امر باعث نگرانی هر چه بیشتر شما می‌شود. شما تا این زمان ناآگاه بودید. از این پس کار نفسگیر برشمردن کارهای غلط را ادامه می‌دهید و این وضعیت سرانجام شما را به بیماری می‌کشاند. شما هر لحظه بر گناهان خود وقوف بیشتری می‌یابید و با این کار در تاریکی هرچه عمیق‌تری فرو می‌روید.

اگر به همین صورت احساس گناه در شما بیدار شود و شما گرفتار گذشته‌ی خود باشید، بدیهی است که در وادی دوم باقی می‌مانید و قادر به عبور از آن

نخواهید بود. اگر گذشته به یک مساله‌ی مهم تبدیل شود، و شما پیوسته فریاد بزنید و بگریید و به سروسینه‌تان بزنید و بگویید:

"چه اشتباهی کردم که فلان کار و بهمان کار را انجام دادم."

این کار غلط است و از آن نتیجه‌ای نخواهید گرفت.

اما جنبه‌ی مثبت آن است که به آینده علاقه‌مند شوید، نه به گذشته. شما اکنون بر این نکته واقف شده‌اید که اشتباهاتی را انجام داده‌اید، اما این را هم باید بدانید که طبیعتاً به این دلیل که ناآگاه بودید این کارها را انجام می‌دادید. پس دیگر نیازی به احساس گناه نیست. راستی چه طور یک نفر می‌تواند درست‌کردار باشد در حالی که اصولاً از کار درست اطلاعی ندارد؟ شما اکنون به آن درجه‌ای رسیده‌اید که می‌دانید کل گذشته‌ی شما خطایی بیش نبوده است ـ اما درک این موضوع نباید باعث شود که بر سروسینه‌تان بزنید. شما باید این نکته را خوب در نظر بگیرید، در نظر داشتن این چیزها به شما کمک می‌کند تا دیگر آن کارهای غلط را انجام ندهید. نباید فکر کنید که دیگر دنیا به آخر رسیده است. شما از اینکه به هر طریقی به مردم آسیب رسانده‌اید افسرده‌اید، اما در همان حال باید احساس شادمانی هم داشته باشید چون دیگر چنین کارهایی انجام نخواهد شد. شما از گذشته و گناه آزادید! شما به آن دو وابسته نیستید، پس باید به آینده و به چشم‌اندازهای تازه علاقه‌مند شوید.

اکنون شما وجدان خودتان را دارید؛ اکنون، همان آینده‌ی کاملاً متفاوتی است که فرا رسیده؛ آینده‌ای که از نظر کیفی و بنیادی چیز متفاوتی است. شما در اثر این ماجراجویی به هیجان می‌آیید. اکنون شما وجدان خودتان را دارید، و این وجدان هرگز اجازه نخواهد داد که کار اشتباه را دوباره تکرار کنید. در این مرحله دیگر نیازی به خودداری نیست ـ هنگامی که وجدان واقعی بیدار شود دیگر نیازی به خودداری وجود ندارد، نیازی به برنامه‌ریزی برای انضباط خشک وجود ندارد. انجام کار درست به یک امر طبیعی بدل می‌شود. در این حالت کار آسان درست است و کار درست، آسان.

در این موقعیت ناگهان وجدان شما بیدار شده و در این صورت اگر هم بخواهید کار غلطی انجام دهید باید تلاش زیادی برای انجام آن به خرج دهید و حتا تا حد زیادی امکان دارد که به نتیجه هم نرسید!

بدون وجدان درست شما باید تلاش زیادی برای انجام کار درست صرف کنید، و تازه ممکن است موفق هم نشوید. البته در این حالت جدید طبیعتاً انسان به اضطراب دچار می‌شود و در مورد گذشته احساس افسردگی می‌کند اما نباید خود را آزار بدهد، چون گذشته دیگر وجود ندارد. این جنبه‌ی مثبت است که کسی احساس کند که دگرگونی رخ داده است و نعمت، فرو باریده و این بزرگ‌ترین هدیه است که خداوند به شما عطا کرده است. اکنون زندگی شما در حال حرکت به سوی یک بعد تماماً جدید، یک جهت کاملاً تازه است.

اینجا همان جایی است که اخلاق واقعی، فضیلت و شیلا زاده می‌شود.

سومین وادی...

سومین وادی وادی موانع نام گرفته است. هنگامی که وجدان بیدار می‌شود شما می‌توانید ببینید که چه تعداد مانع وجود دارد. اکنون شما برای دیدن اینکه چه تعداد سد راه وجود دارد چشم‌هایی در اختیار دارید. اینجا دیوار روی دیوار نهاده شده است. البته اینجا درهایی هم وجود دارند اما تعدادشان اندک است و از هم دورند. شما در این شرایط قادر به دیدن همه‌ی موانع خواهید بود.

غزالی می‌گوید که اینجا چهار مانع وجود دارد: نخست، جهان اغواگر ـ جهان اشیاء که بسیار فریبنده و شهوت‌انگیز است. راستی چرا همه‌ی ادیان تاکید دارند که آدمی باید از اغوای جهان بگریزد؟ چون اگر دنیا اغوایتان کند، و اشتیاق زیادی به پدیده‌های دنیوی داشته باشید، دیگر نیروی چندانی برای خواستن خدا نخواهید داشت. نیروی اشتیاق شما در مسیر علاقه به امور دنیوی به هدر خواهد رفت.

کسی که می‌خواهد خانه‌ی بزرگ، حساب‌بانکی بالا، قدرت و شهرت اجتماعی فراگیری داشته باشد، همه‌ی توان خواستن خود را بر این امور متمرکز

می‌کند، همه‌ی آرزویش را بر این چیزهای این جهانی سرمایه‌گذاری می‌کند و دیگر توانی برای جستجوی خدا در او باقی نمی‌ماند.

اما پدیده‌های مادی در نفس خودشان بد نیستند. بیاد داشته باشید که صوفیان دشمن این چیزها نیستند. صوفیان می‌گویند که این چیزها در نفس خودشان خوبند. اما کسی که به جستجوی خدا و حقیقت مطلق می‌پردازد نباید به چیزهای دیگر اعتنای زیادی داشته باشد. شما مقداری نیرو با کیفیت و کمیتی خاص در اختیار دارید. کل این نیرو باید برای تحقق یک آرزو هزینه شود. همه‌ی آرزوها باید به یک آرزو بدل شوند، تنها پس از این کار است که به خدا می‌توان رسید، و تنها با رسیدن به چنین مرحله‌ای است که شما می‌توانید سومین وادی را پشت‌سربگذارید.

ما به طور معمول نیازهای زیادی داریم اما انسان مذهبی کسی است که تنها یک نیاز دارد، همه‌ی آن نیازها در یک نیاز مستحیل شده- دقیقاً مثل حالتی که رودخانه‌های کوچک، جویبارهای خرد و رودهای فرعی با هم یکی می‌شوند و یک گنگ[1] بزرگ بوجود می‌آید- اینجا هم همین‌طور است. انسان مذهبی کسی است که همه‌ی نیازها را به یک نیاز تبدیل کرده است: او فقط خدا را می‌خواهد، او فقط به تعالی می‌اندیشد.

پس اولین نکته این بود که دنیا اغواگر است؛ دومین مانع مردم و دلبستگی به مردم است. اینجا هم باید تکرار کنم که صوفیان دشمن مردم نیستند، بلکه می‌گویند که انسان نباید دلبسته‌ی مردم باشد. به این دلیل که بسیاری از دلبستگی‌ها برای ما به صورت سد راه و مانعی برای رفتن به سوی خدا عمل می‌کنند. با زن یا شوهر و فرزند و دوستان‌تان باشید اما بیاد داشته باشید که ما همه اینجا بیگانگانی هستیم که برحسب تصادف در کنار هم قرار گرفته‌ایم، ما مسافریم، ما در یک راه با هم آشنا شده‌ایم. برای چند روز، کم یا بیش با همدیگر هستیم و برای این در کنار هم بودن شادی می‌کنیم. اما دیر یا زود، راهها جدا می‌شود، همسر می‌میرد و به راه خودش می‌رود و شما هرگز نخواهید دانست که او کجا رفت. یا اینکه عاشق کس دیگری

[1] ـ *رودخانه‌ای که هندیان به آن احترام می‌گذارند.*

می‌شود، و راهتان جدا خواهد شد، یا شما عاشق کس دیگری می‌شوید و ... یا پسرتان بزرگ می‌شود و زندگی‌اش را با دست‌های خودش می‌سازد و از شما دور می‌شود همان‌طور که هر فرزندی روزی این چنین می‌کند!

ما در این راه تنها برای چند روز با هم هستیم. در کنار هم بودن ما کاملاً تصادفی است. این در کنار هم بودن همیشگی نیست. با مردم باشید، عاشقانه با مردم باشید، مهربانانه با مردم باشید، اما دلبسته‌ی آنها نشوید- چرا که این دلبستگی به شما اجازه نخواهد داد که با آزادی کامل از آنها دور شوید.

پس دانستیم که دومین چیز دلبستگی به مردم است.

سومین مانع را غزالی شیطان نامیده است، و چهارمین را خود.

منظور از شیطان همان ذهن است؛ ذهنی که شما در گذشته برای خود ساخته بودید. اکنون اگرچه وجدان بیدار شده است، اگرچه شما ازهمیشه هشیارترشده‌اید، اما سازوکار ذهن شما هنوز در گوشه‌ای از وجودتان پنهان است. این پنهان‌شدن حتا عمیق‌تر هم خواهد شد. ذهن طوری به شما نزدیک بوده که نمی‌توانید یک مرتبه آن را رها کنید. این کار نیاز به زمان دارد. ذهن منتظر و مترصد فرصت می‌ماند. اگر فرصتی پیش آمد ناگهان می‌پرد و کنترل شما را در اختیار می‌گیرد. ذهن عمری را فرمانروای شما بوده است، و شما یک برده‌ی حلقه بگوش. ذهن نمی‌تواند بپذیرد که شما ناگهان مالک او بشوید. این کار نیاز به زمان دارد.

ذهن یک سازوکار است، ذهن همیشه حاضر است. در نظر سالک، ذهن همان اهریمن است. این همه داستان که درباره‌ی حیله‌گری‌های اهریمن گفته شده در برابر قدرت ذهن هیچ است. اهریمن یا شیطان- که صوفیان آن را اهریمن می‌نامند - دقیقاً یک نام اسطوره‌شناختی برای بازنمایی و شناساندن ذهن است.

آیا فکر می‌کنید اهریمنی که قصد اغوای عیسا را داشت همان شیطانی بود که بیرون از او ایستاده بود؟ ابله نباشید! بیرون از انسان اهریمنی وجود ندارد. اغوا از ذهن خود عیسا برمی‌آمد. ذهن او به او می‌گوید: "حالا که تو به طرز اعجازآمیزی توانمند شده‌ای، دیگر چرا رنج می‌کشی؟ چرا نباید سلطنت کل جهان از آن تو باشد؟ تو می‌توانی مالک جهان باشی! جهان کاملاً در دسترس توست. تو این‌قدر

قدرت داری که بتوانی مالک تمام جهان باشی. تو از نظر روحی بزرگ هستی. **قدرت‌های روحی** تو آشکار شده‌اند.تو می‌توانی هر مقدار پول و شهرت اجتماعی‌ای که بخواهی در اختیار داشته باشی. پس چرا به خاطر خدا و مذهب بر خود رنج و زحمت هموار می‌کنی؟ بیا از این امکانات استفاده کن!" در اینجا این ذهن است که وسوسه‌گری می‌کند.

و هنگامی که عیسا می‌گوید: "به نزدیک من نیا، گم شو!" او با اهریمنان بیرونی سخن نمی‌گوید بلکه در حال سخن‌گفتن با ذهن خودش است: "به من نزدیک نشو! من به خواهش‌هایی که تو داری علاقه‌مند نیستم و به وسوسه‌های تو تمایلی‌ندارم، من در جهان دیگری سیر می‌کنم. تو از آن جهان چیزی نمی‌دانی، پس خاموش بمان!"

و چهارمین مانع که از بزرگترین موانع در راه جستجو است، خود است. هنگامی که کمی هشیار می‌شوید، هنگامی که وجدان بیدار می‌شود، و شروع به دیدن موانع می‌کنید، ناگهان یک خود بزرگ- ظاهراً هم معلوم نیست از کجا- مالکیت شما را در اختیار می‌گیرد: "من قدیس و حکیم شده‌ام. من دیگر یک آدم عادی نیستم، من یک موجود فوق‌العاده‌ام!" البته حقیقت هم همین است که شما یک موجود فوق‌العاده هستید! بله! این درست است! همان‌طور که خود هم می‌تواند این را ثابت کند. این بزرگترین مساله است، چون خود یاوه‌سرایی نمی‌کند. این مساله به خوبی قابل درک است. بله! کاملاً همین‌طور است!

باید آگاه باشید که اگر گرفتارخود شدید، گرفتار اندیشه‌ای شدید که می‌گوید: "من فوق‌العاده‌ام!" در سومین وادی باقی می‌مانید و هرگز قادر نخواهید بود که به وادی چهارم برسید، و این در حالی است که در وادی چهارم چشم‌اندازهای زیباتر و قله‌های بلندتر و لذت‌های بزرگ‌تری وجود دارد و شما از دیدار آنها محروم خواهید بود.

و اینجاست که قدرت‌های روحی به بزرگ‌ترین مانع بدل می‌شوند

اما جنبه‌ی منفی همانا شروع جنگ با این موانع است. اگر جنگیدن را شروع کنید، در این وادی گم‌می‌شوید. اصلاً نیازی به جنگیدن نیست. بیهوده برای خودتان دشمن درست نکنید. همین که درک دقیق داشته باشید کافی است.

جنگیدن به معنی سرکوبی است. شما می‌توانید خود را سرکوب کنید، دلبستگی‌تان را به مردم سرکوب کنید، تمایل‌تان را به پدیده‌ها سرکوب کنید، شیطان - یعنی ذهن‌تان - را سرکوب کنید، اما در این صورت خود شما هم سرکوب شده باقی خواهید ماند، و قادر نخواهید بود به وادی چهارم وارد شوید. تنها آن کسانی می‌توانند به وادی چهارم پا بگذارند که هیچ نوع سرکوبی‌ای در خود نداشته باشند. پس چیزی را در خود سرکوب نکنید.

جنبه‌ی مثبت، ایجاد چالش - که در اینجا همانا "خود" در حال چالش‌کردن با شماست- می‌باشد. آن را دشمن نپندارید، بلکه بیشتر به عنوان چالشی برای فرارفتن در نظر بگیرید. با آن جنگ نکنید؛ بلکه درکش کنید. نگاه عمیقی به آن بیندازید. به سازوکار آن توجه کنید: چطور کار می‌کند، چطور این خود جدید در شما بیدار می‌شود، چطور این ذهن به بازی با شما ادامه می‌دهد، چطور شما به مردم و اشیاء دلبسته می‌شوید. بدون اینکه هیچ دشمنی‌ای با آن داشته باشید با یک نگاه سرد در چگونگی آن بنگرید. اگر دشمنانه در هر راهی قدم بزنید، این نشان می‌دهد که هنوز گرفتار هستید. اگر آسانگیر بشوید، گرفتار هستید. اگر دشمن بشوید، گرفتار هستید. و این دو آسان‌ترین کارها هستند. مردم تنها دو کار را خوب بلدند: یا چطور دوست باشند یا چگونه دشمن. این تنها امکان معمولِ قابلِ درک است.

در این مرحله راه‌حل سوم می‌تواند به شما کمک کند.گوش‌بزنگ باشید. تماشاگر باشید؛ نه دشمن باشید نه دوست. بی‌تفاوت باشید. دقیقاً ببینید که آنها اینجا هستند، چون اگر هر نوع نگرش احساسی - اعم از له یا علیه - را از آن خود کنید، همین احساس‌ها به قید و بندی برای شما بدل خواهند شد. و داشتن هرگونه احساسی بدین معنی است که شما دلبسته شده‌اید. بیاد داشته باشید، شما همانقدر که گرفتار دوستانتان هستید، به همان اندازه به دشمنان خود نیز گرفتارید. اگر دشمن‌تان گیرد.، به همان نسبت که دوست‌تان را از دست می‌دهید چیزی- برخی مواقع حتا

بیشتر از یک چیز ـ را از کف خواهید داد، چون دشمن به زندگی شما معنی می‌دهد. در هنگام جنگیدن با او، از حال خاصی که داشتید لذت می‌بردید. حالا او دیگر نیست حودی که در اثر جنگیدن با او ارضاء می‌شد دیگر ارضاء نمی‌شود. پس شما باید برای خودتان یک دشمن تازه دست و پا کنید.

پس اگر این احساس‌های دست‌وپاگیر دوستی و دشمنی را کنار بگذارید، دقیق‌تر می‌توانید همه‌چیز را از نظر بگذرانید. می‌توانید بسیار بسیار تیزبین‌تر باشید و این کار مثبتی است که باید انجام دهید. پس ببینید خود چیست، و با شادکامی به دنبال آن بگردید. ببینید که شهوت چیست و این کار را با شادکامی انجام دهید.

پس از وادی سوم، **وادی چهارم یعنی وادی رنج‌ها** از راه می‌رسد.

در وادی چهارم به بخش ناخودآگاه وارد می‌شوید. تاکنون شما به جهان آگاه محدود بودید ولی اکنون، برای اولین بار، به حوزه‌های عمیق‌تر وجود، ناآگاه، بخش تاریک‌تر و بخش سیاهی وارد شده‌اید. تا این لحظه شما در بخش روشن بودید. کار در آن حوزه آسان بود ولی حالا کار مشکل‌تر می‌شود. جلوتر که می‌روید، باید توجه بیشتری داشته باشید. با هر قدم بلندتری که برمی‌دارید سفر توانفرساتر و صدمه‌پذیری در اثر افتادن بیشتر می‌شود. پس اینجا انسان باید هشیارتر باشد. در اولین قدم هُشیاری بیشتری مورد نیاز است، به دلیل اینکه شما در حال حرکت به سطحی بلندتر هستید.

وادی رنج‌ها وادی ورود به ناخودآگاه است. این کار شبیه واردشدن به جایی است که در عرفان مسیحی "شب تاریک روح" نامیده می‌شود. این کار ورود به جهان آشفته‌ای است که در پشتِ سر خودتان پنهان کرده‌اید. و این جهان، جهانی عجیب و غریب و باورناپذیر است. تا قبل از سومین مرحله انسان می‌تواند بدون استاد راه را طی کند، اما بعد از وادی سوم دیگر نه. تا قبلِ از سومین وادی انسان می‌تواند به تنهایی به راه خود ادامه دهد. اما در وادی چهارم حتماً باید استادی داشته باشد.

هنگامی که من می‌گویم انسان خودش می‌تواند تا وادی سوم را برود، منظورم این نیست که پس خودش برود و نیز منظورم این نیست که این کار از همه کس

ساخته است، بلکه من از یک امکان نظری سخن می‌گویم. از لحاظ نظری تا سومین مرحله امکان دارد که انسان بتواند بدون استاد طی طریق کند اما در چهارمین مرحله، به طور مطلق به وجود یک استاد نیاز است ـ چون حالا دیگر شما در حال فرورفتن در تاریکی هستید. شما هنوز هیچ نوری از خودتان ندارید که بتوانید در تاریکی از آن استفاده کنید. به نور کس دیگری نیاز است و استاد فردی است که در این شب تاریک پاگذاشته و با وجود او دیدن در تاریکی امکان‌پذیر می‌شود.

جنبه‌ی منفی وادی رنج‌ها تردید است. در این مرحله تردید بزرگ در شما بیدار می‌شود. شما هنوز نمی‌دانید که این شک چه شکی است! همه‌ی آن چیزهایی که آنها را شک می‌دانید چیزی جز ناباوری نیستند، اینها شک نیستند. شک پدیده‌ای کاملاً متفاوت است.

کسی می‌گوید: "خدا هست." شما می‌گویید: "من شک دارم." اما حقیقت این است که شما شک ندارید. چطور می‌توانید شک داشته باشید؟ شما تنها موجودی ناباور هستید. شما به جای اینکه بگویید: "من نمی‌دانم." می‌گویید: "شک دارم." اما واقعاً چطور می‌توانید شک داشته‌باشید؟ شک هنگامی مطرح است که با واقعیت روبرو شوید.

به عنوان مثال، شما تا به حال روح را ندیده‌اید. بنابراین می‌گویید: "من به وجود روح شک دارم." اما این شک نیست بلکه ناباوری است. شما خیلی ساده دارید می‌گویید: "من هرگز با روح روبرو نشده‌ام چطور می‌توانم باورش کنم؟ من شک دارم." اما حقیقت این است که این شک نیست. شک هنگامی مطرح است که انسان، از گورستانی عبور کند و ناگهان با یک روح مواجه شود! بعد کل وجودش تکان بخورد. و برای نخستین بار حالتی به او دست دهد که شک بوجود بیاید: خواه آن چیزی که شما با آن مواجه می‌شوید حقیقت باشد یا یک توهم.

شک یک‌مساله‌ی وجودی است درحالی‌که ناباوری یک مقوله‌ی روشنفکرانه است. ناباوری تنها در ذهن است؛ شک به درون وجود شما، کل بدن ـ ذهن ـ روح شما وارد می‌شود و کلیت شما را به لرزه وا می‌دارد.

در این شب تاریک روح است که شک بوجود می‌آید. شک درباره‌ی خدا. چون شما در جستجوی نور بیشتر بودید و بر عکس، اتفاق دیگری افتاده است. در جستجوی خوشبختی بیشتر بودید ولی در شب تاریک افتادید. در دل شما شک بزرگی بوجود می‌آید که آیا درست می‌روید، و آیا این جستجوگری ارزش‌اش را دارد؟ چون شما در جستجوی طلا بودید، در جستجوی نور بزرگ و روشن‌بینی بزرگ و نیروانا و سمدهی و ساتوری بودید، ولی به جای ساتوری و سمدهی، این شب تاریک بر شما حاکم گردیده است. و آن نورهایی هم که فکر می‌کردید باید اینجا باشند دیگر نیستند.

شما باید همه چیز را می‌دانستید اما حالا هیچ چیزی نمی‌دانید. شما آن مقدار اطمینان خاطری را هم که داشتید دیگر ندارید. زمین زیر پای شما تکان خورده و شما در حال فرورفتنید. بعد شک از راه می‌رسد و این احساس در شما بوجود می‌آید که شاید کل این سفر مذهبی بی‌معنا بوده است، شاید خدایی وجود ندارد و شما خودتان را به بازی گرفته‌اید، شاید چیزهای اشتباهی را انتخاب کرده‌اید. پیش خود فکر می‌کنید ای‌کاش در دنیا زندگی می‌کردید و یک آدم معمول دنیایی بودید. بهتر بود چیزهای بسیار زیادی می‌داشتید و از قدرت، سکس و پول بهره‌مند می‌شدید. این چه کاری بود من کردم؟ من همه چیز را از دست داده‌ام و حالا به هیچ نتیجه‌ای هم نرسیده‌ام!

این لحظه برای هر جستجوگری پیش می‌آید و اگر این شک بروز کند، فرد به طور طبیعی در برابر تاریکی شروع به دفاع از خود می‌کند. انسان در برابرتاریکی ـ این تاریکی تجاوزگر ـ در اطراف خودش حفاظی ایجاد می‌کند و می‌خواهد از خودش محافظت کند. اگر کاری کنید که باعث بازگشت دوباره‌ی شما به بخش آگاه ذهن شود از درک راز تاریکی محروم خواهید شد. نور زیباست، اما با تاریکی قابل مقایسه نیست. تاریکی زیباتر، خنک‌تر و عمیق‌تر است. تاریکی عمق دارد، نور کم‌عمق است. و شما اگر قادر به خوش‌آمدگویی به تاریکی نباشید به مرگ هم نمی‌توانید خوش‌آمد بگویید.

پس نخستین آموزه‌ای که اینجا باید یاد بگیرید این است که به تاریکی خوش‌آمد بگویید و آرامش داشته باشید. این تاریکی نخستین تصور کمی از خداست. اینجا تاریک است، اما بعداً درخواهیدیافت‌که تاریک نیست. برای اولین‌بارکه چشم‌هایتان را به سوی خدا باز می‌کنید آن حالت برای شما بسیار خیره‌کننده خواهد بود، به همین دلیل است که اینجا تاریک به نظر می‌رسد. اما حقیقت این است که اینجا تاریک نیست؛ تاریکی تنها تفسیر شماست.

برای چند ثانیه به خورشید نگاه‌کنید، به زودی تاریکی پیرامون شما را فرا می‌گیرد. این تاریکی چنان زیاد است که نمی‌توانید آن را تحمل کنید. اگر انسان به مدت زیادی به خورشید چشم بدوزد کور می‌شود. برای چند ثانیه به خورشید نگاه کنید بعد به درون اتاق بروید، کل اتاق را پر از تاریکی خواهید یافت. یک لحظه پیش شما اینجا بودید و می‌توانستید همه چیز را ببینید. اما حالا دیگر نمی‌توانید و چیزها را با هم اشتباه می‌گیرید.

پس این تاریکی حاصل برداشت شماست. و البته طبیعی هم هست. بعداً، یعنی هنگامی که این وادی را پشت‌سرگذاشتید، می‌توانید به عقب بنگرید و واقعیت را ببینید. در این شب تاریک روح تنها یک استاد می‌تواند دست شما را بگیرد و در شما اعتماد به نفس ایجاد کند و با شما حرف بزند و قانع‌تان سازد که "نگران نباشید. شما فقط فکر می‌کنید که اینجا تاریک است. نه! اینجا تاریک نیست بلکه اولین ملاقات با خداست. شما دارید به او نزدیک‌تر می‌شوید."

در اینجا سه نکته باید درک شود: خواب، مرگ و سمدهی.
خواب مانند مرگ است. در شرق ما خواب را مرگ کوچک یا مرگ خفیف می‌نامیم. ما هر شب می‌میریم و در شب تاریک محو می‌شویم. سپس مرگ می‌آید که از خواب قدرتمندتر است. بدن ناپدید می‌شود اما ذهن باقی می‌ماند و دوباره به دنیا می‌آید. سپس مرگ مطلق ـ سمدهی ـ فرا می‌رسد که در آن بدن و ذهن ناپدید می‌شوند و فقط اصلی‌ترین هسته یعنی آگاهی باقی می‌ماند. این مرگ مرگ مطلق است.

در وادی چهارم شما با اولین تصور از چگونگی مرگ مطلق که برای شما رخ می‌دهد مواجه می‌شوید. اگر آن را طرد کنید، اگر در برابر آن از خودتان دفاع کنید، اگر حفاظی برای خود بسازید، به سومین وادی پرتاب می‌شوید، و وادی چهارم را از دست می‌دهید. و همین که یک‌بار وادی چهارم را از دست دادید دیگر برای همیشه از رفتن دوباره در آن ترس خواهید داشت.

نظر من در مورد مردمی که گاهی اوقات در زندگی گذشته‌شان وارد وادی چهارم شده‌اند، و ترسیده‌اند و از آن گریخته‌اند این است که این افراد همیشه از هر امر جدی و مهمی ترسانند. عشق که مطرح می‌شود، آنها می‌ترسند. لذت جنسی مطرح می‌شود، می‌ترسند. دوستی مطرح می‌شود، هراسان می‌شوند، شاگردی مطرح می‌شود، می‌ترسند، حرف تسلیم‌شدن به میان می‌آید، می‌ترسند. نیایش مطرح می‌شود، می‌هراسند. آنها از همه‌ی آن چیزهایی که آنها را به وادی چهارم نزدیک می‌کند می‌ترسند. آنها شاید از علت اینکه چرا می‌ترسند آگاهی نداشته باشند.

وادی چهارم وادی مهمی است چون دقیقاً در میانه‌ی راه قرار دارد. هفت وادی وجود دارد و وادی چهارم دقیقاً در میانه است. این مکان از هر دو طرف در وسط قرار دارد. چهارمین وادی معانی شگرفی با خود دارد، این وادی یک پل است. استاد به این پل نیاز دارد چون شما از طریق این پل از شناخته به ناشناخته، از نهایت به بی‌نهایت و از پیش‌پاافتاده به عمیق می‌رسید.

جنبه‌ی مثبت، اعتماد و تسلیم است و جنبه‌ی منفی شک و دفاع. استاد در ابتدای هر کاری با اعتماد و تسلیم شروع به آموزش شما می‌کند تا کم‌کم شرایط برای شما مهیا شود. چون هنگامی که شما در وادی چهارم پا می‌گذارید چنین چیزهایی موردنیاز خواهد بود.

برخی مواقع کسانی پیش من می‌آیند و می‌گویند: "چرا ما نباید بدون تسلیم شدن اینجا باشیم؟ چرا ما نمی‌توانیم به همان مقدار که خود می‌خواهیم بهره ببریم، تمرکز کنیم و به شما گوش دهیم؟ امتیاز تسلیم شدن در چیست؟"

آنها نمی‌دانند. در ابتدا شاید این کار خیلی منطقی به نظر نرسد. چرا؟ برای چی؟ ما می‌خواهیم بدون تسلیم‌شدن به سخنان شما گوش فرا دهیم و تمرکز کنیم!

ما باید بدون اینکه تسلیم شویم از گروههای رشد عبور کنیم! این یک چیز مطلوب و خوشایند جلوه می‌کند. ظاهراً به نظر نمی‌رسد که ابداً به تسلیم‌شدن نیاری باشد. اما شما نمی‌دانید در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. برای همین، باید همه‌چیز را درست آماده‌سازی کرد. شما نمی‌توانید منتظر آن لحظه بمانید. اگر آماده‌سازی از قبل انجام نشده باشد، در زمان خودش همه‌چیز از دست می‌رود. بعد هنگامی که زمان مناسب فرا می‌رسد ـ هنگامی که خانه‌ی شما در آتش است و شما هنوز چاهی نکنده‌اید، شروع به کندن می‌کنید و تازه زمانی می‌خواهید خودتان را آماده کنید که دیگر دیر است و خانه در آغوش سوزان شعله‌هاست.

انسان باید پیش از اینکه خانه آتش بگیرد چاهش را کنده باشد! هر چند که ممکن است این‌کار در ابتدا چندان منطقی به نظر نرسد، اما قابل درک است. از نظر منطقی ظاهراً کار درستی نیست که در هنگام گوش دادن به من به تسلیم نیازی باشد، به تمرکز، به تسلیم نیازی باشد. اما هنگامی که به وادی چهارم وارد می‌شوید، آنوقت تسلیم مورد نیاز خواهد بود. و در آن زمان دیگر شما نمی‌توانید یک دفعه روش‌های تسلیم شدن را بیاموزید. شما باید یادگیری آنها را پیش از آنکه نیاز به آنها مطرح شود شروع کنید. حال و هوای خود را باید با تسلیم منطبق سازید.

پنجمین وادی ... وادی غریدن است.

در پنجمین وادی وارد قلمروی مرگ می‌شوید. در چهارمین وادی وارد خواب و تاریکی شدید؛ در این وادی وارد مرگ می‌شوید. یا، اگر بخواهید از اصطلاح‌شناسی امروزی برای نامیدن این‌حالت‌ها استفاده کنید؛ می‌توان گفت که در چهارمین وادی وارد ***ناخودآگاهی فردی*** و در پنجمی وارد ***ناخودآگاهی جمعی*** می‌شوید. ترس بزرگ بیدار می‌شود چون در این شرایط شما در حال از دست دادن فردیت خود هستید.

در وادی چهارم شما در حال ازدست‌دادن نور و روز بودید، اما وجود داشتید. در وادی پنجم خودتان را از دست می‌دهید ـ احساس می‌کنید که وجود ندارید،

حساس می‌کنید که در حال پراکنده‌شدن و ذوب‌شدنید. احساس شما مبنی بر اینکه مرکزیتی داشته باشید دچار ابهام و تیرگی می‌شود.

با ورود به قلمروی مرگ، به ناخودآگاهی جمعی وارد می‌شوید و ترس بزرگ در شما پدیدار می‌شود و دلهره‌ی بزرگ را حس می‌کنید ـ بزرگ‌ترین دلهره‌ای که تاکنون تجربه کرده‌اید. بعد سوآل بودن یا نبودن پیش می‌آید. شما در حال پراکنده‌شدن هستید ولی در عین‌حال کل هستی شما می‌خواهد وجود داشته باشد. دوست دارید به عقب برگردید یا به جلو بروید. مرحله‌ی قبلی تاریکی بود اما حداقل خوب بود ـ حالا، تاریکی غلیظ‌تر شده است. نه تنها شما تجزیه‌شدن در تاریکی را حس می‌کنید بلکه پس از مدت کوتاهی دیگر حتا ردپایی هم از شما برجای نخواهد ماند.

جنبه‌ی منفی اینجا چسبیدن به خود است. به همین دلیل است که آموزگاران بزرگی چون بودا یا جلال الدین رومی ـ تأکید دارند که ـ "بیاد داشته باش، نه خود را، بلکه آناتا را ـ" صوفیان آن را فنا یعنی حالتی که در آن انسان ناپدید می‌شود می‌خوانند. و انسان باید برای این ناپدیدشدن خود را آماده کند، انسان باید آماده باشد ـ نه‌فقط باید آماده باشد بلکه حتا باید به آن خوش‌آمد مفصّلی هم بگوید! این کار برای این است که لذت بزرگ بدست آید، زیرا همه‌ی بدبختی شما در خود شماست. فکر "من هستم" حاکی از نادانی شماست. هر اندیشه‌ای که در آن دغدغه‌ی "من" وجود دارد حاصل نادانی است. هر اندیشه‌ای که "من" را به وجود می‌آورد آفریننده‌ی انواع اضطراب‌ها و گرفتاری‌ها ست. خود، دوزخ است.

ژان پل سارتر گفته است: "دیگری دوزخ است." این درست نیست. شما خود دوزخ هستید. دوزخ، خود است! اگر دیگری را دوزخ بپندارید، او مثل دوزخ به نظر می‌رسد چون خود وجود دارد و آن دیگری به طور مداوم به آن آسیب وارد می‌کند. دیگری بر نواحی دردآفرین شما فشار می‌آورد. شما به این دلیل زخمی هستید که کسی به شما آسیب رسانده است. این دقیقاً عقیده‌ی شماست که "من یک موجود خاص هستم." و هنگامی که کسی ارزش شما را درک نکند، دردی به حال شما وارد می‌شود. ولی هنگامی که شما هیچ ایده‌ای مبنی بر خاص بودن

نداشته باشید ـ آنچه که پیروان ذن آن را "معمولی‌بودن" می‌نامند ـ آنگاه این وادی قابل طی کردن خواهد بود. اگر شما "هیچ‌کس" بشوید، این وادی به آسانی قابل پشت سر گذاشتن خواهد بود.

پس جنبه‌ی منفی چسبیدن به خود و جنبه‌ی مثبت آرام گرفتن در غیرخود، در هیچ است. مشتاقانه، شادمانه و داوطلبانه آماده‌ی مردن باشید.

بعد از این به **وادی ششم** یعنی **وادی وحشت** می‌رسید.

فرد محو می‌شود. در پنجمین وادی درحال ناپدیدشدن بود. در ششمی، دیگر وجود ندارد و تنها خاطره‌ای از گذشته است و ناپدید می‌شود. در وادی پنجم، انسان درحال واردشدن به قلمروی مرگ بود؛ در ششمی مرگ رخ داده است، انسان می‌میرد و دیگر وجود ندارد. به همین دلیل است که این وادی "وادی وحشت" نامیده شده است. چون دردناک‌ترین است، زیرا ششمی یعنی تنها یکی مانده به آخری است. انسان از بزرگ‌ترین درد یعنی نبودن، از هیچ بودن عبور می‌کند. انسان نمی‌تواند این را باور کند زیرا از نظر منطقی به یک معنا انسان هست، و به یک معنای دیگر نیست. جمع اضداد به نقطه‌ی نهایی خود رسیده است. انسان هست و در عین حال نیست. انسان در این مرحله می‌تواند نعش خودش را ببیند ـ که مرده است ـ و همچنین می‌داند که دارد می‌بیند، مثل کسی که در حال عبور از یک مسیر است. همه‌ی ایده‌های گذشته در باره‌ی خود به چیزی بی‌معنی بدل می‌شود و اندیشه‌ی جدیدی از خود ظهور می‌کند.

مرگ اتفاق می‌افتد، انسان محو می‌شود. این همان چیزی است که مسیحیان آن را به صلیب کشیده‌شدن می‌نامند. هیچ چیزی وجود ندارد؛ انسان دقیقاً مانند یک آسمان خالی است. هندوها این حالت را سمدهی و پیروان ذن آن را ساتوری می‌نامند.

و جنبه‌ی منفی اعتراض است. این جنبه به باقی‌ماندن علاقه‌مند است. عیسا در هنگام به صلیب‌کشیده‌شدن هر دو نگرش را نشان می‌دهد. نخست اعتراض می‌کند، به آسمان نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: "چرا؟ چرا مرا رها کرده‌ای؟ چرا مرا ترک

کرده‌ای؟" این جنبه‌ی منفی است. او در حال اعتراض است. او در حال مردن است و هیچ کمکی نمی‌رسد. او روی صلیب است و از جایی که باید داشته باشد سقوط کرده است. یک نیاز فروخفته سربرمی‌دارد بدین مضمون که دست خدا وارد خواهد شد و هر چیزی به تعالی روی خواهد نمود و صلیب تاجی خواهد شد و او با سلطنت جدید خود فرود خواهد آمد. این نیاز فروخفته در هسته‌ی ناخودآگاه روح هست. او شاید از آن آگاه نبوده. او باید مدت زمان زیادی را انتظار می‌کشید. باید صلیبش را تا بالای تپه حمل می‌کرد، باید همه گونه سرافکندگی را تحمل می‌کرد، اما او منتظربوده، صبورانه منتظر بوده. برای این لحظه منتظر بوده. حالا دستانش به میخ کشیده شده و این دومین اعتراض است و او دارد از بین می‌رود. حالا دیگر زمانی برای انتظار باقی نمانده و کمک هم نیامده و خدا هم پیدایش نیست. بنابراین فریاد می‌کشد: "چرا مرا رها کرده‌ای؟ چرا مرا تنها وانهاده‌ای؟" این جنبه‌ی منفی است. و این امر امری طبیعی است، حتا برای مردی چون عیسا نیز این امر امری طبیعی است.

اگر شما به گذشته‌تان بیندیشید و سپس اعتراض کنید که "من همه‌ی آن کارهایی را که از من خواسته شده بود انجام دادم، همه‌ی آن کارهایی را که تو دستور داده بودی انجام دادم. من تو را کورکورانه پیروی کردم. حالا نتیجه‌اش این است؟ این راضی‌کننده است ...؟"

جنبه‌ی مثبت سپاسگزاری عمیق است. در جنبه‌ی مثبت، انسان گذشته را به فراموشی می‌سپارد، در آینده نظر می‌کند و به اعتماد دست می‌یابد. در این مرحله آخرین آزمون، آزمون نهایی فرامی‌رسد و انسان احساس شادی می‌کند که "اگر خواست توست، بگذار که این خواست انجام شود." این کاری است که عیسا انجام داد. او هر دو نگرش را به نمایش گذاشت. اول حالت منفی را نشان داد، چیزی که خیلی انسانی است. من عیسا را دوست دارم به این دلیل که او این جنبه را به نمایش گذاشت. جنبه‌ای که تا حد زیادی حالت انسانی داشت. به همین دلیل ناگزیر بود که دیگربار و دیگربار بگوید که "من پسر انسان هستم." یعنی در همان حد که می‌گوید: "من پسر خدا هستم" می‌گوید که "من پسر انسان هستم".

او ابدیتی بود که در قطعه‌ای از زمان فرود آمد؛ او ورای جهان محدود ما بود او به هر دو جهان و ماوراء تعلق داشت. به این صورت است که هر استادی به هر دو جهان تعلق پیدا می‌کند. پایی در این جهان و پای دیگر در آن جهان. و در روز به صلیب کشیده شدن، در آن لحظه که همه چیز در حال محو شدن بود، عیسا هر دو نگرش را از خود بروز داد. اول نگرش "پسر انسان" بودن را نشان می‌دهد و می‌گوید: "چرا؟ چرا مرا ترک کرده‌ای؟ من راز و نیاز کردم، نماز خواندم، زندگی را با فضیلت بسر بردم حالا نتیجه‌ی کار باید این باشد؟ پاداش من این است؟"

اما ناگهان درمی‌یابد که دارد امتیازی را از دست می‌دهد بنابراین می‌گوید اگر این خواست خداست چه خوب است که همه چیز بنا به خواست او انجام پذیرد. بدین‌ترتیب عیسا تسلیم می‌شود. و این سپاسگزاری و تسلیم مثبت است.

با بیان عبارت "چرا مرا ترک کرده‌ای؟" او اعتراض می‌کند و با این کار انسان‌بودن خود را نشان می‌دهد. او احتمالا در آن لحظه خنده‌اش گرفته، او باید محدودیت یک وجود انسانی را دیده و آن را رها کرده باشد. او بی‌درنگ عبارت بعدی را بر زبان می‌آورد: "سلطنت تو فرا می‌رسد، اراده‌ی تو پیروز می‌شود." و بدین‌ترتیب سپاسگزاری ظهور پیدا می‌کند، و تسلیم، کامل می‌شود. اکنون دیگر چیزی وجود ندارد.

عیسا به عنوان پسر خدا می‌میرد. و اینجا شکاف بسیار بسیار نازکی هست. درحقیقت یک شکاف ثانوی او را از موجود انسانی به خدا تغییر ماهیت داد. لحظه‌ای که اعتراض به اعتماد تغییر ماهیت می‌دهد، شما از انسان به خدا تبدیل می‌شوید. او آرزو می‌کند که "خواست تو انجام پذیرد." اکنون او دیگر نیست. حالا او دیگر از خودش اراده‌ای ندارد.

و سرانجام به **وادی هفتم** می‌رسیم که آخرین‌وادی و **وادی جشن و سرور** است. تولد دوباره و رستاخیز در وادی هفتم رخ می‌دهد که مترادف معنای ایده‌ی مسیحی رستاخیزی است که طی آن مسیح دوباره تولد می‌یابد، تولد دوباره در هیاتی پرشکوه، تولد دوباره در هیات نور، تولد دوباره در هیاتی الاهی. اینجا دیگر چیزی به نام جنبه‌ی مثبت یا منفی وجود ندارد. اینجا دیگر دوگانگی‌ای در میان نیست.

همه‌چیر یکی است. یگانگی حاکم است؛ چیزی که هندوها آن را اَدویتا(adwaita) می‌نامند. در اینجا دوگانگی محو شده و یگانگی سکنا گزیده است.

ه وادی سرودها .... غزالی نام زیبایی داده است. در اینجا بجز آواز، آواز شادی، ستایش خدا و لذت ابدی چیز دیگری در میان نیست. این همان چیزی است که من آن را اوج لذت می‌نامم.

اگر قرارباشد برای این وادی نامی برگزینم من آن را وادی اوج لذت می‌نامم. چرا که اینجا تنها جشن حاکم است. انسان در اینجا شکوفا می‌شود و به گل دادن می‌نشیند و عطری دل انگیز از همه سو برمی‌خیزد. دیگر جایی برای رفتن وجود ندارد. انسان به آن چیزی که به دنبال آن می‌گشته، در جستجو و در تقلای رسیدنش بوده رسیده.

انسان یک جمع اضداد است. او آنچه که باید باشد نیست. او آن چیزی است که هنوز نیست. اما روزی که آن را تحقق ببخشید، خنده‌ای از دل‌تان برمی‌آید، چون پس از آن خواهید دانست که شما همیشه همین بوده‌اید. این خصلت برای شما به مثابه‌ی چیزی کاملاً ناشناخته بوده. آینده در شما موجود و در عین حال کاملاً پنهان بوده. شما آن را پنهان کرده بودید. هفتمین وادی وادی کشف است.

این یک نقشه‌ی زیباست؛ این نقشه‌ی صوفی است.

داستان را بشنوید:

روزگاری زنی مذهبی را که در آن پرورش یافته بود وانهاد. او گروههای ملحدان را نیز بدرود گفت، و به ایمانی دیگر پیوست. پس از چندی ایمان دیگری را پذیرفت. هر بار که او ایمانش را تغییر می‌داد می‌پنداشت چیزهایی را که بدست آورده هنوز کافی نیست. او هر بار که با گروه جدیدی از مؤمنان آشنا می‌شد به او خوش‌آمد می‌گفتند، و عضویتش را کاری پسندیده و نشانه‌ی خرد و روشن بینی او قلمداد می‌کردند. با این همه حالات درونی او حکایت از نوعی سردرگمی داشت.

این زن در وادی نخست یعنی وادی شناخت گم شده بود. او در جنبه‌ی منفی گیر افتاده بود. او آگاه شده بود. او به این مکتب و آن مکتب رفته بود؛ به نزد این آموزگار و آن آموزگار رفته و این آیین و آن آیین را مطالعه کرده بود و هر بار

چیزهایی تازه را آغاز کرده و به هیجان آمده بود. این کارها برای او به یک نوع ماه عسل بدل شده بود که دیر یا زود از آن نیرو می‌گرفت و شروع به حرکت و جستجوی دوباره می‌کرد.

نتیجه‌ی نهایی این شد که او دانش زیادی از نظام‌های متناقص و با سرشت‌های متفاوت به چنگ آورد. البته همه‌ی این نظام‌ها کارایی دارند. این نکته را به یاد داشته باشید و هرگز این را فراموش نکنید! هر سیستمی کارایی خودش را دارد، اما به صورت مستقل و منفرد. اگر شما آن را با سیستم‌های دیگر بیامیزید، دیگر کارایی نخواهد نداشت. این کار مثل این است که شما چند قسمت از اتومبیل مرسدس بنز و چند قسمت از رولز رویس و چند تکه از شورولت و چند تکه از فورد و چند تکه از یک تراکتور و چند تکه از خودروهای دیگر را بردارید و به همدیگر ببندید. آنها همه مفید هستند، اما این ترکیبی که شما از آنها ساخته‌اید، برای کارکردن مناسب نیست. هر تکه‌ای که در یک ترکیب خاص کار خودش را می‌کرد در این شرایط جدید قادر به کارکردن با اجزایی از جنس دیگر نخواهد بود. هر سیستم یک کل سازمند است. این ترکیب در ذات خودش کامل است. اگر شما به ماهاویرا گوش بدهید و تعدادی اندیشه‌ی زیبا بیابید، و بعد به سراغ بودا رفته و به او گوش بدهید و چند عبارت زیبا از او وام بگیرید. و از اینها یک ملغمه ـ یعنی یک آش شله قلمکار ـ بسازید البته که گیج خواهید شد. این اجزاء که از ماهاویرا وام گرفتید زیبا بودند، اما به‌یک نظام‌خاص تعلق‌داشتند؛ آنها بخش‌هایی تشکل‌یافته از یک کل خاص بودند. آنها فقط در همان کل می‌توانند عملکرد خوبی داشته باشند، آنها نمی‌توانند با هر اندیشه‌ی بوداواری کنار بیایند. اجزاء بودایی نیز فقط در یک نظام بودایی زیبایند.

حالا این زن دیگر کاملاً گیج شده بود. این زن نمونه‌ی گروه زیادی از مردم است ـ گروه زیادی از مردم اینجا نیز ـ کسانی که به نزد این و آن آموزگار رفته‌اند؛ به سوی این یا آن نظام فکری متوجه شده‌اند و شروع به گردآوری اندیشه‌ها کرده‌اند و می‌پندارند که با جمع‌آوری تعدادی گزاره‌ی خردمندانه خردمند می‌شوند. آنها واقعا احمق هستند! آنها به زودی دیوانه می‌شوند.

هر نظامی در ذات خودش کامل است و کارایی خود را دارد. اما نباید آن را با چیز دیگر در آمیزید، بگذارید مطابق قانون خودش کار کند.

آن زن دینی را که در آن پرورش یافته بود رها کرد. او دین خود را ترک کرد و به الحاد روی آورد. سپس آیین الحاد را هم رها کرد و به آیین دیگری پیوست. پس از اینها به ایمانی دیگر معتقد شد. هر بار او ایمانش را تغییر می‌داد و می‌پنداشت چیزهایی که بدست آورده هنوز کافی نیست.

او در حال گردآوردن گزاره‌ها و گفته‌های خردمندان بود. این گفته‌ها شاید خردمندانه به نظر برسند، شاید برای نظامی که از آن گرفته شده‌اند مفید باشند، اما وقتی که از جایگاه خودشان بیرون می‌آیند به چیزهایی بی‌فایده بدل می‌شوند.

گفته‌اند عارفی هندو به‌گدایی رفت. زنی در چشم‌های او نگریست... او چشم‌های زیبایی داشت. قدیسان چشم‌های زیبایی دارند، هیچ‌کس چشمانی عمیق و شاد چون چشم‌های یک قدیس ندارد. انسان با دیدن آن چشم‌ها احساس می‌کند که در حریم آرامش، آسایش و مهربانی پناهاده است. آن زن بی‌اندازه شیفته‌ی آن چشم‌ها شد. و دنبال عارف به راه افتاد.

روزی عارف از او پرسید: "موضوع چیست؟ من در تو هیچ تفحص مذهبی نمی‌بینم، پس چرا مرا دنبال می‌کنی؟"

زن اقرار کرد و گفت: "حقیقت این است که من با دین شما کاری ندارم بلکه دلبسته‌ی چشم‌های شما شده‌ام، شما چشم‌های زیبایی دارید!"

عارف گفت: "به خانه‌ات برگرد. فردا خودم به خانه‌ی تو خواهم آمد."

زن خیلی خوشحال شد و پیش‌خود فکر کرد که شاید عارف هم به او علاقه‌مند شده است. پس حمام گرفت، به خودش عطر زد، خانه‌اش را تمیز کرد و با گل‌های زیبا آراست و با صبر و آرزوی بسیار منتظر ماند. عارف از راه رسید. زن نمی‌توانست آن چه را که می‌بیند باور کند! عارف چشم‌هایش را در آورده و درون یک کاسه گذاشته بود!

عارف به زن گفت: "اینها را بگیر. تو بیهوده مرا دنبال می‌کردی. این چشم‌ها را بگیر. تو به خاطر این چشم‌ها مرا دنبال می‌کردی؟ بگیر این هم چشم‌های من! مال خودت!"

اما این چشم‌ها چه ارزشی دارند؟ اینها دیگر چشم نیستند. اینها زمانی چشم بودند که در یک وحدت تشکل‌یافته با بدن بودند. حالا دیگر هیچ نیستند. حالا شما می‌توانید در آنها بنگرید، اما در آنها هیچ عمقی نمی‌یابید. شما می‌توانید در آنها نگاه کنید، اما دیگر در آن هیچ مهری و عشقی نمی‌بینید. دیگر چنین چیزهایی در آن چشم‌ها وجود ندارد! آنها حالا بجز دو تا چشم معمولی و بی‌معنا چیز دیگری نیستند. معنا همیشه در کلیت وجود دارد.

بنابراین هرگز فکر نکنید که می‌توانید با جمع‌کردن گفته‌های خردمندان به انسان خردمندی بدل شوید. این کار غیرممکن است. اما چه بسیار کسان که امروزه در این راه تلاش می‌کنند. در هند، ماهاتما گاندی می‌کوشید نکته‌ای از قرآن، رمزی از انجیل، حکمتی از گیتا و چیزی از ذمه‌پده بگیرد، و با آنها معجونی بیافریند. معجونی که او خود آن را ترکیب همه‌ی ادیان می‌نامید چیزی که کاملاً بی‌معنی بود. شما نمی‌توانید ترکیبی از همه‌ی ادیان فراهم سازید. این کار مثل این است که شما دست‌های مرا و پاهای کریشنا مورتی را و سر مهربابا را ببرید و کنار همدیگر بگذارید و آن را ترکیب همه‌ی ادیان بنامید. این معجون هیچ استفاده‌ای نخواهد داشت. پس از چندی از این ترکیب بوی تعفن برخواهد خاست و به چیز زشتی بدل خواهد شد. و این دقیقا همان کاری است که ماهاتما گاندی انجام داده است.

این‌گونه ترکیب، نه امکان‌پذیر است و نه کسی به آن نیازی دارد! هیچ نیازی به پیوند دادن یک بوته‌ی گل سرخ با نیلوفر نیست. آنها همان‌طور که هستند بسیار زیبایند. نیلوفر نیلوفر است، گل سرخ هم گل سرخ است، اسلام اسلام است، هندوییسم هندوییسم است، ذن ذن است، صوفی‌گری صوفی‌گری است، یهودیت یهودیت است و جینیسم جینیسم است. آنها همان‌طور که هستند کاملاً زیبا هستند و هیچ چیزی کم ندارند.

هر نظامی در ذات خود کامل است.

اکنون این زن چیزهای زیادی را از هر جا گرد آورده بود. و هر بار به یک مکتب جدید رفته بود.... البته، هروقت یک عضو جدید به یک مکتب وارد می‌شود، دیگر اعضاء احساس خوبی دارند. چون احساس می‌کنند که در مورد انتخاب این دین کارشان درست بوده است. این زن به نزد این استاد و آن استاد می‌رفت و بعد یکی‌یکی آنها را ترک می‌کرد. و به نزد استاد دیگر می‌رفت! این استاد دیگر بزرگ‌ترین و عالی‌ترین استاد است! آنها همه به او خوش‌آمد می‌گفتند و او را می‌پذیرفتند و این کار را یک کار پسندیده و نشانه‌ی خرد و روشن‌بینی تلقی می‌کردند.

این کار اما خرد نبود؛ دیوانگی بود. این کار روشن بینی نبود. او هر چه بیشتر و بیشتر و روز به روز در حال دورشدن بود. اما او سرانجام فهمید که باید به نزد یک استاد واقعی برود.

با این همه حالت درونی او حکایت از نوعی سردرگمی داشت. مدتی بود که نام آموزگار مشهوری به نام امام جعفر صادق [ع] به گوش او خورده بود ....

تنها یک استاد واقعی می‌تواند ضربه‌ی روحی ایجاد کند. همه‌ی آن دیگرانی که دروغینند هیچگاه ضربه‌ی روحی وارد نمی‌کنند. چطور می‌توانند این کار را بکنند؟ شما مشتری آنها هستید، آنها باید شما را راضی نگهدارند، نمی‌توانند به شما ضربه‌ی روحی وارد کنند. پس خودشان را با شما هماهنگ می‌کنند. در حقیقت، آنها همیشه همان چیزهایی را می‌گویند که شما دوست دارید بشنوید، آنها هرگز چیزی نمی‌گویند که شما در اثر آن شوکه شوید چون با این کار شما آنها را ترک خواهید کرد.

من چنین کسانی را می‌شناسم. من در این کشور با میلیون‌ها نفر مواجه شده‌ام. و به سبب این که من قصد واردکردن ضربه‌ی روحی به آنها را داشتم، آنها اندک اندک مرا ترک کردند. آنها پیش من نمی‌آمدند که به حقیقت گوش بسپارند، آنها می‌آمدند تا به حقیقت مورد نظر خودشان گوش دهند ـ و عجبا که در وجود آنها حقیقتی نبود! آنها ابداً با حقیقت پیوندی نداشتند. اگر آنها حقیقتی می‌داشتند، نیازی

نبود که به نزد من بیایند تا از خود سخنی بشنوند. اما آنها می‌پنداشتند که حقیقتی دارند. اگر آنها به نزد یک استاد دروغین بروند او به ایشان همان چیزی را خواهد گفت که دوستدار شنیدن آن هستند. آن استاد خودش را با آنها سازگار خواهد کرد. و هر گاه یک استاد خودش را با شما سازگار کند، بدانید که او استاد نیست! به این دلیل که اگر او خودش را با شما هماهنگ کند، دیگر چگونه می‌تواند شما را تغییردهد؟ با این شرایط او شاگرد شما خواهد بود و سعی خواهد کرد با شما همدلی کند. در این صورت او نمی‌تواند یک عامل دگرگون‌کننده باشد.

دگرگونی دردناک است. استاد باید با چکشی در دست کار کند.

آن زن به نزد امام جعفر صادق آمد. هنگامی که به نزد امام رسید...

پس از اینکه امام به سخنان و اندیشه‌های او گوش داد، گفت : "به خانه‌ات برگرد، من نظر خود را در پیغامی برای تو خواهم فرستاد."

این راه راه صوفیان است. آنها افرادی بسیار آزمونگر، بسیار عملگرا و متوجه واقعیت هستند. پیش از گفتن هر سخنی، امام می‌گوید: "من برای تو پیغامی خواهم فرستاد. به خانه‌ات برو." او بی‌تردید از حقیقت وجودی زن، که قبلاً موجودی سردرگم بوده آگاهی‌داشته.دراین موقعیت گفتن هرچیزی می‌توانسته بر سردرگمی او بیفزاید. حالا دیگر نباید چیزی به او یاد داده می‌شد. حالا دیگر او نیازی به یادگیری چیز دیگری نداشت، او قبلاً به اندازه‌ی کافی چیز یاد گرفته بود. او الآن به نیاموختن نیاز داشت. پس این بود که استاد چیزی نگفت.

زن به زودی یکی از شاگردان شیخ را بر در خانه‌ی خود یافت که در دستش بسته‌ای از استاد بود. او آن را بازکرد، درون آن بسته یک بطری شیشه‌ای، نیمه پر از سه لایه ماسه ـ سیاه، قرمز و سفید ـ بود که تکه پارچه‌ای نخی آن را به چند قسمت می‌کرد. بر روی بطری نوشته شده بود: "پارچه را بردار و بطری را تکان بده تا ببینی که چیستی!"

زن پارچه‌ی حایل را برداشت و ماسه‌ی درون بطری را تکان داد. دانه‌های رنگین با همدیگر درآمیختند، و آنچه که باقی ماند توده‌ی ماسه‌ای خاکستری رنگ بود.

امام جعفر صادق [ع] سعی می‌کرد به او نشان دهد که "تو سردرگم شده‌ای. تو به همه‌ی رنگ‌ها آلوده شده‌ای، و نتیجه‌ی کار خاکستری‌شدن توست! تو اکنون هیچ رنگ خاصی نداری."

و این سه لایه ماسه خیلی معنادار هستند.

صوفیان می‌گویند که برای رسیدن به خدا سه راه وجود دارد: شناخت، عشق و عمل - این دقیقاً همان چیزی است که هندوها می‌گویند: **دیان مارگا** *(dhyanmarga)* ، *بکتی مارگا (bhakti_marga)*، *کارما مارگا (karma-marga)*. دلیل این نامگذاری این است که انسان سه نوع استعداد دارد: استعداد شناخت، استعداد احساس، و استعداد عمل. بدن منبع عمل است؛ قلب منبع احساس، عشق و از خودگذشتگی؛ و هوش سرچشمه‌ی شناخت، فهم و تشخیص.

به دلیل وجود این سه استعداد، در آدمی سه آستانه وجود دارد. از طریق این سه آستانه انسان می‌تواند به ملکوت پا بگذارد. عمل سیاه است چون پایین‌ترین است، احساس و عشق سفیدند چون برترینند، و بین این دو هوش قرار دارد که سرخ رنگ است. هوش سرخ فام است به دلیل اینکه وجودی بسیار ستیزه‌گر و خونین دارد؛ رنگ هوش رنگ خون است. در نزد صوفی قلب سفید رنگ است به دلیل اینکه پاک و خالی است. سفید نماد کناره‌گیری است.

شما می‌توانید از فیزیکدانان سوآل کنید. فیزیکدانان می‌گویند که رنگ سفید به این معنی است که همه‌ی اشعه‌های خورشید برگشت داده شده‌اند. رنگ سیاه به این معنی است که همه‌ی پرتوهای خورشید جذب شده‌اند. و رنگ سرخ بدین معنی است که فقط سرخ برگشته است؛ سبز بدین معنی است که فقط سبز برگشته است. هر پرتو نوری هفت رنگ دارد. اگر یک ماده همه‌ی رنگ‌ها را جذب کند، سیاه می‌شود. اگر همه‌ی رنگ‌ها را از خود براند، سفید به نظر می‌رسد. پس سیاه جذب بیش از حد است و سفید طرد بیش از حد.

عشق، فداکاری است. عشق طرد بیش از حد است. هنگامی که عشق می‌ورزید آماده‌اید که همه چیز را ببخشید. با بخشیدن، شما سفید می‌شوید. هوش بسیار ستیزه‌گر است، همیشه در حال جنگ است، اصولاً هوش اهل چون‌وچراست. به

همین دلیل قرمز رنگ است. عمل در پایین‌ترین حد است و در بدن ریشه دارد همه‌ی اینها در وجود آدمی لانه دارند.

در بطری سه لایه ماسه وجود داشت. بطری نیمه‌پر بود. پس استاد گفت: "پارچه را بردار، بطری را تکان بده و ببین که چه اتفاقی می‌افتد. وضعیت تو این است. رفتارهایی از عشق و زندگی با عشق سخن می‌گویند؛ رفتارهایی درباره‌ی شناخت و زندگی با شناخت سخن می‌گویند؛ رفتارهایی از عمل و زندگی از طریق عمل سخن می‌گویند - و آنها همه در شما آمیخته شده‌اند. و اکنون شما هیچ رنگی ندارید. شما کاملاً خاکستری - یعنی در سردرگمی - هستید."

این حادثه باید زن را به یک ضربه‌ی روحی بزرگ دچار کرده باشد - در صورتی که اگر زن به هر جای دیگری می‌رفت به او خوش‌آمد گفته می‌شد، و به او می‌گفتند که به روشن‌بینی دست یافته است چون استاد درستی را برگزیده. اما حالا او نشانی را درست آمده بود. حالا او واقعاً عاقل شده بود. تا حالا او اینجا و آنجا سرگردان بود و داشت دیوانه می‌شد. او اکنون خوشبختی را باز یافته بود. امام صادق [ع] شالوده‌ی نگرش او را درهم کوبید. او(امام) حتا احساس می‌کرد که الآن نباید به او چیزی گفت. او به عنوان یک ترفند عملی برای زن پیغامی فرستاد تا به او حالت خودآگاهی‌اش را خاطرنشان سازد. آن زن در اولین وادی راه را گم کرده بود و نمی‌توانست پا را از آن بیرون بگذارد.

این داستان معانی فراوانی با خود دارد. بسیاری از شماها در اولین وادی گم شده‌اید. اگر بخواهید به وادی دوم بروید، باید همه‌ی زباله‌هایی را که در ذهنتان جمع کرده‌اید دور بریزید. همه‌ی اندیشه‌ها را باید دور بیندازید و نباید چیزی بیاموزید.

نیاموختن امر مثبتی است. از طریق نیاموختن در شما یک نگرش جدید تولد خواهد یافت. در این صورت از علاقه‌مندی شما به شناخته کاسته و بر تمایل شما به درک شناسنده افزوده خواهد شد. و آن‌وقت که همه‌ی شناخت‌تان را دور انداختید، بر شما آشکار خواهد شد که آیا چیزی که شما را تا آستانه می‌رساند عشق است یا شناخت؟ اکنون شما درست مانند آن توده‌ی خاکستری هستید.

اندکی درباره‌ی این داستان و درباره‌ی هفت وادی بیندیشید. بگذارید من این نکته را دوباره تکرار کنم: انسان یک جمع اضداد است. او تنها موجودی است که می‌کوشد خود را به جلو ببرد. تنها موجودی است که دلبستگی زیادی به تعالی دارد. این افتخار آدمی است، چون هدیه‌ی خداوند به انسان است؛ و این امر در عین حال مایه‌ی غم او نیز هست.

حالا این به خود شما بستگی دارد که از این امکان برای رسیدن به نیکبختی استفاده کنید یا تیره‌روزی.

فصل ۲

الماس‌های بازیافته

نخستین پرسش:

اغلب فکر می‌کنم که اگر بچه‌ها در محیطی آزادتر و عاشقانه‌تر از جامعه‌ی نابه‌سامانی که ما در آن پرورش یافته‌ایم رشد می‌یافتند، می‌توانستند آزادی، عشق‌ورزیدن و روشن‌بینی را تجربه کنند. حالا سوآل من این است که در بسیاری از جوامع اولیه این آزادی و محبت به یکدیگر وجود داشته و طبیعتا باید مردم آن جوامع به روشن‌بینی می‌رسیده‌اند اما چرا نرسیده‌اند؟

نکته‌ی اول: برای رسیدن به خود، اول باید آن را از دست بدهید. بچه بی‌گناه بدنیا می‌آید، ولی باید بدانیم که اگر این کودک بی‌گناهی‌اش را از دست ندهد هرگز روشن‌بین نمی‌شود. روشن‌بینی یعنی اینکه شما اول چیزی را از دست داده‌اید و بعد دوباره به دستش آورده‌اید ـ بهشت ابتدا گم شده و بعد دوباره بدست آمده.
اولین نکته در روشن‌بینی این است که اول باید شما چیزی را از دست بدهید.

به عنوان نمونه ماهی‌ای که همیشه در یک اقیانوس زیسته ممکن نیست بتواند به ارزش و ماهیت اقیانوس پی ببرد. برای کسانی که بیرون از آب ایستاده‌اند این نکته گفتن ندارد، اما برای ماهی ماهیت آب، حقیقت آب، ارزش آب خیلی آشکار نیست. او در همین جا بدنیا آمده و وجودش همیشه مثل یک موج جزیی از اقیانوس

بوده برای شناخت اقیانوس، کمی جدایی، کمی فاصله نیاز است. در غیر این صورت ماهی از اقیانوس بی‌خبر می‌ماند و می‌میرد. اما اگر ماهی را بیرون ببرید و او از آب بیرون بیاید یا او را به روی ساحل، روی ماسه‌های داغ پرتاب کنید، آن‌وقت درد و رنج بی‌آب‌بودن را حس می‌کند ـ و در اثر این رنج برای نخستین‌بار درک می‌کند که او همه‌ی مدت عمرش را در جایی به نام اقیانوس زیسته است. و برای نخستین بار با یک عطش کلافه‌کننده، با یک نیاز بزرگ و تلاش توانفرسا در وجود خود برای برگشت به اقیانوس مواجه خواهد شد.

و اگر او بتواند به اقیانوس برگردد لذت زیادی نصیبش خواهد شد. او مدت زمان زیادی از عمر خود را در اقیانوس بوده ولی لذتی نبرده. اما حالا لذت خواهد برد، حالا او هیجان زده و خوشبخت خواهد بود! حالا هر لحظه برای او در حکم نوعی جذبه خواهد بود. او از قدیم در همان اقیانوسی بوده که در آن بدنیا آمده. اما حالا اوضاع چه فرقی کرده؟ یک نوع خودآگاهی تازه در او بیدار شده. ماهی دیگر بی‌گناه نیست، او به روشن‌بینی رسیده.

در جوامع اولیه شما بودایی نمی‌بینید، مسیحی نمی‌بینید. مردم جوامع اولیه در همان اقیانوس زندگی می‌کنند. شما با بی‌گناهی ـ با یک نوع بی‌گناهی کودکانه، یک نوع بی‌گناهی حیوانگونه ـ روبه رو می‌شوید. شما آنجا بودا را پیدا نخواهید کرد. بودا کسی است که بی‌گناهی خود را بازشناخته است. این بازشناسی تفاوت ایجاد می‌کند. اما برای رسیدن به این بازشناسی، شما اول باید چیزی را از دست بدهید.

من خوب می‌توانم سوآل شما را بفهمم. پرسش شما خیلی به موضوع مربوط است. طبیعی است که این جامعه‌ی نابه‌سامان شما را به روانپریشی بکشاند! ذهن منطقی می‌گوید پس چرا در جوامع ابتدایی کسی به روشن‌بینی نرسیده؟ جامعه‌ی کنونی شما را به دیوانگی رهنمون می‌شود اما بدلیل همین‌خصلت سوق‌دهندگی به روانپریشی شما شروع به دورشدن از هسته‌ی درونی خود می‌کنید. مسأله‌ی رنج کشیدن مطرح می‌شود، و نیاز بزرگی برای برگشت به خانه در شما ظهور می‌کند. تمام فکر و ذکر شما در یک مسأله به نام بازگشت به خانه متمرکز می‌شود.

جامعه با شما کاری کرده است که می‌خواهید آن را از بین ببرید. دین در تضاد با جامعه و پادزهری در برابر سموم آن است. به همین دلیل است که هنگامی که صحبت دین به میان می‌آید، جامعه از آن دوری می‌جوید. جامعه به دین علاقه‌ی چندانی ندارد چراکه دین اساساً مخالف آداب و رسوم و ارزش‌های اجتماعی است. باید هم همین‌طور باشد. به‌خاطر این‌که جامعه شما را از خودتان دور ساخته و دین می‌کوشد وجودتان را به شما بازگرداند. دین تأثیر همه‌ی آن کارهایی را که جامعه انجام داده باطل می‌کند و از بین می‌برد. اما پیش از این که دین بتواند آن آداب و رسوم و ارزش‌ها را درهم بکوبد، جامعه باید شرایط کار را فراهم آورده باشد.

پس بوداها تنها در جوامع با فرهنگ‌های پیچیده وجود دارند. مردم روشن‌بین تنها در یک جامعه‌ی خیلی دیوانه وجود دارند. این مساله می‌تواند به مثابه‌ی یک موضوع جمع اضدادی در نظر گرفته شود. اما چرا این‌طور می‌شود؟ اگر شما از این منظر به موضوع نگاه کنید شورشی خواهید بود، اما علیه جامعه نخواهید بود. اینجا یک تفاوت وجود دارد. شما حتا برای این دیوانگی‌ای که در جامعه به‌وجود آمده خیلی دل خواهید سوزاند. این نیمی از بازی است. و این کار امکان روشن‌بینی را فراهم می‌کند.

به نمونه‌ی دیگر توجه کنید: انسانی که همیشه در سلامت زندگی کرده نمی‌داند تب چیست؛ نمی‌داند سردرد چیست، اوهیچ نوع بیماری‌ای را نمی‌شناسد. تصور می‌کنید او از سلامتی چه شناختی داشته باشد؟ واقعیت این است که او هیچ تصوری ندارد! او هرگز نخواهد فهمید که سلامتی چیست. او سالم است. اگر کسی بداند که سالم است و در بهبودی کامل، کافی نیست. ممکن است انسان سالم باشد، کاملاً سالم، اما از این سلامت خود آگاهی نداشته باشد. دلیل آن هم این است که آگاهی از سلامت در اثر درک مخالف آن حاصل می‌شود. آگاهی از یک فرآیند دیالکتیکی حاصل می‌آید. تز باید در مقابل آنتی‌تز قرار گیرد. سلامتی باید در اثر بیماری از بین برود تا شما آگاه شوید که چه چیزی را از دست داده‌اید. در صورتی

که سلامتی را پس از فقدان، دوباره بدست آورید آنگاه لذت بزرگ حاصل می‌شود.

داستان صوفیانه‌ای هست که می‌گوید ...

مرد بسیار ثروتمندی در جستجوی سعادت و حقیقت ـ با هر نامی که شما به هدف این جستجو بدهید ـ بود. او ثروت زیادی داشت و آماده بود تا هر مقدار از سرمایه‌ی خود را که لازم است به کسی تقدیم کند که بتواند کلید خوشبختی را به او بدهد. او از نزد یک آموزگار به نزد آموزگار دیگر می‌رفت، اما کسی نمی‌توانست میوه‌ی شادکامی را به او بچشاند. به رغم اینکه او برای رسیدن به این هدف حاضر به پرداخت هر مبلغی بود.

او هرجا که می‌رفت مقدار زیادی الماس را هم با خود حمل می‌کرد. او خورجینش را پیش هر استادی می‌گذاشت و می‌گفت: "استاد عزیز! این پول را بگیر و راز سعادت را به من بازگو!"

او بالاخره به یک استاد صوفی رسید. او زیر درختی نشسته بود. مرد ثروتمند با اسب و خورجین خود ـ که دیگر در سراسر کشور به این چیزها مشهورشده بود ـ از راه رسید و خورجین را جلوی استاد گذاشت و گفت: "من در جستجوی شادی هستم و آماده‌ام هر مبلغی که برای این کار بخواهید بپردازم. در این خورجین مقدار زیادی الماس هست که دهها میلیون روپیه ارزش دارد. شما می‌توانید آنها را بردارید به شرطی که راه سعادت را به من نشان بدهید."

استاد صوفی هم بیکار نماند و دست به کاری زد. صوفیان مرد عملند، پیش از اینکه به سخن‌سرایی بپردازند سعی می‌کنند ماجرایی برپا کنند. استاد از جا پرید، خورجین را برداشت و از آنجا دورشد!

مرد ثروتمند نتوانست بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. مگر ممکن است؟! چنین استاد مشهوری خورجین مرا بدزدد؟ و یکدفعه فهمید که چه اتفاقی افتاده است! این بود که شروع به داد و فریاد کرد و به دنبال استاد دوید. اما استاد دهکده را می‌شناخت و راههای انحرافی و متروک زیادی را بلد بود. مرد ثروتمند هم به دنبال او می‌دوید و فریاد می‌کشید. "مالم بر باد رفت! تمام ثروتم دزدیده شد! این

مرد دزد است. او را بگیرید. این مرد استاد نیست. او یک متقلب است. این مرد یک حیله‌گر است!" مرد ثروتمند فریاد می‌کشید و می‌دوید. اما نمی‌توانست به استاد برسد چون استاد تمام کوچه پس کوچه‌های شهر را از بر بود.

تمام مردم شهر گرد هم آمدند و سرگرم جستجو در شهر شدند. همه مرد ثروتمند را دلداری می‌دادند که: "ناراحت نباش." اما مرد مال‌باخته می‌گفت: "چطور نگران نباشم؟ بیچاره شدم! هر چه که داشتم در خورجین بود و آن مرد آن را از من دزدید." او فریاد می‌کشید و اظهار ناراحتی می‌کرد.

جمعیت همراه با مرد ثروتمند به جستجو پرداختند و پس از گذشت مدتی ناگهان استاد را زیر همان درختی که مرد ثروتمند او را آنجا دیده بود یافتند. اسب مرد نیز آنجا ایستاده بود. مرد از راه رسید و تا خورجین را دید به روی آن پرید و در آغوشش کشید. آه سنگینی از ته دل کشید و گفت: "خدا را شکر!"

و استاد صوفی گفت: "خوشحالی یا نه؟ این کلید شادی توست. به من بگو حالا شاد هستی یا نه؟"

و مرد گفت: "چرا شاد نباشم؟ هرگز این قدر شاد نبوده‌ام!"

در یک جامعه‌ی ابتدایی مردم بی‌گناهند. آنها مثل آدم و حوا در باغ عدنند. هنوز میوه‌ی درخت شناخت را نچشیده‌اند. یک فرد متمدن آدم بیرون رانده شده است. او طعم میوه‌ی درخت شناخت را چشیده است. این آدم دیگر چندان بی‌گناه نیست، او فاسد شده است.

اما آدم اولیه، آدم بی‌گناه نمی‌تواند مسیح بشود. غیرممکن است. شما اول باید سقوط کنید تا بعد برخیزید، باید اول چیزی را از دست بدهید تا بعد آن را بدست بیاورید. آدم راه را برای مسیح هموارمی‌کند. با خارج‌شدن از بی‌گناهی، یک امکان تازه بوجود می‌آید. او می‌تواند دوباره وارد شود، می‌تواند دوباره وارد بی‌گناهی شود. این بی‌گناهی دوم ـ همان چیزی است که هندوها آن را "تولد دوباره" (dwij) می‌نامند. این تولد دوباره، این بی‌گناهی ثانوی از نظر کیفی با آن بی‌گناهی اولیه متفاوت است. بی‌گناهی اولیه جاهلانه بود. آن بی‌گناهی از ماهیت خودش آگاه نبود. نورانی نبود، تاریک بود. بی‌گناهی نوع دوم نورانی است. نوری در آن در

حاب روشنی بخشیدن است. این بی‌گناهی از سرشت خود آگاه است. این یک بی‌گناهی محض نیست، بی‌گناهی به علاوه‌ی آگاهی است.

از این‌رو این جامعه‌ی نابه‌هنجار نیز گاه کارهای زیبایی انجام می‌دهد! این جامعه خورجین الماس‌های شما را می‌دزدد و بعد امکان شادشدن شما را فراهم می‌کند. اگر شما به خورجین خود بچسبید کار اشتباهی کرده‌اید. تا آنجا که ممکن است از آن دورتر شوید. دورشدن از نعمت‌ها زیباست. پس تاآنجا که می‌توانید از خدا دور شوید. هرچه بیشتر از خوشی‌ها و علاقه‌ها دور شوید هنگام بازگشت جذبه‌ی عمیق‌تری را تجربه می‌کنید.

بنابراین دانستیم که در یک جامعه‌ی ابتدایی افراد روشن‌بین وجود ندارند. آنها تنها در یک جامعه‌ی دیوانه امکان حضور دارند: این اولین نکته.

نکته‌ی دوم: حتا یک جامعه‌ی ابتدایی هم واقعاً ابتدایی نیست. در حقیقت، هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند کاملاً ابتدایی باشد. جامعه همچنانکه از مفهوم این اصطلاح برمی‌آید جایی است که تمدن در آن وارد شده است، حتا اگر از نوع ابتدایی آن باشد. شاید یک نوع تمدن ابتدایی بر آن حاکم باشد، شاید در آن از اتومبیل و جاده و هواپیما خبری نباشد، اینها مساله‌ای نیست. اینها یک جامعه را جامعه نمی‌کند.

یک جمع انسانی را قواعد، مقررات و قید و بندها به جامعه تبدیل می‌کند. حتا در یک جامعه‌ی ابتدایی هم این جور چیزها وجود دارند. آنها به همان اندازه که جامعه ابتدایی است سرهم بندی شده، نتراشیده و ابتدایی است. اما بالاخره این قواعد و مقررات در آن وجود دارند. هیچ جامعه‌ای بدون قواعد نمی‌تواند وجود داشته باشد. جامعه به قواعد معنا می‌دهد. هیچ جامعه‌ای بدون تابو نمی‌تواند وجود داشته باشد. جامعه به تابوها معنا می‌دهد. هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند بدون سرکوب وجود داشته باشد. جامعه، یعنی اینکه افراد به صورت جمعی در کنار یکدیگر حضور دارند. در چنین جایی فرد خیلی راحت بی‌گناهی‌اش را از کف می‌دهد و فاسد می‌شود.

پس دومین چیزی که باید یادآوری شود این است که حتا یک جامعه‌ی ابتدایی هم بالاخره یک جامعه است، پس در آنجا هم امکاناتی برای روشن‌بین‌شدن وجود دارد. اما هر چه جامعه پیچیده‌تر می‌شود، امکانات بیشتری در آن پیدا می‌شود که افراد روشن‌بین در آن بوجود بیایند. هر چه در یک جامعه امکان دیوانه‌شدن بیشتر باشد، احتمال روشن‌بین شدن بیشتری هم در آن بوجود خواهد آمد.

حالا این موضوع به این بستگی دارد که شما چطور از این فرصت استفاده کنید. یک جامعه‌ی متمدن امکانات زیادی برای شهروندان خود فراهم می‌کند. دچار اضطراب شوید، خود را در آن گم کنید یا بی‌تفاوت بمانید، انتخاب با شماست. با این توصیف، هر چه جامعه پیچیده‌تر باشد، امکان روشن‌بین‌شدن در آن هم بیشتر خواهد بود. در هر صورت شما می‌توانید از این فرصت‌ها بهره ببرید.

بودا در جامعه‌ی هندوی بسیار پیچیده‌ای به دنیا آمده بود. آن جامعه در دوره‌ی طلایی یا قله‌ی تمدن هندی بود. هند آن روزگار جامعه‌ای بسیار پیچیده و پیشرفته بود. بودا در چنین جامعه‌ای بدنیا آمد. همه‌ی بیست و چهار تیرتانکرای جیناها، بودا، همه‌ی آواتارهای هندوها، کریشنا، رام و دیگران از لایه‌های بسیار پیشرفته‌ی جامعه برآمده بودند. آنها همه اشراف‌زاده بودند. از طبقات پایین برنیامده بودند. آنها همه شاه یا شاهزاده بودند. چرا؟ چون دیوانگی در مراتب بالایی جامعه بیشتر رخ می‌دهد. چنان‌موقعیتی واقعاً شما را از خدا دور می‌کند. و بعد تغییرکردن امکان‌پذیر می‌شود.

من نمی‌گویم که وقوع چنین‌تغییری اتفاقی گریزناپذیر است. من این را نمی‌گویم. این واقعه به خود شما بستگی دارد. اگر شما از شرایط دیوانه‌کننده‌ای که در آن زندگی می‌کنید آگاه شوید، تغییرخواهید کرد. اگر از دیوانگی آگاهی نیابید و بدون هشیاری در آن باقی بمانید، ممکن است دیوانگی شما ادامه پیدا کند.

بی‌علاقگی شرق به مذهب یک اتفاق ساده نیست. شرق امروز بسیار فقیر شده و تا حدزیادی سقوط کرده‌است؛ شرق دیگر چندان پیشرفته نیست و با اشرافیت میانه‌ای ندارد. مساله‌ی شرق این است که از نظر فیزیکی در سطح زمین و مسایل زمینی گرفتار مانده و نمی‌تواند به مسایل معنوی بیندیشد.

این یک حادثه نیست که غرب هر روز بیشتر و بیشتر به مذهب علاقه‌مند می‌شود. به خصوص آمریکایی‌ها عمیقاً به مذهب علاقه‌مند شده‌اند. زیرا آمریکای جدید در اوج تمدن، پیچیدگی، رفاه و ثروت است. دقیقاً مثل آنچه که در دوهزار و پانصد سال پیش در هند رخ داده بود، دوره‌ای که هند چونان پرنده‌ای طلایی بود. دقیقا مثل امروز آمریکا. آمریکای امروز همان هند مدرن است.

خورشید در غرب در حال طلوع است و در شرق در حال غروب. شرق به یک عرصه‌ی بالقوه برای رشد کمونیسم ـ و نه مذهب ـ بدل شده است. کشورهای شرقی اندک‌اندک در حال حرکت به سمت کمونیسم هستند. تنها کمونیسم می‌تواند مذهب شرق باشد ـ کمونیسم پایین‌ترین نوع مذهب است.

همانگونه که ذهن آمریکایی، به خصوص ذهن آمریکایی بافرهنگ به بودا علاقه‌مند شده و نه به مارکس، به کریشنا و نه به مارکس؛ ذهن چینی به مارکس، لنین و مائو متمایل گردیده. ذهن هندی به گاندی، مارکس، سوسیالیسم و کمونیسم علاقه‌مند شده است. هنگامی که شما گرسنه‌اید، مذهب شما تنها کمونیسم خواهد بود. هنگامی که نیازهای جسمانی شما ارضاء شد، هنگامی که نیازهای فکری شما ارضاء شد، دیگر هیچ راهی به جز مذهبی شدن متصور نیست. در آن شرایط شما شروع به جستجوی تمرکز، ساتوری و سمدهی خواهید کرد.

پرسش دوم:

پیش از آمدن به پونا فکر می‌کردم که چیزی از کمک کردن می‌دانم. اما حالا احساس می‌کنم که از این موضوع هیچ‌گونه اطلاعی ندارم. بیشترین کاری که من می‌توانم بکنم این است که در کنار درمانجو حاضر باشم و تمایلاتم را کنترل کنم. این یک وضعیت ترس‌آفرین است.

در حقیقت حالا شما در آغاز کار یاریگرشدن و درمانگر شدن هستید. هنگامی که شما شروع به از دست دادن آن خودِ مربوط به درمانگر بودن می‌کنید، احساسی در شما شروع به جریان یافتن می‌کند. آن خود یک مانع است. یک درمانگر واقعی

به اینکه یک درمانگر است اعتقادی ندارد، او فکر می‌کند که دقیقاً واسطه‌ای برای خداست تا خدا از طریق او جریان پیدا کند.

من می‌دانم که چرا شما احساس ترس می‌کنید. دلیل آن این است که همه‌ی تجربه و گذشته‌ی شما پیرامون یک خود هوشمندانه، در اطراف یک "من" بوجود آمده است. حال آنکه اکنون به نظر می‌رسد که این امر چندان منطقی نباشد. هنگامی که نظر به گذشته چندان منطقی نباشد، انسان احساس ترس می‌کند. انسان توانایی شناختی را که از او حمایت می‌کرد از دست می‌دهد. چیزی را که به مثابه‌ی زمینی بر آن ایستاده بودید حالا دارید از دست می‌دهید. شما ناگزیر به استفاده از این و آن بودید و مجبور بودید بدانید که چطور کمک کنید، چه کاری انجام دهید و چه چیزی مورد نیاز بود... حالا همه‌ی این چیزها در حال محوشدن است. و نمی‌دانید که چه‌کاری باید انجام دهید و نمی‌دانید که جواب درست هر پرسش چیست.

اما الآن، اگر در کنار بیمار باقی بمانید، درمانجوی شما، برای نخستین‌بار، جواب درست را از طریق شما به‌دست خواهد آورد. او از طریق شما به ارتعاش درخواهد آمد. این جواب شما نیست، بلکه حقیقت است، این دیگر جواب شما نیست. بلکه این پاسخ، پاسخ خدا از طریق شماست.

کل کار من اینجا همین است که شما را به عنوان نوع جدیدی از درمانگر، یک نوع کاملا جدیدی از درمانگر آماده سازم. کسی که وظیفه‌اش انجام کاری برای بیمار نیست، بلکه دقیقا در کنار او بودن است. حضور چنین کسی حضور تندرستی است و معجزه از طریق چنین کسی روی خواهد داد، اما این فرد نمی‌تواند بگوید: "من فلان کار را انجام دادم و بیمار به تندرستی دست یافت." این معجزه را خدا یا موجودی ناشناخته یا کل هستی انجام می‌دهد. و شما برای اولین بار یک کمک، یک کمک بزرگ خواهید بود.

اما آماده‌کردن شرایط برای اینکه کسی به چنین حالتی برسد به چند روز، چند ماه یا چند سال... وقت نیاز دارد. اگر شما از این حالت آرامش بگیرید، به آن تسلیم شوید، وقفه به زودی محو خواهد شد. اگر تسلیم نشوید، اگر مقاومت کردن

را ادامه دهید، ماهها یا سال‌های زیادی وقت خواهد برد. یا اگر مقاومت کنید و این حالت دوباره محو شود، آنوقت شما یک فرصت بزرگ را از دست می‌دهید. دری داشت باز می‌شد اما شما این احازه را به آن ندادید.

نظر من این است که هنگامی که یک موسیقیدان یک موسیقیدان واقعی می‌شود، دیگر ابزارهای موسیقی او را به سوی ساخت موسیقی سوق نمی‌دهد، و آهنگ‌ها را بر نمی‌انگیزد، بلکه حالا موسیقی از درونی‌ترین هسته‌ی وجود او برمی‌خیزد. هنگامی که یک تیرانداز یک تیرانداز واقعی می‌شود، تیروکمانش را دور می‌اندازد چون دیگر به وجود آنها نیازی نیست. هنگامی که یک درمانگر واقعاً درمانگر می‌شود، دیگر درمانگر بودن خود را از یاد می‌برد.

انسان دانا به‌طور کامل بی‌گناه می‌شود و از دانش رهایی می‌یابد. ولی ... من نمی‌گویم که شما به هیچ گونه آموزشی نیاز ندارید. ابداً. من نمی‌گویم که شما به آموزش روانکاوی، روانپزشکی و پزشکی هیچ نیازی ندارید. من چنین چیزی نمی‌گویم. من می‌گویم که شما اول باید آنها را بیاموزید و بعد یک روز همه را فراموش کنید. من نمی‌گویم که مردی که ابداً هیچ چیزی از تیراندازی نمی‌داند بدون تعلیم تیرانداز ماهری می‌شود، نه! اول او باید با اصول اولیه‌ی کار آشنا شود. این اولین قسمت است. انسان باید آموزش ببیند. بعد قسمت دوم، و قسمت بالاتر این است که هنگامی که همه چیز را یاد گرفتید، باید آموختن را فراموش کنید.

پیروان ذن می‌گویند کسی که می‌خواهد نقاش بزرگی شود ابتدا باید هر روز و در طی مدت دوازده‌سال نقاشی‌کردن را بیاموزد. و تا آنجا که ممکن است همه‌چیز را درباره‌ی رنگ‌ها، نقاشی کردن، بوم، شیوه‌ها و شگردها یاد بگیرد و بعد برای دوازده سال بوم، قلم‌مو و رنگ را دور بیندازد و در این مدت همه چیز را درباره‌ی نقاشی به فراموشی بسپارد. او نباید دیگر هیچ‌یک از ابزارهای نقاشی را لمس کند و یا از آن‌ها سخنی بگوید. پس از گذشت این مدت باید دوباره نقاشی‌کردن را از سر بگیرد. در این موقعیت به یقین نقاشی او چیزهای زیبایی با خود خواهد داشت. حالا او هر تکنیکی را که نیاز باشد در اختیار دارد، اما این تکنیک‌ها دیگر در ذهن خودآگاه نیست، ابداً بخشی از خود نیست، بلکه در اعماق ناخودآگاهی ریشه

دوانیده است. آن یادگیری و آموزش اولیه اکنون به بخشی از گوشت و خون او بدل شده است.

پس از اینکه او همه‌چیز را یاد گرفت، برای مدت دوازده سال می‌کوشد که همه چیز را از خاطر بزداید. طوری که تمام دانسته‌ها از ذهن خودآگاه محو شود. در این هنگام اگر از او چیزی بپرسید، قادر به پاسخگویی نخواهد بود. او قادر نخواهد بود که ابداً از نقاشی سخنی بگوید. حالا او مثل یک بچه‌ی بی‌گناه که در ناآگاهی زندگی می‌کند نقاشی خواهد کرد اما با این تفاوت که نقاشی‌اش با تخصص درونی شده‌ی یک هنرمند خبره آمیخته است. حالا در وجود او پدیده‌های بزرگی با یکدیگر دیدار خواهند کرد: بی‌گناهی یک کودک و قابلیت تخصصی یک هنرمند. هنگامی که این دو پدیده با هم درآمیزند خلاقیت راستین نمایان خواهد شد.

اما معمولاً چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ انسان کارشناس یا متخصص نقاشی می‌شود و بعد شروع به نقاشی می‌کند. در این حالت ممکن است خیلی هم دقیق نقاشی کند، اما ظاهراً در نقاشی‌هایش چیزهایی که همان روح اثر باشد، از دست می‌رود. نقاشی کامل است و کسی نمی‌تواند در آن ایرادی پیدا کند. همه چیز درست است. اما این چیزها برای نقاشی‌کردن و نقاش بودن کافی نیست. این‌ها کافی نیست. لازم است، اما کافی نیست. برای ارایه‌ی یک اثر هنری به چیزهای دیگری هم نیاز است. باید گفت نقاشی‌ای که در آن ایرادی به چشم نمی‌خورد، هنر نیست. اگر شاعری شعری بخواند و بگوید: "بله، این شعر حرف ندارد. ایرادی در آن نیست. هیچ ایراد زبانی، دستوری و وزنی در آن نیست، همه چیز عالی است." این یک کار ارزشمند نیست. یک اثر مرده است. مرده است چون در آن خون زندگی جاری نیست. این اثر هنری لاشه‌ای بیش نیست. ظاهراً در آن همه چیز کامل است اما چیزهای لازم دیگری هم باید باشد که در آن به هلاکت رسیده است.

گفته‌اند دیوانه‌ای از دیوانه‌خانه گریخت. او استاد فلسفه و انسانی بسیار باهوش بود. هنگامی که از دیوانه‌خانه گریخت، طبیعتاً در این فکر بود کاری کند که کسی

نتواند پیدایش کند. پلیس هم بی‌درنگ تمام نیروهای خود را به سراسر کشور فرستاد تا او را که به نظرشان دیوانه‌ی خطرناکی بود بگیرند.

دیوانه هم در این اندیشه بود که برای فرار خود چه تمهیدی به کار بندد؟ چه کند تا دوباره دستگیر نشود؟ او بالاخره به یک راه‌حل مطمئن رسید. او می‌دانست که چرا مردم فکر می‌کنند که او دیوانه است. دلیل آن این بود که او عادت داشت عبارات بی‌معنا سرهم کند. پس به خود گفت: "بعد از این دیگر نباید جمله‌ی بی‌معنایی بگویم. من فقط باید جملاتی بگویم که کاملاً درست باشند تا کسی نتواند در گفته‌هایم عیب و ایرادی پیدا کند. من فقط باید چیزهایی را بگویم که علم درستی آنها را اثبات کرده است و هیچ چیز اثبات نشده را بر زبان نیاورم. در این صورت دیگر گفته‌های من بی‌عیب و ایراد خواهند بود."

او دانشمند بزرگی بود، یک استاد دانشگاه بسیار مشهور. این بود که در حافظه‌ی خود گشت و تعدادی جمله‌ی مناسب را بیاد آورد که هیچ کس نمی توانست ایرادی در آنها پیدا کند مثل این جملات که "زمین گرد است، دو دو تا می‌شود چهار تا." تمام حرف‌های او جملاتی از این نوع بود. شما هر چه می گفتید او می گفت: "زمین گرد است. دو به علاوه‌ی دو می‌شود چهار." او فقط این جور حرف‌ها را بر زبان می‌آورد.

ظرف سه روز او را دستگیر کردند. او خیلی تعجب کرده بود. هنگامی که دستگیرش کردند به رییس پلیس گفت: "من گیج شده‌ام. من جمله‌ای نگفته‌ام که اشتباه باشد. آیا شما می‌توانید اثبات کنید که زمین گرد نیست؟ چه اشتباهی پیش آمده؟ چه طور پلیس فکر می کند که من دیوانه‌ام؟"

بله در سخنان او هیچ عیب و ایرادی وجود نداشت. جملات او کاملاً درست بود. زمین گرد است و دو به علاوه‌ی دو می‌شود چهار. اما اینها سخنان نامربوطی است! وقتی کسی درباره‌ی زنش حرف می‌زند و شما می گویید: "زمین گرد است." طبیعی است که این سخن شما نامربوط و بی‌معناست!

اگر یک متخصص کارهای دقیقی را پشت سر هم انجام دهد، از کجا معلوم که کارهای او معنایی هم داشته باشند؟ شاید او با استفاده از تخصص خود یک نقاشی

زیبا هم بیافریند، اما در این کار چیزی از دست خواهد رفت. معنی از دست خواهد رفت. شاید شما دراستفاده از رنگ‌ها اشتباهی نبینید، درترسیم خط‌ها ایرادی نبینید، شاید در ظاهر کار نتوانید هیچ عیب و نقصی، هیچ ایرادی پیدا کنید. اما اینها به تنهایی حسن کار نیست. معنا کجاست؟ خواهید دید که چیزهایی از دست رفته است. کلیت کار تباه شده است. این نقاشی یک پدیده‌ی مکانیکی بیش نیست. وحدت تشکل‌یافته در آن تباه شده است و وحدت تشکل‌یافته از بی‌گناهی حاصل می‌شود نه از تخصص. نقاشانی که تنها متخصص هستند همین وضعیت را دارند.

زمانی گروهی از نقاشان در جهان نقاشی یک شورش بزرگ به پا کردند. آنها از رفتن به دانشکده‌های هنر سرباز زدند و آموزش را متوقف کردند و گفتند: "ما می‌خواهیم نقاشان آزاد باشیم." پس این بود که شروع به کشیدن نقاشی آزاد کردند. شاید نقاشی آنها چیز اصیلی بود، شاید معنایی داشت، اما آنها از نقاشی بر بوم ناتوان بودند. نمی‌دانستند چطور باید رنگ‌ها را با همدیگر مخلوط کنند، نمی‌دانستند چه طور باید خط‌کشی کنند. شاید در ذهن‌شان ایده‌های خیلی جالبی هم وجود داشت، اما آنها تخصصی در آوردن آن بر روی بوم نداشتند. این همان چیزی است که برای نقاشی مدرن رخ داده است. به یک تابلوی نقاشی مدرن نگاه کنید، خیلی گیج‌کننده است. نمی‌دانید که به چه چیزی دارید نگاه می کنید. ظاهراً هنرمند تلاش زیادی به خرج داده است اما به نظر می‌رسد چیزی از نقاشی کردن نمی‌دانسته است.

شنیده‌ام که ...

روزی مرد ثروتمندی پیش پیکاسو آمد. او دو نقاشی از پیکاسو خواست در حالی که تنها یکی از آنها آماده بود. مرد ثروتمند حاضر بود برای تابلوها هر مقدار پول که لازم باشد بپردازد. پیکاسو گفت: "همین جا منتظر بمان همین الآن من برای تو دو تا نقاشی می‌آورم." او رفت و تابلوی نقاشی خود را به دو نیم کرد و برای او آورد.

حالا اگر شما نقاشی‌های پیکاسو را به دو، یا حتا چهار قسمت کنید، فرقی در کار بوجود نمی‌آید. چون این نقاشی‌ها فقط مقداری رنگ و خط درهم و برهم هستند.

او آن روز یک نقاشی را به عنوان دو نقاشی به آن مرد ثروتمند فروخت.

داستان دیگری از پیکاسو . . .

نمایشگاهی از نقاشی‌های پیکاسو برگزار شده بود و منتقدان گرد یک نقاشی خاص جمع شده بودند. نقاشی‌های پیکاسو عجیب بود به خصوص آن نقاشی که همه دورش حلقه زده بودند. همه دهان به ستایش اثر پیکاسو گشوده بودند. در همین حین پیکاسو وارد نمایشگاه شد و تا نگاهش به آن تابلو افتاد گفت:

"کی این تابلو را وارونه نصب کرده؟!"

تابلوی نقاشی پیکاسو وارونه نصب شده بود!

یا داستان دیگر:

زن ثروتمندی از پیکاسو خواست که چهره‌ی او را بکشد. او برای انجام این کار چند ماه وقت و چند میلیون دلار پول خواست. پس از مهلت مقرر زن به سراغ تابلوی خود آمد، آن را گرفت و رفت ولی پس از چندی دوباره برگشت و گفت: "همه چیز عالی است. اما من این بینی را دوست ندارم."

پیکاسو گفت: "بسیار خب، هفت روز دیگر بیا!"

پیکاسو نگران در برابر تابلو نشست. با او زنی زندگی می‌کرد. زن از پیکاسو پرسید: "چرا شما این‌قدر نگران هستید؟ من تا به حال شما را این‌قدر بی حوصله ندیده بودم."

پیکاسو گفت: "مسأله این است که من نمی‌دانم بینی این زن را کجا نقاشی کرده‌ام که الآن هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم!"

شاید کسی از نظر فنی خیلی آزموده و مطلع باشد ولی اثر هنری‌اش چیز مرده‌ای از کار درآید. اما کس دیگری هم هست که یک معصومیت کودکانه و اصیل را به نمایش می‌گذارد. و حقیقت این است که این آدم هم نمی‌تواند یک نقاش واقعی

[illegible] پیروان ذن راست می‌گویند که در یک نقاشی به هر دو عامل بی‌گناهی کودکانه و تخصص نیاز است. تلفیق این دو یک اثر هنری بزرگ می‌آفریند.

پس نتیجه می‌گیریم که یک هنرمند باید همه چیز را خوب یاد بگیرد و بعد فراموش کند. همه‌ی حرف من اینجا همین است. نظر من درباره‌ی درمان هم همین است. من درباره‌ی هر چیزی همین نظر را دارم: اول یاد بگیرید، بعد همه‌ی آن چه را که آموخته‌اید فراموش کنید. در این صورت دانستن در خون شما حل می‌شود. این یادگیری به جزیی از هسته‌ی ناخودآگاه شما تبدیل می‌شود. این دانسته‌ها از همان ناحیه بر اعمال شما اثر می‌گذارند. و شما در خودآگاه کاملاً بی‌خبر و بکر باقی می‌مانید. پس از بروز این فرآیند است که لذت بزرگ حاصل می‌شود.

شما از من می‌پرسید: قبل از آمدن به پونا فکر می‌کردم که چیزی درباره‌ی کمک کردن می‌دانم. حالا احساس می‌کنم که در این باره کاملا بی‌اطلاعم. خب! این چطور ممکن است؟ کمک‌کردن واقعی حالا شروع می‌شود.

تنها کاری که من می‌توانم انجام دهم این است که در کنار درمانجو بمانم و در آن لحظه اراده‌ای غریزی را جاری سازم. کلمه‌ی "غریزه" به زودی تغییر خواهد کرد و در عوض غریزه، احساس شهود شروع خواهد شد. ولی من می‌توانم بفهمم که چرا شما از اصطلاح "غریزه‌ها" استفاده کرده‌اید. شما احتمالاً درباره‌ی پدیده‌ی شهود چیزی نمی‌دانید. پس بگذارید آن را برایتان شرح دهم.

هنگامی که بدن به طور خودکار انجام وظیفه می‌کند، این کار غریزه نامیده می‌شود و هنگامی که روح به طور خودبه‌خودی کار انجام می‌دهد، این پدیده شهود نامیده می‌شود. این دو در عین دوری از هم با یکدیگر مشابه هستند. غریزه از جسم است و خشن؛ و شهود از روح است و ظریف. و بین این دو ذهن یا شناخت قرار دارد که هرگز به صورت خود به خودی کاری انجام نمی‌دهد. برای حوزه‌ی روانشناختی اصطلاح مناسبی وجود ندارد. برای جسم غریزه؛ برای روح، شهود، و بین این دو ذهن قرار دارد. ذهن به معنی شناخت است. شناخت هرگز نمی‌تواند خودجوش باشد. پس در حوزه‌ی روانشناختی واژه‌ای مشابه و یا در راستای شهود یا غریزه وجود ندارد.

من می‌توانم بفهمم که چرا شما از اصطلاح خاص "غریزه" استفاده می‌کنید. اول، چون از روحتان هنوز آگاه نیستید فکر می‌کنید که غریزه باید همان شهود باشد. اما حسب، فکر کنید که این غریزه است. غریزه از هوش پایین‌تر است. غریزه از هوش پایین‌تر و شهود از هوش برتر است. هر کدام در یک سوی هوش قرار دارند و هر دو مفیدند.

اول بار فرد از غریزه آگاهی می‌یابد، بعد به تدریج از شهود آگاه می‌شود و به دنبال آن بین این دو ملاقاتی بوجود می‌آید. سپس هر دو محو می‌شوند. این کلیت، تاتاتا(tathata) است. بعد انسان به صورت یک وحدت تشکل‌یافته عمل می‌کند و این لحظه‌ای است که شما بدل به ابزار خدا می‌شوید.

سومین پرسش:

یکی از اصطلاحات کلیدی در مورد تجارب من و دیگران، اصطلاح "انرژی" است. من می‌توانم آن را احساس کنم - برخی مواقع بیشتر و برخی مواقع کمتر - همین‌طور احساس می‌کنم که باید خود را برای تجربه کردن آن آزاد بگذارم؛ خود را رها کنم و اجازه بدهم که تغییر صورت بگیرد. اما به دلیل اینکه این مفهوم برای من هنوز مفهومی کاملاً تازه است همچنان مرا سر درگم می‌کند و من دوست دارم چیزهای بیشتری درباره‌ی آن بدانم. آیا این یک پدیده‌ی درونی است یا بیرونی و یا هر دو؟ لطفا توضیح دهید.

این پرسش از سوچیتا است. او در درک معنای مساله‌ی بسیار مهمی به نام انرژی دچار اشتباه شده است. این همان‌چیزی است که ما در اینجا قصد طرح آن را داریم.

برای آنها که تماشاچی هستند، این نیرو همچنان دست‌نیافتنی باقی می‌ماند. آنهایی که فقط برای دیدن آنچه که در حال رخ دادن است به اینجا می‌آیند نمی‌توانند آن را ببینند. این یک رخداد واقعی اما در عین حال غیر قابل مشاهده است. شما در صورتی می‌توانید چیزی درباره‌ی آن بدانید که در این کار شریک شوید.

برای شناخت هر شیء دو راه وجود دارد: یکی از این دو تماشاگر بودن است شما به دیدن یک فیلم می‌روید، روی صندلی می‌نشینید و آن چیزهایی را که روی پرده نقش می‌بندد می‌بینید. در این حالت شما یک تماشاگرید. این یکی از سرگرمی‌های ذهنِ مدرن است. ذهن مدرن به یک تماشاچی بدل شده است. کسی در حال رقصیدن است و شما آن را تماشا می‌کنید. مردم برای شش، هفت ساعت در برابر تلویزیون از روی صندلی‌هاشان تکان نمی‌خورند. در امریکا این مقدار متوسط پنج‌ساعت است. انگار که تلویزیون خدایشان است و آنها هم سرگرم پرستش آنند. آنها کاملاً به آن می‌چسبند و نمی‌توانند بلند شوند، تقریباً فلج می‌شوند، فقط تماشا می‌کنند، فقط نگاه می‌کنند. کسی عشق‌بازی می‌کند، مردم تماشا می‌کنند، کسی کشتی می‌گیرد، مردم تماشا می‌کنند، کسی می‌رقصد، مردم تماشا می‌کنند، کسی آواز می‌خواند، مردم به آن گوش می‌دهند. مردم به گروهی تماشاچی بدل شده‌اند.

و هنگامی که شما به یک تماشاچی بدل شوید، چیزهای زیادی از دست می‌رود. از غنا و مایه‌ی زندگی شما کاسته می‌شود - چون با تماشاگر بودن نمی‌توان به خدا رسید. خدا فقط از طریق مشارکت دست‌یافتنی است. اگر می‌خواهید بدانید که رقص چیست، باید برقصید. نه اینکه تماشاچی باشید. پس تماشاکردن را متوقف کنید. اگر فقط به یک رقاص نگاه کنید نمی‌توانید بفهمید که رقص چیست. شما فقط حرکت‌های رقاص را می‌بینید، اما نمی‌دانید که رقاص از این حرکت‌ها چه احساسی دارد، چه‌قدر لذت می‌برد، چه جذبه‌ای را تجربه می‌کند، چه چیزی در درونی‌ترین هسته‌ی وجودی اش در حال وقوع است. بله، چیزهای شگرفی در حال واقع‌شدن است! اگر آن رقاص یک رقاص واقعی باشد، پدیده‌های شگفت‌انگیزی در وجودش اتفاق می‌افتد.

هنگامی که نی‌جینسکی می‌رقصید، برخی مواقع پرش‌هایی می‌کرد که از نظر منطق فیزیک غیرممکن بود. دانشمندان نمی‌توانستند این گونه وضعیت‌ها را توضیح دهند. آن پرش بلند به دلیل وجود جاذبه اساساً نباید قابل انجام می‌بود. نمونه‌ی دیگر این که هنگامی که او می‌پرید، در زمان برگشت به سمت زمین به پری

سی‌ورن بدل می‌شد. این قدر آهسته و آرام! این اتفاق قبلاً رخ نداده بود. نمی‌توانست رخ داده باشد. این عمل نباید اتفاق می‌افتاد. اما اتفاق می‌افتاد و آنها گیج شده بودند!

و این حادثه البته همیشه هم اتفاق نمی‌افتاد. اگر خود نی‌جینسکی می‌خواست چنین اتفاقی بیفتد، این واقعه رخ نمی‌داد. لحظه‌ای که او می‌خواست این کار انجام شود، این امکان از دست می‌رفت. اگر عکاسی با نی‌جینسکی قرار می‌گذاشت که عکسی از حرکات او بگیرد، نی‌جینسکی قادر به انجام آن نوع پرش‌ها نبود و احساس حقارت می‌کرد. این کاری نبود که او بتواند انجام دهد. این کار تنها هنگامی انجام می‌شد که او در رقص خود محو می‌گردید. بعد به تدریج او از این حالت آگاهی بیشتری یافت و این حادثه، هنگامی که رقاص در رقص ناپدید می‌شد اتفاق می‌افتاد. در آن لحظه دیگر جاذبه تأثیری نداشت؛ بر این کار قانون دیگری به نام پرواز حاکم می‌شد و انگار که او بالارفتن را شروع کرده باشد به سمت بالا رانده می‌شد.

شما نمی‌توانید این تجربه را از بیرون دریابید. می‌توانید پریدن نی‌جینسکی را ببینید، می‌توانید تماشا کنید اما نمی‌توانید درک کنید که در درون او چه غوغایی برپاست! در آن لحظه در درون او رویدادهایی مثل ساتوری در حال وقوع بوده است. خب، غرب از این پدیده آگاه نبود. به همین دلیل هم بود که هیچ‌کس نتوانست به او بگوید که چرا بدنش در حالت ساتوری قرار می‌گیرد. آیا او در شرق، در یک کشور صوفی، در یک کشور ذن یا در یک کشور تائویی بود؟ در اثر گذشت زمان شناخت نیروهای مختلف تدریجاً ممکن شده و از پی آن امکانات زیادی فراهم آمده است.

اما در غرب دقیقاً عکس این حالت اتفاق افتاد. نی‌جینسکی دیوانه شد چون بر خلاف جهت آب شنا کرده بود. اما خودش هم نتوانست این مساله را به خوبی ارزیابی کند. خود او از این حالت هراسان بود و می‌پنداشت انگار روح‌های شیطانی یا چیزهایی از این نوع دارند وجود او را در اختیار می‌گیرند! آن چیزی که می‌توانست دری به سوی خدا باشد به دری به سوی تیمارستان بدل شد. او در آن شرایط به یک استاد نیاز داشت، به کسی که به این پدیده‌ی درونی او پی ببرد. یک استاد می‌توانست به او کمک زیادی بکند. اما او به این حقیقت که به یک استاد نیاز دارد واقف نبود و از این نکته آگاهی نداشت که یک امر مذهبی در حال وقوع است. او آسیب دیده بود. او از خودش ترسیده بود.

شما چطور می‌توانید چیزی را که برای نی‌جینسکی واقع شد حس کنید؟ وقتی من اینجا در حال سخن گفتن با شمایم، شما می‌توانید به سخنان من گوش بسپارید. اما نمی‌توانید ببینید که این سخنان از کجا بر می‌آیند. شما نمی‌توانید قلب مرا ببینید.

پس همان‌طور که گفتیم یکی از راهها، راه تماشاگری است. راه دیگر راه مشارکت است. دو نوع مردم اینجا می‌آیند. یک گروه تماشاگرند؛ اینها همه‌ی زندگی را در راه تماشاگری حرام می‌کنند. زندگی چون سفری کوتاه، سرسام‌آور به نظر می‌رسد. مردم چه کاری انجام می‌دهند؟ چه اتفاقی برای این مردم خواهد افتاد؟ چرا این‌قدر می‌رقصند؟ چرا این‌قدر آواز می‌خوانند؟ چرا این‌قدر فریاد می‌کشند و می‌گریند؟ چه اتفاقی دارد برای مردم می‌افتد؟ این چه نوع مراقبه‌ای است؟ تماشاگران می‌آیند در حالی که گیج شده‌اند و نمی‌توانند این امور را مورد ارزیابی دقیق قرار دهند.

تنها با شریک‌بودن است که می‌فهمید چه چیزی در درون شما دارد اتفاق می‌افتد. و اگر شما یک شریک باشید آنگاه «انرژی» اصطلاحی بسیار مهم خواهد بود و این همان چیزی است که اینجا در حال وقوع است.

سوچتا درست می‌گوید. او تنها در یک چیز اشتباه کرده است. اینجا یکی از لغات کلیدی برای تجارب من و دیگران، انرژی است. من می‌توانم آن را کم و بیش احساس کنم ـ و همین‌طور احساس می‌کنم که در حال آماده‌کردن بیشتر خود برای تجربه کردن آنم. و این همان اجازه دادن به انجام امر تغییر است.

کاملاً درست است. شما این را گاه بیشتر و گاه کمتر احساس خواهید کرد، نه به این دلیل که آن حالت گاهی قوی‌تر و گاهی ضعیف‌تر است، بلکه به این دلیل که حساسیت شما گاهی بیشتر و گاهی کمتر است. انرژی به طور مداوم در حال جریان‌یافتن است، انرژی چون رودخانه‌ای به طور پیوسته در جریان است. ولی

درک آن به حساسیت شما بستگی دارد. اینگونه نیست که انرژی گاهی باشد و گاهی محو شود. نه، این حالت یا توانایی در تمام بیست و چهار ساعت وجود دارد. بعضی افراد تنها زمانی می‌توانند این حالت را درک کنند که من اینجا حضور داشته باشم. اما کسانی که به تجربه‌ی عمیقی از این حالت می‌رسند، رفتن من هم تأثیری در درک عمق آنها از این حالت نخواهد داشت. بنابراین درک این حالت به خود شما بستگی دارد.

پس هنگامی که جریان این حالت کمتر است، به تماشاگری بپردازید و تماشاگر بشوید. آنوقت جریان‌یافتن کم است. اگر شریک بشوید، جریان‌یافتن افزایش می‌یابد. بنابراین این نکته را به عنوان یک کلید در نظر بگیرید. هر وقت که جریان رو به تقلیل رفت آگاه باشید که باید مشارکت بیشتری داشته باشید. شما احتمالاً در دام تماشاگرشدن افتاده‌اید.

به این دلیل من اصرار دارم که هنگامی که در حال مراقبه هستید و چشمان‌تان را می‌بندید نباید به این فکر باشید که صرفاً تماشاگر باشید. در این صورت این وضعیت نشان می‌دهد که هنوز میل به تماشاگری در شما هست، این گرایش در ذهن جاگیر شده است. تربیت شما به گونه‌ای است که آماده‌اید تماشاگر بشوید. همین‌طور حتا اگر مراقبه برای شما در حال وقوع است، و در حال حرکت به درون انرژی هستید، ناگهان اندیشه‌ای در ذهن‌تان جان می گیرد که: "ببین برای دیگران چه اتفاقاتی دارد می‌افتد؟" و شما امکان لازم را از دست می‌دهید. اگر چشم‌هایتان را بازکنید، تغییر بزرگی رخ می‌دهد. شما از شریک‌بودن ساقط و به یک تماشاگر بدل می‌شوید. و بین این دو فاصله‌ی کمی نیست. این فاصله به اندازه‌ی مسافت زمین تا آسمان است. و بعد به ناگاه جریان‌یافتن از بین می‌رود. شما دیگر اینجا نیستید. اگر می‌خواهید اینجا باشید، تنها راه این است که شریک باشید.

و اگر شریک شوید، دیگر نیازی به تغییر ندارید. انرژی کار خودش را خواهد کرد. به من اجازه‌ی این کار را بدهید. این اتفاق خواهد افتاد. آنچه که به آن نیاز دارید، مقاومت کردن نیست بلکه گشاده‌بودن، همکاری، همکاری عاشقانه و

نداشتن حالت دفاعی است. بله، دیگر نیازی به دلواپسی برای تغییر نیست. تغییر خیلی آسان اتفاق می‌افتد.

هنوز هم این نکته برای من مبهم است. این حالت در آغاز کار شما را گیج خواهد کرد. حالت گیجی به این‌دلیل به وجود می‌آید که شما نمی‌توانید مهارش کنید، چندان تسلطی بر آن ندارید. نمی‌توانید آن را اداره کنید، نمی‌توانید آن را بخواهید، این حالت ورای توان شماست. به همین دلیل است که شما را گیج می‌کند. شما همیشه به وسیله‌ی یک عامل نامحدود گیج می‌شوید، زیرا ما همیشه به چیزهایی علاقه داریم که بتوانیم تعریفشان کنیم و آن‌ها را در دست‌هایمان بگیریم و مالک‌شان شویم. هر چیزی که بر شما احاطه داشته باشد شما را گیج می‌کند. زیرا ذهن در برابر آن احساس کوچکی می‌کند و ناکام می‌ماند و نمی‌تواند آن را ارزیابی کند و بالاخره به این نتیجه می‌رسد که: "من نمی‌توانم این پدیده را ارزیابی کنم." و شروع به خیال‌پردازی می‌کند، و چنان می‌ترسد که به فکر فرار می‌افتد.

بسیاری از مردم از اینجا فرار می‌کنند. یک‌باره انرژی آنها را در اختیار می گیرد و اتفاقاتی شروع به واقع‌شدن می‌کند ... آنها همیشه می‌خواستند این جور چیزها اتفاق بیفتد. عملکرد ذهن انسان اینگونه است. آنها اول به اینجا آمدند تا چیزهایی اتفاق بیفتد. اگر این اتفاق نیفتد، عصبانی می‌شوند. اگر این اتفاق واقع هم بشود، آنها می‌ترسند. ترس و خشم همان انرژی هستند. ترس، خشم منفی است و خشم، ترس مثبت. تفاوت تنها در مثبت و منفی بودن است. و این دلیل کاری است که مردم انجام می‌دهند. اگر این اتفاق نیفتد، آنها خشمگین هستند. انگارکه من در حال انجام کار برای آنها نیستم و با آنها همکاری نمی‌کنم. اما آنها از من عصبانی هستند. انگار که من در حال انجام کار برای دیگران هستم و نه برای آنها! آنها به نوشتن نامه به من ادامه می‌دهند. این چیزها برای هر کسی اتفاق می‌افتد، چرا برای آنها اتفاق نمی‌افتد؟ - انگار که من مسؤول هستم! این حالت برای شما اتفاق نمی‌افتد تنها به این دلیل که شما همکاری نمی‌کنید.

اگر انتظار این حالت را بکشید، برای شما اتفاق نمی‌افتد. انتظار زیاد هم خود یک سد راه است. اگر درحال رقابت باشید این اتفاق برای شما واقع نمی‌شود، اگر در حال فکر کردن به این هستید که چیزی که برای دوست پسر یا دوست دخترتان یا هر کس دیگری در حال وقوع است، برای شما اتفاق نمی‌افتد و اگر رقابتگر باشید این حالت برای شما اتفاق نمی‌افتد و در اثر این رقابت است که شما به خشم می‌آیید.

و اگر این اتفاق بیفتد، آن وقت می‌ترسید و حتا چنان هراسان می‌شوید که به این فکر می‌افتید که همین الآن از اینجا فرار کنید چون کارهای احمقانه‌ای در حال وقوع است. این کار احمقانه است. از نظر عقلی هیچ دلیلی برای آن نمی‌یابید، هیچ جمله‌ای برای بیان آن پیدا نمی‌کنید، شما هیچ فلسفه‌ای برای اینکه آن را برایتان شفاف کند نمی‌یابید.

درک این مساله هنوز برای من دشوار است. سوچتا می‌گوید که این مفهوم برای من یک مفهوم کاملاً جدید است. این درست. این یک پدیده‌ی کاملاً جدید است. اما آن را یک مفهوم نخوانید. این یک مفهوم نیست. یک واقعیت است. یک ایده نیست. این انرژی، یک ایده نیست. بزرگترین نیرو در جهان است. از طریق این نیروست که مردم جهان تغییر می‌کنند. این خود یک کیمیاست. همان نیرویی است که کیمیاگران قرن‌ها از آن سخن گفته‌اند. کیمیایی است که خام را به پخته، مس را به طلا، پایین را به بالا و عمل جنسی را به انرژی نیایش تبدیل می‌کند و شما را به حرکت در سطوح متفاوت، سطوح بالاتر و برتر توانا قادر می‌سازد. پس این یک مفهوم نیست.

با این همه من می‌توانم بفهمم که او چه چیزی را در نظر دارد. او می‌گوید که او فلسفه‌ای برای ارزیابی ندارد. ولی اینجا از فلسفه خبری نیست و من نمی‌توانم چنین چیزی را پایه‌ریزی کنم. هیچ‌کس قادر به پایه‌گذاری فلسفه‌ای از اینگونه برای ارزیابی نیست. این پدیده بسیار بزرگ است و فلسفه یک روش بسیار تنگ‌دامنه و کوچک‌اندیش. فلسفه‌ها در ذهن انسانند در حالی که این انرژی فراگیر است. ذهن

نمی‌تواند آن را دربربگیرد. و شما نباید در انجام آن تلاش کنید، درغیر این‌صورت ذهن به حالت دیگری در می‌آید و دریافت‌کنندگی شما دچار آسیب خواهد شد.

من دوست دارم در این‌باره چیز بیشتری بدانم. فراموش کنید. شناخت بیشتر از آن کمکی به شما نخواهد کرد؛ سعی کنید که هر چه بیشتر در آن حضور داشته باشید در این صورت به سوی آن حرکت خواهید کرد و بودن بیشتر در آن تنها راه برای شناخت بیشتر آن است. رابطه را وارونه نکنید.

ذهن ما به طور معمول می‌گوید: "نخست درباره‌ی چیزی بیشتر بدان، بعد به طرفش حرکت کن." به نظر می‌رسد ذهن ما زیرک‌تر باشد. ذهن می‌گوید: "اول چیزی را بشناس، بعد به سمت آن برو." پریدن بدون شناخت خطرناک است. ممکن است خطرناک باشد. امکان تلف شدن هست. شاید دیگر نتوانید به عقب برگردید. کسی چه می‌داند که این خوب است یا بد، خدایی است یا شیطانی؛ کسی چه می‌داند؟ پس در ابتدا درباره‌ی آن شناخت کسب کن." اما برای شناخت چیزی راهی بجز حرکت به سوی آن وجود ندارد. اگرچه این کار خطرناک است، یک ریسک است، یک قمار است.

به این دلیل است که من مرتاضان را قمارباز می‌نامم. آنها بدون هیچ‌گونه تأمل و درنگی آماده‌ی رفتن به درون ناشناخته‌ها هستند. من نمی‌توانم به آنها هیچ‌گونه ضمانتی بدهم. با توجه به طبیعت اشیاء این کار ناممکن است. اینجا حقیقت تضمین شده‌ای وجود ندارد. حقیقت نمی‌تواند تضمین بشود. انسان باید با قلبی تپنده به درون آن پا بگذارد. باید ریسک را بپذیرد. اینجا خطر هست. یا به روشن‌بینی می‌رسید یا دیوانه می‌شوید. اینجا چنین خطری هست.

به این دلیل است که به استاد و یک عشق بزرگ به وی نیاز است ـ تا بتوانید به او اعتماد کنید. تا هنگامی که اختیار کارها دارد از دست شما بیرون می‌رود، او بتواند آن را در دست خود بگیرد. اگر به او اطمینان نکنید، دیوانگی رخ می‌دهد در نتیجه من به هیچ‌کس پیشنهاد نمی‌کنم که بدون استاد در این قلمروی ناشناخته پا بگذارد.

من می‌دانم که برخی مواقع ممکن است فردی بتواند بدون استاد حرکت کند، اما این یک استثناء است و نباید به منزله‌ی یک قاعده در نظر گرفته شود. ما باید این موارد را به فراموشی بسپاریم. بله، این امکان وجود دارد که فردی بدون اینکه راهنمایی داشته باشد بتواند از خطر بگریزد و حقیقت را جستجو کند. اما چنین چیزی را باید استثناء شمرد و نباید به عنوان یک اصل در نظر گرفت. و یقیناً به سوی مقصد رفتن با کسی که راه را می‌شناسد و چندین‌بار این مسیر را از اول تا آخر پیموده بهتر، خوشحال‌کننده‌تر و لذت‌بخش‌تر است و باید به خاطر آن شادی بسیار کرد.

صوفیان می‌گویند اگر می‌خواهید به قله‌ی یک کوه برسید، از کسی که هر روز از آن بالا و پایین می‌رود سوآل کنید ، از نامه‌رسانی بپرسید که به قله‌ی کوهستان می‌رود تا نامه‌ای را به کسی بدهد، از کسی بپرسید که هرروز از آن بالا و پایین می‌رود و راه را می‌شناسد، از کسی بپرسید که کاملاً راه را می‌شناسد و می‌تواند با چشم بسته از آن عبور کند، کسی که در تاریکی و بدون هر گونه روشنایی از آن می‌گذرد. راه را از چنین مردی بپرسید.

اما من نمی‌توانم از آن هیچ‌گونه شناختی به شما بدهم. تجربه، تنها راه شناخت آن است. من می‌توانم به شما یک فراخوان بدهم؛ می‌توانم به سوچنا بگویم: "همراه من بیا. موانعی چون خودآگاهی و ناخودآگاهی را کنار بزن. ترس را از خودت دور کن. و از این ذهنی که از تو توضیح می‌خواهد رها شو." آنجا چیزهایی هست که قابل توضیح نیست چون آنها رازآمیز و در عین حال واقعی هستند. آنجا توضیح دادن بی‌معنی است. توضیح‌دادن امری جزیی و پیش‌پاافتاده است. هر چه که زیباست، هر چه که درست است، هرچه که بزرگ است، ورای توضیح است. این یک راز است. شما باید در آن فرو بروید. باید آن را بچشید.

من دوست دارم چیزهای بیشتری درباره‌ی آن بدانم. این که شما می‌خواهید چیزهای بیشتری درباره‌ی آن بدانید کار پسندیده‌ای است. اما راه شناخت همانا بیشتر بودن در آن است.

آیا این یک پدیده‌ی درونی است یا بیرونی، یا هر دو؟

نه این است نه آن. چون برای انرژی بیرونی و درونی مطرح نیست. درون و بیرون تقسیم‌بندی‌های ساخته‌شده از سوی خود هستند. خانه‌ی خود را در نظر بگیرید. می‌گویید که اینجا درون خانه‌ی من است و آنجا بیرون. ولی آیا فکر می‌کنید که آسمان هم تنها به این دلیل که شما دیوار کوچکی ساخته‌اید، به درون و بیرون قابل تقسیم است؟آسمان تقسیم‌شدنی نیست. آسمان برای همیشه غیرقابل تقسیم باقی می‌ماند و مفاهیمی چون درونی و بیرونی برای آن قابل‌تصور نیست. آسمان یکی است. آسمانی که درون خانه‌ی شماست همان آسمانی است که بیرون خانه‌ی شماست. و امکانی برای قطعه‌قطعه‌کردن آن وجود ندارد.

انرژی هم همین‌طور است. انرژی نیروی زیست است، انرژی خداست، انرژی زندگی است. همه چیز در آن بی‌همتاست. پدیده‌ها در آن نه پایینی است نه بالایی، نه درونی است نه بیرونی، نه مادی است نه معنوی. همه‌ی تقسیم‌بندی‌ها خودخواهانه‌اند. انرژی هیچ تقسیمی را به رسمیت نمی‌شناسد.

آیا این یک پدیده‌ی درونی یا بیرونی است یا هر دو؟ آیا کسی می‌تواند از آن سوءاستفاده کند؟ نه، چنین امکانی وجود ندارد. شما نمی‌توانید از آن سوءاستفاده کنید. زیرا برای دراختیارگرفتن آن باید ناپدید شوید. شما تنها در شرایطی می‌توانید آن را به چنگ آورید که نباشید. پس چه‌کسی می‌تواند از آن سوءاستفاده کند؟ اگر 'وجود' داشته باشید، هرگز نمی‌توانید آن را بدست آورید. این یک خصلت ذاتی است. هیچ‌کس نمی‌تواند از آن سوءاستفاده کند چون پیش از اینکه آن را در اختیار بگیرد، باید به‌طور کامل محو شده باشد. این یک شرط اساسی است. هیچ‌کس نمی‌تواند از خدا سوءاستفاده کند. سازوکار ذاتی آن مانع از انجام چنین کاری می‌شود. زیرا پیش از آنکه وارد معبد خدا شوید باید ناپدید شده باشید.

و زمانی که حس می‌کنید وجود ندارید، در این صورت چه‌کسی هست که استفاده یا سوءاستفاده کند؟ اصطلاح 'سوءاستفاده' را فراموش کنید. شما حتا از آن استفاده هم نمی‌توانید بکنید! آن پدیده شروع به استفاده از شما می‌کند و شما دقیقاً به یک ابزار، یک وسیله‌ی منفعل، یک نی میان‌تهی بدل می‌شوید. خدا شروع به دمیدن در شما می‌کند. هنگامی که او شروع به آواز خواندن می‌کند، شما باید به

نی‌ای برای آواز او مبدل شوید، در غیر این صورت یک خیزران تو خالی هستید، شما همچنان یک خیزران تو خالی باقی می‌مانید. همه‌ی آوازها از اویند. او از شما استفاده می‌کند. شما نمی‌توانید استفاده کنید، شما نمی‌توانید سوءاستفاده کنید، به این دلیل است که شما هیچ نیستید.

پرسش چهارم:

اشو! چرا شما همواره این گفته را تکرار می‌کنید: "وقتی یک استاد پیدا کردید." در حالی که اکنون شما در جلوی من هستید؟

پرسش از آناند ویموکشا است. من همیشه این سخن را تکرار می‌کنم که اگرچه من در برابر شما هستم، اما ممکن است شما جلوی من نباشید. و تا زمانی که ما هر دو با یکدیگر روبه‌رو نشده‌ایم، با هم چهره‌به‌چهره نشده‌ایم، دل‌به‌دل نشده‌ایم، من این تکرار کردن را ادامه می‌دهم.

ویموکشا! من در جلوی توام، اما تو کجا هستی؟ تو جلوی من نیستی. تو هنوز در حال پنهان‌شدنی؛ تو هنوز در غار خود پنهانی. تو هنوز از بیرون‌آمدن و روبرو شدن با من هراسانی. این یک رویارویی است، یک مواجهه است. و من همچنان باید به فراخواندن تو ادامه دهم. "بیا جلو! بیا بیرون!" به این دلیل است که من دوباره و دوباره تکرار می‌کنم که "هر وقت که استادی یافتید."

استاد باید شما را پیدا کند اما شما هنوز استادی پیدا نکرده‌اید. من شما را برگزیده‌ام اما شما هنوز مرا انتخاب نکرده‌اید، ویموکشا! انتخاب شما هم باید همین باشد. درآن‌صورت اینجا ملاقاتی روی خواهد داد و در اثر آن ناپدیدشدن من و تو روی خواهد نمود.

پرسش پنجم:

شما می‌گویید انسان نباید احساس گناه کند، اما چطور می‌توان از این کار جلوگیری کرد؟ جزیی‌ترین هیجان یا خصلت منفی، اگر به درون انسان رو کند، خود انسان را می‌کشد و اگر به بیرون رو کند، دیگران را. به نظرم می‌رسد

یا یک نفر به طور کامل روح را درک نکرده یا روشن‌بین نشده همیشه یک حقارت وجودی عمیق را در خود احساس می‌کند.

پرسش از هانا است.

نخست اینکه، حقارت وجودی با این عنوان وجود ندارد بلکه تنها تحقیرهای روانی وجود دارد و آنها نیز به وسیله‌ی خود شما به وجود آمده‌اند.

وجود از تحقیر خبر ندارد چون وجود هیچ چیزی از خود نمی‌داند. آیا هرگز دیده‌اید که یک درخت و یا یک صخره احساس حقارت کند؟ آیا هرگز دیده‌اید هیچ موجودی به غیر از انسان احساس حقارت داشته باشد؟

به طبیعت نگاه کنید، شگفت‌زده می‌شوید. اگر دو سگ قصد جنگ با یکدیگر را داشته باشند، مثل انسان شروع به جنگ با یکدیگر نمی‌کنند. آنها این‌قدر ابله نیستند! هر یک از آنها ابتدا با تمهیدهایی به دیگری نشان می‌دهد که "من کی هستم!" آنها پارس می‌کنند، می‌پرند، سینه‌هاشان را جلو می‌دهند، دندان‌هایشان را به هم نشان می‌دهند. هرکدام از این دو سگ با ساده‌ترین روش به هم می‌گویند که "من اینم! تو چی هستی، نشان بده" و دیگری هم قابلیت‌های خود را نشان می‌دهد و بعد همه چیز مشخص می‌شود. چون آنها احمق نیستند. نیازی به جنگیدن نیست. وقتی که معلوم شد که کدامیک قوی‌تر است، آنکه ضعیف‌تر است به دیگری پشت می‌کند، دمش را می‌گذارد روی کولش و به راه خود می‌رود.

اما اینجا احساس حقارتی مطرح نیست. به یاد داشته باشید، اگر فکر می‌کنید که آنکه با دم روی کولش دارد دور می‌شود تحقیر شده است، سخت در اشتباهید. شما با ذهن انسانی‌تان به این مساله رنگ تحقیر داده‌اید. این کار حاصل یک تصمیم ساده است. اگر من از شما بپرسم که دو یا سه کدامیک بزرگتر است؟ و شما بگویید سه، و بعد نتیجه بگیرید که دو تحقیر شده است. این یک تقسیم بندی ابلهانه است! کاملاً ابلهانه! سگ‌ها موجودات خردمندی هستند. این دو سگ تصمیم می‌گیرند بدون هر گونه خشونتی، بدون هرگونه ستیزی مساله‌شان را حل کنند. آنها تنها با یک ریشخند تصمیم‌شان را می‌گیرند. جنگ واقعی چه فایده‌ای دارد هنگامی

که مشخص است کدامیک ضعیف است؟ وقتی شکی نیست که قوی‌تر پیروز خواهد شد، پس اصولاً چه دلیلی دارد که جنگی شروع شود؟

این نکته را به یاد داشته باشید که آنکه میدان را ترک گفته ترسو نیست. او همه‌ی حرأتش را نشان داده است. همه چیز را روی میز بگذارید، هیچ چاقویی را پنهان نکنید، حتا چاقوی ساختگی را. نیازی به جنگیدن و احساس حقارت نیست. خدا باید این یکی را یک سگ بزرگ‌تری می‌آفرید که نیافریده . پس کار تمام است!"

مردی به نزد یک استاد صوفی رفت و از او پرسید: "چرا من شبیه شما نیستم؟" و صوفی گفت: "این چه سوآلی است که تو می‌کنی؟ پس من هم باید همین سوآل را از تو بپرسم که 'چرا من مثل تو نیستم؟' و بسیار احساس حقارت کنم؟ خب، من مثل تو نیستم! خدا هیچ دو نفری را مثل هم نیافریده است. تو تویی و من منم."

مردی به نزد استاد ذن آمد و همین سوآل را پرسید: "چرا شما این‌قدر پرهیزگار و زیبا و بخشنده‌اید و من این‌طور نیستم؟" و استاد گفت: "بیا بیرون!" استاد او را به بیرون برد و دو درخت باغ خود را به او نشان داد. یکی بسیار بزرگ بود، چنان که در گوش ابرها نجوا می‌کرد و دیگری بسیار کوچک.

او گفت: "نگاه کن! این یکی بزرگ است و آن دیگری کوچک. اما من هرگز ندیده‌ام که این یکی از آن یکی بپرسد : چرا من مثل تو نیستم؟ من سال‌های سال است که اینجا زندگی می‌کنم. تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده است. بزرگ بزرگ است و کوچک کوچک. کوچک در کوچک بودن خود شاد است و بزرگ در بزرگ بودن خود خوشحال. و در میان این دو هیچ نوع مقایسه و احساس حقارتی هم مطرح نیست."

هانا خودپرست است. من چندین سال پیش را که او از من ریاضت گرفت به یاد می‌آورم. او چیزی از ویژگی‌های یک مرتاض را نداشت. اما من هرگز چیزی نمی‌گویم. این کار را کاملاً خلاف ادب می‌دانم. چرا باید چنین چیزی را بگویم؟ او در کوهستان ابو ریاضت گرفت. این اتفاق باید مربوط به پنج یا شش سال پیش باشد. هنگامی که من به او نامی دادم... نامی را که به او دادم به یاد

می‌آورم؛ این نام یکی از زیباترین نام‌هایی است که می‌توانیم در هند به کسی بدهیم من نام "گانگارا" را برای او برگزیدم. این نام نام زیباترین رودخانه و مقدس‌ترین نام برای هندوهاست. کناره‌های رودگنگ همیشه عرصه‌ی جولان عظمت‌ها و زیبایی‌ها بوده است. وداها اینجا نوشته شده‌اند، اوپانیشادها اینجا خوانده شده‌اند، بودا اینجا سخن گفته، ماهاویرا اینجا قدم زده، همه‌ی بیست و چهار تیرتانکارا، کریشنا و رام و بودا و همه‌ی قدیسان بزرگ چیزهایی را به گنگ بدهکار بوده‌اند.

هانا فوراً مخالفت کرد و گفت: "من این نام را نمی‌خواهم. نام من هاناست و نام زیبایی هم هست!" من مؤدبانه گفتم: "بسیار خوب، من همان نام قدیمی تو را به کار می‌برم ." اما آن لحظه او به من نزد آمد و برای من بدل به دوستی صمیمی شد. با این همه از آن وقت به بعد من نتوانستم با او ارتباطی داشته باشم. او با من مخالفت کرد! من به او ریاضت دادم، اما او با من مخالفت کرد. خودش ، نامش و گذشته‌اش برایش ارزش زیادی داشت.

به یاد داشته باشید، این خود است که احساس حقارت می‌کند، وجود نیست. وجود تحقیر نمی‌شود. هر چه خود بزرگ‌تری داشته باشید، احساس حقارت بیشتری را تجربه می‌کنید. و به یاد داشته باشید که باعث این کار خودتان هستید. وجود به طور کامل از هر نوع تحقیری بی‌خبر است. گل سرخ در برابر نیلوفر به دلیل اینکه نیلوفر بزرگ است تحقیر نمی‌شود. و فلان گل در برابر گل سرخ تحقیر نمی‌شود و به این دلیل که گل سرخ عطر دل‌انگیزی دارد احساس حقارت نمی‌کند. هیچ یک از این دو خود را با دیگری مقایسه نمی‌کنند. هیچ یک از این دو خودی برای مقایسه ندارند. هیچ یک رقابتگر نیستند. وجود هنگامی که مقایسه مطرح می‌شود، سکوت می‌کند. خود سرطان روانشناختی ماست که احساس حقارت می‌کند.

نکته‌ی دوم: می‌گویید که انسان نباید احساس گناه کند، ولی جلوگیری از این کار چگونه ممکن است؟ جزیی‌ترین کیفیت یا هیجان منفی، اگر به داخل رو کند، خود را هلاک می‌کند و اگر به بیرون برگردد دیگران را می‌کشد. نیازی به هدایت

آن به هیچ جایی اعم از داخل یا خارج نیست. شما خیلی‌ساده می‌توانید آن را نظاره کنید تا محو شود، تبخیر شود و به داخل یا به خارج نرود.

به عنوان نمونه، خشم در شما ظهور می‌کند. خشم زهر منفی است. حالا سه امکان پاسخ وجود دارد. هانا فقط به دو تای آنها اشاره می‌کند. او فقط دو راه را می‌شناسد. بسیاری از مردم فقط همین دو راه را می‌شناسند. یکی از راهها پرتاب این خشم، این آتش، این زهر به سوی دیگری است. این کار ویرانگری است، و طبیعتاً، وقتی که شما دیگری را سوزاندید، دیگری را مجروح کردید، احساس گناه می‌کنید. من می‌توانم این را بفهمم. شما احساس بلاهت خواهید کرد، احساس حماقت خواهید کرد، احساس خواهید کرد که کارهای اشتباهی انجام داده‌اید که نباید انجام می‌دادید.

امکان دیگر برای اینکه خشم خود را به سوی دیگری پرتاب نکنید این است که آن را به درون برگردانید. آنوقت به خودتان آسیب می‌زنید، خودتان را زخمی می‌کنید، به زخم معده دچار می‌شوید و این آتش در درون شما غوغا به پا می‌کند. آنوقت مثل کسی که روی قله‌ی آتشفشان نشسته هیچ‌وقت روی آسایش را نمی‌بینید، همیشه ناآرامید و همه‌ی خوشی‌ها از زندگی شما رخت برخواهد بست.

جامعه، دین و دولت به دومی رأی می‌دهند. جامعه می‌گوید: "با دیگری با عصبانیت برخورد نکن. هرکاری می‌کنی بکن، مساله را زیر سبیلی در کن، اما با انسان دیگر با عصبانیت برخورد نکن." اگر رنج زخم معده را تحمل کنی مساله‌ای نیست. اگر از سرطان رنج ببری، مانعی ندارد. جامعه به تو توضیحاتی می‌دهد از این قبیل که سرطان ابداً با خشم ارتباطی ندارد. زخم معده با عصبانیت‌تو رابطه‌ای ندارد.

اگر امروز خشم را تحمل کنی، زخم معده همین امروز خودش را نشان نمی‌دهد. پیدایش زخم معده به سال‌ها وقت نیاز دارد. شاید بعد از چهل سال بی‌اعتنایی به خشم زخم معده بروز کند و پس از شصت سال بی‌اعتنایی به خشم، سرطان ظاهر شود. پس نمی‌توانی سرطان را حاصل خشم خود بدانی. تو نمی‌توانی رابطه‌ای بین فروخوردن خشم و پیدایش سرطان پیداکنی. به نظر می‌رسد این توجیه یک توجیه غیر قابل دفاع باشد.

جامعه دقیقاً مشخص کرده است که چطور باید رفتار کنید. جامعه از دیگری حمایت می‌کند به این دلیل که جامعه از تعدادی "دیگری" تشکیل شده است. جامعه می‌گوید که شما می‌توانید خودویرانگر باشید، هر بلایی که می‌خواهید سر خودتان بیاورید. جامعه با قتل مخالف است اما با خودکشی مخالف نیست. این نوعی خودکشی است که شما هیجان‌های منفی‌تان را به درون خود برگردانید. من مخالف هر دو رویکرد هستم چون هر دو باعث بروز گناه می‌شوند و عقده‌هایی را به وجود می‌آورند.

اما رویکرد من چیست؟ رویکرد من این است که اگر زمانی خشم ظاهر شد ـ به نظاره‌اش بنشینید. شاهد خشم باشید. نسبت به خشم هیچ واکنشی انجام ندهید. نیازی به انجام هیچ‌کاری نیست. فقط به آن نگاه کنید. آنوقت تعجب خواهید کرد که چطور تنها با ملاحظه‌کردن آن، خشم شروع به محوشدن می‌کند. ابر دیر یا زود می‌رود و محو می‌شود. و هنگامی که خشم برود و شما هیچ کاری در مورد آن انجام نداده باشید ـ یعنی نه به بیرون پرتابش کرده و نه آن را به داخل فرستاده باشید ـ طبیعتاً احساس گناهی هم به شما دست نخواهد داد.

و انسان باید به این صورت با همه‌ی انواع هیجانات منفی روبرو شود. شاهدش باشد. به دقت تماشایش کند. صوفیان این کار را ساهادا(sahada) می‌نامند، شاهد باشید. هندوها این کار را ساکشین(sakshin) می‌نامند ـ گواه باشید. دقیق تماشا کنید. هیچ‌کاری انجام ندهید. نیازی به انجام هیچ کار دیگری نیست. انجام هر کاری غلط است. اگر کاری انجام دهید، به هر دلیلی غلط از آب درمی‌آید ـ چون شما دارید آن کار را تحت‌تأثیر خشم انجام می‌دهید. اگر شما خشم را به سمت دیگران پرتاب کنید، این کار هم اشتباه خواهد بود؛ اگر با خودتان کاری انجام دهید، باز هم اشتباه خواهد بود. انجام هر کاری زیر تأثیر هیجان منفی اشتباه است و پس از مدتی به احساس گناه دچار خواهید شد.

غیر از تماشاگربودن راه دیگری وجود ندارد، تماشاگر باشید. فقط تماشا کنید. خشم همین‌جاست. شما اکنون دچار خشم نیستید بلکه نظاره‌گرید پس خاموش بنشینید: هنگامی که عصبی هستید، هنگامی که شادمان هستید، هنگامی که پر از

نفرت هستید، درها را ببندید، خاموش بنشینید. بگذارید خشم همین جا باشد. بگذارید خشم در برابر شما بدرخشد، بگذارید نفرت مثل یک فیلم از برابر شما بگذرد، و شما فقط تماشاگر آن باشید

و پس از انجام این فرآیند تعجب خواهید کرد. چون خشم نمی‌تواند تا ابد با شما بماند. دیر یا زود از بین می‌رود. این امر حتمی است. خشم فقط چند دقیقه دوام می‌آورد. و هنگامی که برود، دیگر رفته است. او جا را بدون گذاشتن هرگونه ردپایی از خود ترک می‌کند. هیچ احساس گناهی هم به وجود نمی‌آید. و انسانی که گناه نمی‌کند انسانی مذهبی است. من اینجا از انسانی سخن می‌گویم که هیچ نوع گناه مذهبی مرتکب نمی‌شود.

پرسش ششم:

اشوی عزیز! امروز صبح هنگام سخنرانی در خواب عمیقی بودم و ناگهان بار سنگینی را بر پشت خود احساس کردم. در ابتدا فکر کردم که در حال خرناس کشیدن یا ایجاد سر و صدا هستم، و کسی باید بیدارم کند و خوابم را متوقف سازد، اما انگار هیچ‌کس با من کاری نداشت. موضوع چه بود؟

پرسش از شیلا است.

من تا حالا به این پرسش پاسخ نداده‌ام چون هر وقت که می‌خواستم جواب بدهم او دوباره به خواب می‌رفت! این پرسش تازه‌ای نیست! من منتظر مانده‌ام. اما امروز او بیدار است و همان‌طور که فکر می‌کردم الآن دیگر وقتش است.

شیلا! آیا هنگامی که تو را بیدار می‌کنم می‌توانی دست مرا تشخیص دهی؟

فصل ۳

اینجا، اکنون، این...

امام محمد باقر[ع] در همین زمینه داستان روشنگری را حکایت کرده است :

"من با مورچگان سخن گفتم. من به یکی از آنان رو کردم و پرسیدم: خدا مثل چیست، آیا او به مورچه شباهت دارد؟

مورچه پاسخ داد: خدا؟! نه دقیقاً ـ چون ما فقط یک نیش داریم ولی او دو تا دارد!"

خدا چیست؟

منصور حلاج می‌گوید:

گرد آورنده در کنار یکدیگر است و آنگاه سکوت
بعد، فقدان کلام و آگاهی.
بعد از آن کشف است و آشکارشدگی.
و این خاک رس آتش خورده است سپس آتش
سپس روشنی و سردی
سپس تاریکی، سپس خورشید.
و این خوشی پس از دلواپسی‌هاست،
سپس آرزو و نزدیکی
سپس پیوستگی سپس لذت.

و این فشار است آنگاه آرامش
و سپس محوشدن و جدایی
سپس وحدت
سپس جذب.

خدا چیست؟

این به شما بستگی دارد. خدای شما خدای شماست و خدای من خدای من. تعداد زیادی خدا وجود دارد به همان تعداد که امکان توجه به خدا وجود دارد. این طبیعی است. ما نمی‌توانیم از محدوده‌ی خودمان فراتر برویم؛ ما تنها از طریق چشم‌ها و ذهن‌هایمان می‌توانیم از وجود خدا آگاه شویم. خدا دقیقاً انعکاسی در آینه‌ی کوچک ماست. به همین دلیل است که تعاریف بسیاری درباره‌ی خدا وجود دارد.

این حالت مثل وضعیت آسمانی با ماه تمام است. میلیونها رودخانه، جویبار، اقیانوس و نهر وگودال کوچک وجود دارد. همه‌ی اینها خداوند را انعکاس می‌دهند، ماه را انعکاس می‌دهند. یک گودال کوچک در حد و اندازه‌ی خودش ماه را انعکاس می‌دهد و اقیانوس بزرگ هم با عظمت وگستردگی خودش.

به همین دلیل است که جدال بزرگی برپامی‌شود. هندوها یک چیزی می‌گویند، مسلمانان یک‌چیزی، مسیحیان چیز دیگری و همین‌طور بقیه. و این‌جدال جدالی ابلهانه است. این ستیزه بی‌معنی است. خدا به میلیون‌ها روش و با میلیون‌ها آیینه انعکاس داده می‌شود. هر آینه آن را به روش خودش بازتاب می‌دهد. این یکی از چیزهای مهمی است که باید درک شود. فکر نکنید که بر اساس این اصل بنیادی می‌توان به این نتیجه رسید که پس طبیعتاً بین ادیان اختلاف وجود دارد. لابد با توجه به این موضوع همه باید فکر کنند که "اگر دیدگاه ما درست است پس دیگری باید اشتباه باشد." درستی آنها به اشتباه دیگری وابسته است! این بلاهت است. خدا بی‌نهایت است، و شما می‌توانید با راههای بسیار و از طریق پنجره‌های گوناگون به او نگاه کنید. و طبیعتاً شما تنها به روش خودتان می‌توانید در او بنگرید،

شما در این حالت خود یک پنجره خواهید بود و خدای شما به اندازه‌ی توان شما در شما انعکاس خواهد یافت؛ شما و آن پنجره در آن واحد باهم وجود خواهید داشت.

هنگامی که منصور چیزی می‌گوید، او در حال سخن گفتن از خود است. این جمله‌ی بسیار زیبا ـ سپس وحدت .... سپس جذب ـ بیش از آنکه درباره‌ی خدا باشد، درباره‌ی منصور است. این تجربه‌ی منحصر به فرد خود منصور است.

منصور همچون عیسا کشته شد، قربانی شد. مسلمانان نتوانستند او را درک کنند. چنین حادثه‌ای همیشه اتفاق می‌افتد. شما نمی‌توانید دیدگاه برتر از خودتان را درک کنید. وجود یک دیدگاه برتر برای شما بدل به یک خطر می‌شود. اگر آن را بپذیرید، آنوقت می‌فهمید که امکاناتی وجود دارد که از شما برتر است. چنین چیزی به "خود" آسیب می‌رساند و آن را تحقیر می‌کند. شما دوست دارید منصور، مسیح یا سقراط را از بین ببرید دقیقاً به این دلیل که نمی‌توانید بپذیرید، نمی‌توانید قبول کنید که دیدگاه برتری از دیدگاه شما وجود داشته باشد. شما همواره این تصور را از خود دارید که برترین پدیده‌ی وجودید، نمونه‌اید و در اوجید تا آن‌حد که ورای شما کس دیگری و موقعیت برتری وجود ندارد. این نگرش یک ذهن غیردینی و احمقانه است. ذهن مذهبی همیشه باز است. ذهن مذهبی هرگز گرفتار محدودیت نمی‌شود. این را به یاد داشته باشید که برای رشد پایانی وجود ندارد، انسان می‌تواند رشد کردن را هر کجا که می‌خواهد ادامه دهد.

در انجیل آمده که خدا انسان را به شکل خودش خلق کرده است. این یک بیان انسانی است. این مفهوم از خدا سخنی نمی‌گوید بلکه تنها از انسان سخن می‌گوید. اینجا انسان تفسیرکننده‌ی احوال خودش است. انسان به‌طور طبیعی از منظر خودش، براساس دیدگاه خودش به هستی نگاه می‌کند و فکر می‌کند که مرکز وجود است. پس خدا انسان را به شکل خودش در نظر آورده است. او باید حداقل در کتاب‌های مقدس بشر ... ذهن و خود انسانی خود را دنبال کند.

اینجا دقیقا حالت متضادی حاکم است. انسان خدا را به شکل خودش در نظر آورد. خدای انسان یک خدای انسانی است. می‌توانید مصداق‌های این عقیده را

ببینید. به معابد بروید و تصاویر خدا را ببینید. این تصاویر در مقایسه با ظاهر انسان، کمی زیباترساخته شده‌اند، در این تصاویرکمی چهره‌ی انسان تحریف و آرایش شده. این تصویرها دارای چشم‌های انسانی البته با کمی مهربانی بیشتر هستند. کمی بر رقت چشم‌های درون این تصویرها افزوده شده است. خدایان در این تصاویر شکل انسان آرمانی را پیدا کرده‌اند.

هنگامی که نیچه گفت خدا مرده است، او در حقیقت علیه خدا چیزی نگفت. بلکه خیلی‌ساده از آن خدایی سخن گفت که ما به دنبالش بوده‌ایم و به دلیل عقب‌مانده‌گی ما تاکنون امکان ظهورش وجود نداشته است. خدایی که ما تا حالا در پی‌اش بودیم یک خدای بچگانه بوده. در دوره‌ای که بشر در مرحله‌ی کودکی خود بوده چنین خدایی درذهن انسانها شکل گرفته است. گروهی سنگ را به عنوان خدا می‌پرستیده‌اند و از مسایل بسیار پیش‌پاافتاده سخن می‌گفته‌اند. کلامشان بسیار ابتدایی بوده و در مورد خدا به نوعی شرک معتقد بوده‌اند. کسی‌که یک بت را پرستش‌می‌کرده اگرچه از مرحله‌ی قبلی کمی بهتر، اما هنوز هم محدود بوده. همه‌ی روش‌ها محدود بوده‌اند. کسی که درخت را می‌پرستیده ... کمی زنده‌تر به خدا نگاه می‌کرده به دلیل اینکه در درخت یک نوع حیات وجود دارد. خدا زنده است؛ درخت با خدا در زنده‌بودن شریک است. خدا سبز و تازه است همانگونه که درخت؛ خدا شکوفه می‌کند و درخت نیز. پس یک نوع وحدت بین این دو وجود دارد.

اما به‌هرحال درخت درخت است. شاید انعکاس ضعیفی از ملکوت باشد، اما پرستش یک درخت به عنوان خدا حاصل نادانی بشر است. کسی که یک رود را می‌پرستد شاید در نظر خودش کارش درست باشد. به این دلیل که رود هم از ملکوت سخن می‌گوید، و بیانگر حقیقتی است، اما هر چیزی خدا را در حد و اندازه‌ی محدودی بیان می‌کند. حقیقت این است که خدا همه چیز است. پس یک چیز منحصر به فرد و محدود نمی‌تواند کلیت او را بیان کند. چه طور یک شیء خاص و محدود می‌تواند بیانگرکلیت او باشد؟ اگر شما درخت را بپرستید، رودخانه را چه می‌کنید؟ اگر رودخانه را بپرستید خورشید را چه می‌کنید؟ اگر

خورشید را بپرستید با ماه چه می‌کنید؟ شما یک چیز را می‌پرستید و به دلیل اینکه آن چیز محدود است و یکی بیش نیست، طبعاً نمی‌تواند همه‌ی ظرفیت‌ها و استعدادهای طبیعت را به نمایش بگذارد.

هنگامی‌که نیچه گفت: "خدا مرده‌است" می‌خواست بگوید که همه‌ی صورت‌بندی‌های پیشین از خدا چیزهای بی‌ربطی بیش نیستند. انسان اکنون از نظر فکری به درجه‌ای بالاتر از گذشتگان خود رسیده است؛ به بلوغ بیشتری دست یافته است و به خدای جدیدی نیاز دارد. همچنانکه انسان از نظر ذهنی و فکری بالغ‌تر شده به خدای بالغ‌تری نیز نیازمند است. به عهد قدیم نگاه کنید. خدای عهد قدیم موجودی تندخو و حسود است که می‌گوید: "من خدای بسیار غیرتمندی هستم، اگر کس دیگری را پرستش‌کنید دشمن شما خواهم بود، شما را به دوزخ می‌فرستم، شما را به درون آتش می‌اندازم!" احتمالا این خدا باید یک خدای ابتدایی و محصول ذهن فردی چون چنگیزخان باشد؛ چنین خدایی هنوز چندان متمدن و پیچیده نیست.

خدای هندو به نسبت پیچیدگی بیشتری دارد. کریشنا با نی خود بسیار متمدن‌تر است. اما بودا به درجات بالاتری می‌رسد چون او هر گونه اندیشه‌ی مرتبط با خدا را نفی می‌کند. او درباره‌ی خداشناسی سخن می‌گوید. هر سخنی "خدا" را به چیزی تعریف‌شده، مشخص، سخت و عینی مثل یک صخره تشبیه می‌کند. بودا بسیاری از این ایده‌ها را رد می‌کند. او می‌گوید: "خداشناسی وجود دارد، اما خدا وجود ندارد. الوهیت وجود دارد. وجود پر از الوهیت، باگ‌واتا(bhagwatta) است، اما اینکه خدایی بر روی تخت زرین نشسته باشد و جهان را اداره‌کند، فرمان براند و بیافریند، حرف درستی نیست. نه، هیچ خدایی به صورت یک فرد وجود ندارد. کل هستی پر از الوهیت است، این درست است. جهان سرشار از خداشناسی است."

این مفهوم اما، یک مفهوم بسیار گسترده‌تر است. ما محدودیت‌های فردی را نفی می‌کنیم. ما خدا را بیشتر به صورت یک فرآیند درنظرمی‌گیریم. مفهوم باستانی می‌گوید که خدا جهان را خلق کرده است، او خالق است. بودا با این نظر موافق

نیست. او می‌گوید: "خدا آفرینندگی است، نه آفریننده". خدا با آفرینندگی‌اش یکی است. پس هرگاه که شما در حال خلق‌کردن هستید با خدا شریک شده‌اید.

هنگامی که یک نقاش در نقاشی‌اش محو می‌شود، هنگامی که به‌طورکامل بر نقاشی‌اش متمرکز می‌شود، او دیگر یک نقاش عادی نیست بلکه در آن لحظه در جذبه‌ی الاهی غوطه‌ور است. آنگاه وحدت... آنگاه جذب.

وقتی یک رقاص تمام وجود خود را در رقص خود مستحیل می‌کند او دیگر یک انسان نیست بلکه زیبایی است، زیبایی محض. حتا آنهایی‌که تنها تماشاگر هستند نیز در این موقعیت‌ها رخدادهای شگفت‌آور و باورناپذیر و خیال‌انگیزی را درک می‌کنند.

این حادثه نه سال پیش از قتل منصور حلاج رخ داد. حلاج به زندان افتاد و به طرز عجیبی خوشحال بود که برای نه سال امکان مراقبه را پیدا کرده است. بیرون از زندان به خاطر اضطراب‌ها و مزاحمتهای دوستان، پیروان، جامعه و جهان همیشه گرفتاری‌هایی بوجود می آمد و او بسیار خوشحال بود که قرار است به زندان برود و از اینکه چنین بختی را به دست آورده بود خدا را از صمیم قلب سپاس می‌گفت. او می‌گفت: "تو مرا بسیار دوست می‌داری. و حالا مرا به طور کامل از دنیا حفاظت می‌کنی و دیگر بین ما بجز من و تو فاصله‌ای نیست." آنگاه وحدت ... آنگاه جذب.

آن نه سال برای او سال‌های استغراق عظیم بود. و پس از آن نه سال مشخص شد که او باید فدا شود، زیرا حتا یک ذره هم تغییری در اندیشه و رفتارش بوجود نیامده بود. بر عکس حتا در عقیده‌ی خود استوارتر هم شده بود. راه او با اظهار این جمله که "من خدا هستم ـ انا الحق! من حقیقتم، من واقعیتم." شروع شد.

استادش جنید، بسیار کوشید تا او را به راههای دیگر هدایت کند: "این حرفها را نزن! این رازها را پیش خودت نگاه‌دار، مردم نمی‌فهمند و بیهوده برایت دردسر درست می‌کنند!"

اما منصور به این نصیحت‌ها توجهی نداشت و هروقت در آن حالتی که صوفیان آن را 'حال' می‌خوانند قرار می‌گرفت شروع به آواز خواندن و رقصیدن می‌کرد. و

رازهایی بر لبانش جاری می‌شد، به طوری که امکان مهار آنها نبود. در وجود او برای مهار این رفتارها مانعی وجود نداشت. همه‌ی مهارها در وجود منصور محو شده بود. جنید حالت منصور را درمی‌یافت، اما از نگرش‌های مردم هم حذر داشت و می‌دانست که دیر یا زود این گمان در آن قوت می‌گیرد که منصور کافر شده است. سخن او که می‌گفت: "من خدا هستم" یک حقیقت بود، تجربه‌ی منصور در پس پشت این عبارت نهفته بود، اما مردم حقیقت این تجربه را درنمی‌یافتند. آنها این کار را حاصل خودپرستی او می‌دانستند، و این امر طبیعتاً می‌توانست مشکل‌آفرین باشد و سرانجام نیز مشکل ایجاد شد.

پس از نه سال کسانی که منصور را به زندان فرستاده بودند دریافتند که در اندیشه و عمل منصور ذره‌ای تغییر بوجود نیامده است؛ او حتا در عقیده‌ی خود راسخ‌تر هم شده بود، به طوری که این بار بیشتر از قبل تکرار می‌کرد که: "اناالحق! من حقیقت هستم! من خدا هستم!" و اینگونه شد که در نهایت تصمیم گرفتند او را قربانی کنند.

هنگامی که گروهی از ماموران برای بیرون آوردن او به درون زندان رفتند این کار برایشان بسیار دشوار بود. چون منصور در 'حال' عرفانی بسر می‌برد. در آن وضعیت او دیگر یک انسان عادی نبود، انرژی خالص بود. چطور می‌توانستند انرژی خالص را از زندان بیرون بیاورند؟ مردمی‌که آنجا بودند همه لال شده بودند! درآن سلول تاریک چه اتفاق عجیبی داشت می‌افتاد؟ زندان منصور نورانی شده بود. آنجا با نوری که این جهانی نبود پرشده بود. منصور در زندان حالت یک انسان طبیعی را نداشت. صوفیان دو لغت برای شرح این وضعیت دارند: یکی *بقا* است و دیگری *فنا*. *بقا* یعنی اینکه شما یک شخصیت تعریف شده دارید و در پیرامون خود با محدودیت‌هایی مواجهید. یک خط مرزی وجود دارد که محدوده‌ی وجودی شما را مشخص می‌کند. *فنا* بدین معنی است که شما در خدا حل شده‌اید و دیگر هیچ تعریفی ندارید. *بقا* حالت تکه یخ را دارد و *فنا* با توجه به مثال، تکه یخی است که ذوب و با رودخانه یکی شده است.

این وضعیت همیشه برای صوفیان رخ می‌دهد. آنها از بقا به فنا و از فنا به بقا سیر می‌کنند. این حالت تقریباً مثل روز و شب است و به تدریج در آنها نوعی نظم پدید می‌آید. بعضی وقت‌ها صوفی‌ای را می‌بینید که در حالت بقاست. در این حالت با فردیت بی‌نظیری مواجه می‌شوید که هرگز دیده نشده است. در حالت بقا او یک فرد بی‌نظیر ـ بسیار اصیل، بسیار خالص و منحصر به فرد است. او چون قله‌ای ایستاده در اوج آسمان، یا چون ستاره‌ای در شب تاریک شفاف، جدا و یگانه است. وضعیتی که به آن بقا ـ فرد می‌گویند.

شما این‌گونه افراد را در جهان معمولی نخواهید یافت. افراد و اشخاص وجود دارند، اما از شخصیت‌های منحصر به فرد خبری نیست. شخص کسی است که فردیت ندارد؛ او تنها یک جزء بی‌نام از یک توده‌ی عظیم از مردم است. او مثل بقیه زندگی می‌کند، مثل بقیه حرف می‌زند، مثل بقیه می‌خورد، مثل بقیه به سینما می‌رود، مثل بقیه اتومبیل می‌خرد، مثل بقیه خانه می‌سازد، و همیشه دنبال 'بقیه' یعنی توده‌ی مردم، انبوه مردم و جمع راه می‌افتد. او خودش نیست؛ او در حالت سردرگمی است. خط مرزی‌اش خیلی درهم و برهم است. چنین کسی وجود دارد اما به صورت آشفته و مغشوش. شفافیتی در او نمی‌بینید. اگر در چنین کسی نگاهی بیندازید در او به جز لایه‌های متعدد شرطی‌شدگی چیز دیگری نمی‌بینید. او مسلمان است، تنها به این دلیل که در یک خانواده‌ی مسلمان بدنیا آمده، هندو است فقط به این سبب که در یک خانواده‌ی هندو زاده شده، گیتا را از بر می‌خواند فقط به این دلیل که پدرش و پدر پدرش به تکرار آن عادت داشته‌اند. آنها گیتا را از بر می‌خوانده‌اند، او هم آن را از بر می‌خواند. این چنین حوادثی به نظر تصادفی می‌آید. او ویژگی خاصی در خودش ندارد. او دقیقاً یک جزء است. مثل بقیه زندگی می‌کند، و مثل بقیه می‌میرد. او زندگی و مرگ بقیه را تکرار می‌کند و هرگز از خودش چیزی ندارد که نشان دهد. او هرگز عصیان نمی‌کند، او حالت یک 'شخصیت معمولی' را دارد. و این شخصیت معمولی در اغلب مواقع فاقد 'فردیت' است.

فردیت تنها هنگامی ظهور می‌یابد که شما به فردی شاخص بدل شوید، یک شکل اصیل از وجودتان ارایه دهید، هنگامی که کارتان را انجام می‌دهید، هنگامی که فکر نمی‌کنید که دیگران چه می‌گویند، هنگامی که برای فداکردن کل زندگی به خاطر آزادی آماده‌اید، هنگامی که آزادی در زندگی به ارزش غایی شما بدل می‌شود و چیز دیگری اهمیت ندارد، آنوقت به بقا می‌رسید و فردیت معنا می‌یابد. و این جمع اضداد است. فقط افراد دارای فردیت می‌توانند با حل‌شدن محض، تجزیه‌ی کامل، ویرانی و محوشدن کامل به سوی فنا بروند.

شما نخست باید خودتان باشید، بعد از آن می‌توانید محو شوید. اگر خودی وجود نداشته باشد چه چیزی باید محو شود؟ اول باید خودتان را از جمعیت جدا کنید، بعد از آن می‌توانید پرش کنید. پس این هم یک جمع اضداد است. انسان در حالت بقا می‌تواند به حالت فنا برود، و تنها اوست که چنین می‌کند.

توده‌ی مردم نمی‌توانند به فنا بروند. چون نمی‌دانند که فنا چیست. انسان‌های فروخفته در توده نشانی ندارند، نامی ندارند، هویتی ندارند. هر کدام تنها یک شماره‌اند. جابجایی آنها به سهولت امکان‌پذیر است. آنها قابل جابجاشدن‌اند. آنها هر کدام دقیقاً یک جزء کوچک عامل انجام یک نوع کار خاص هستند. هر یک از آنها یک عامل است. برای نمونه، اگر او یک مهندس باشد، وقتی مرد، می‌توان مهندس دیگری را به جای او قرار داد و هیچ‌کس هم چیزی را از دست نخواهد داد. اگر پزشک باشد، وقتی مرد، می‌شود پزشک دیگری را به جای او نشاند و هیچ کس چیزی را از دست نخواهد داد. او یک جزء قابل جایگزینی است، او تنها یک عامل است.

اما انسان بقا یک عامل محض نیست؛ او در وجود خودش یک کیفیت کاملاً متفاوت دارد. او هرچه بیشتر و بیشتر در ابدیت مستحیل می‌شود. و اگر رفت دیگر نمی‌توان کسی را به جای او نشاند. نمی‌توان کسی را جایگزین عیسا کرد. البته می‌توان کسی را به جای پاپ واتیکان نشاند، کما اینکه به دفعات فراوان این کار انجام شده است، هر بار که یک پاپ می‌میرد پاپ دیگری جای او را می‌گیرد. می‌توان او را با شانکاراچاریا پوری جابجا کرد، مشکلی پیش نمی‌آید. کسی

می‌میرد و کس دیگری در جای او قرار می‌گیرد. اما نمی‌توان کسی را به جای شانکارا چاریای اصلی نشاند. نمی‌توان به جای عیسا کس دیگری را قرار داد. نمی‌توان به جای محمد[ص] کسی را قرار داد. وقتی رفت دیگر رفته است. آنها که در حالت بقایند، افراد بی‌نظیری هستند. آنها لایق رفتن به فنا هستند. این موضوع هم به نظر متناقض می‌رسد، چون فنا به معنی از دست رفتن تمام تعاریف و از دست رفتن وجود است.

اما شما نخست باید وجود خود را از دست بدهید. ولی اگر 'خود' را نداشته باشید چطور می‌توانید آن را از دست بدهید؟ اگر آن را نداشته باشید چطور می‌توانید از آن چشم بپوشید؟ تناقض در این مسأله کاملاً آشکار است. این موضوع در پشت خود یک قانون بسیار بسیار فراگیر دارد. برای اینکه شما چیزهایی برای دور انداختن داشته باشید اول باید چیزهایی در نزد خود گرد آورید. پس از جمع کردن سکوت بوجود می‌آید. اول گردآوری می‌کنید، کامل می‌کنید، بقا می‌شوید، آنوقت می‌توانید به درون فنا بروید.

این آدم، منصور، به فردیت یگانه‌ای رسید. هر جایی که می‌رفت سریعاً شناخته می‌شد؛ او نمی‌توانست خودش را گم و گور کند. او به خاطر اینکه استادش جنید به او گفته بود که بهتر است مدتی را به کشورهای دیگر سفر کند تا دستگیر نشود، به هند نیز آمد. به کشورهای دور هم سفر کرد، اما هر جا که می‌رفت سریعاً شناخته می‌شد. او شاه شاهان شده بود. نمی‌شد کسی او را گم کند. اگر در بین یک جمعیت ده هزار نفری می‌ایستاد، همه می‌توانستند او را ببینند. او بقا داشت؛ او بلوری روشن بود، حضورش بزرگ و عظیم بود، اگر یک بار او را می‌دیدی، بقیه در کنارش رنگ پریده، افسرده و بی‌روح می‌نمودند. او هر جا می‌رفت دیر یا زود شناخته می‌شد و مجبور به ترک آن کشور بود، چون مشکل بوجود می‌آمد.

او در خاورمیانه به کشورهای زیادی سفر کرد، اما هر جا که می‌رفت وضع برای چند روز اول خوب بود و می‌توانست بدون اینکه شناخته شود زندگی کند ولی همین که شناخته می‌شد برای او مزاحمت‌هایی بوجود می‌آمد. تا اینکه در

نهایت به سرزمین خود برگشت و به استادش جنید گفت: 'بیهوده است. من که هرجا بروم نهایتا دستگیر می‌شوم، پس چرا همینجا نمانم؟'

هنگامی که زندانبانان می‌خواستند او را از زندان بیرون بیاورند نمی‌دانستند که او دقیقاً کجاست. او آنجا بود، دقیقا همانجا. کل سلول از نور انباشته شده بود، او حضوری داشت که به سختی قابل تعریف بود. آنها نتوانستند وارد سلول شوند. پس با ترس و نگرانی بیرون زندان ایستادند: 'چه کاری باید انجام می‌دادند؟' در نهایت جرأت کردند و کوشیدند او را بیرون بکشند. اما نتوانستند. تنها یک راه باقی مانده بود: باید از استادش جنید می‌خواستند که بیاید و به آنها کمک کند. چون زمان می‌گذشت و منصور باید کشته می‌شد ولی آنها هنوز نتوانسته بودند او را بگیرند.

جنید آمد و گفت: 'منصور گوش بده. هزار و یک بار به تو گفتم که تسلیم خدا باش. اگر او از تو می‌خواهد که فدا شوی، پس آسوده باش و فدا شو. بگذار او کارش را بکند. آیا دیگر کافی نیست؟' و هنگامی که جنید فریاد کشید، منصور از فنا به بقا برگشت. دوباره آن خط مرزی پدید آمد. او دیگر نه افسرده که سخت و استوار بود. مرزها آشکارشدند. استاد آمده‌بود و منصور داشت به استاد گوش می‌داد.

سپس منصور به سوی چوبه‌ی دار برده شد. اما کشتن او بسیار مشکل بود. هزار زخم بر بدنش زدند و هنوز زنده بود. بعد شروع به بریدن اندامش کردند، اما هنوز زنده بود. او بر دار هم دوباره حالت بقا را از دست داد و به حالت فنا رفت. او دوباره حالت جذبه‌ی از کف‌رفته‌ای را که در آن انرژی خدا وجود دارد بدست آورد.

برای مردی در حالت منصور خدا انرژی است. خدا برای مردی در شرایط بودا خودآگاهی است. خدا برای مسیح، عشق است. او شخص نیست. این سه رهبر آموخته‌اند که خدا عشق، زندگی و نور است. شما درباره‌ی این سه انسان بزرگ چیزهای زیادی شنیده‌اید. این سه شما را متمدن ساخته‌اند. این رهبران دین شما را ساخته‌اند.

چنان زنده باشید که با زندگی یکی شوید. آنگاه بگذارید عشق چنان در شما طهور کند که از آن لبریز شوید. پس آنگاه دیگر حد و مرزی نخواهید داشت و از شما نور و درخشش تازه‌ای طهور می‌یابد.

کل فلسفه‌ی صوفی‌گری بدون هیچ پیش‌فرضی توجه به خدا به عنوان انرژی جهان هستی است. ولی ما مفاهیمی هم داریم که بسیار کودکانه‌اند. و حقیقت این است که خدا در مفهوم نمی‌گنجد.

از سوی دیگران به ما مفاهیمی ارایه شده و ما آنها را آموخته‌ایم. این مفاهیم دقیقاً پیشنهادهایی از توده‌ی مردم و ایده‌هایی در ذهن شما هستند. در مسیحیت تصوری از پیرمردی با ریش سفید و ظاهری باستانگونه وجود دارد که بر تختی زرین نشسته و در پیرامونش فرشتگان ایستاده و جهان را اداره می‌کنند. این تصور غلط نیست، اما چیز درستی هم با خود ندارد! این ایده برای ارضاء حس کنجکاوی بچه‌های خردسال راضی کننده است، بچه‌ها به چنین ایده‌هایی درباره‌ی خداوند نیاز دارند. اما انسان خردمند باید رشد کند و از این حالت کودکانه فراتر برود.

ما به نقد و سنجش ایده‌های خاص در ذهن بچه‌های خردسال ادامه می‌دهیم.

شنیده‌ام که ...

کشیش به خانم موت که بچه‌اش را غسل تعمید داده بود گفت: "خانم موت! من هرگز ندیده‌ام که بچه‌ای در زمان غسل تعمید اینطور خوب رفتار کند؟"

خانم موت گفت: "خب، چون من و همسرم با آبپاش برای یک هفته این کار را تمرین کرده بودیم!"

اگر با یک بچه به مدت یک هفته با آبپاش تمرین کنید، البته... او به این کار عادت می‌کند. و آن چیزی که با انسان در طول روزگاران انجام شده همانا تحمیل عقیده‌هاست. کسانی که این جور کارها را انجام می‌دهند نمی‌دانند که در حال انجام چه کاری هستند؛ آنها در همان دام افتاده‌اند. والدینشان هم همان کارها را در مورد آنها انجام داده‌اند. آنها نمی‌دانند که این عقیده‌ها چیستند و از چه چیزی صحبت می‌کنند. اگر با سماجت بپرسید که واژه‌ی خدا دقیقاً چه معنایی دارد، همه از شما ناراحت خواهند شد. طرح چنین پرسش‌هایی مورد حمایت کسی قرار

نمی‌گیرد[و افراد به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم اذعان می‌دارند که] : انسان مجبوراست برخی مفاهیم را دربست بپذیرد و به آنها ایمان داشته باشد! هیچ‌کس از پرسش‌های شما خوشش نمی‌آید. اگر به سوآل‌کردن ادامه دهید، دیگران را ناراحت می‌کنید، چون نقاط ضعف را می‌بینید و بر آنها فشار می‌آورید. برای گروهی از افراد برخی تصورات به مثابه‌ی باور است. و جالب اینکه این افراد درباره‌ی این باورها اطلاع درستی هم ندارند!

این فرآیند دقیقاً حاصل ترسی است که از بچگی آموخته شده و بچه حتا در بزرگسالی خود نیز در اثر ترس به چسبیدن به این مفاهیم ادامه می‌دهد. به همین دلیل است که هر وقت می‌ترسید خدا را به یاد می‌آورید. در یک شب تاریک هنگام عبور از گورستان خدا را به یاد می‌آورید. هنگام مواجهه با تنهایی، گرفتاری، ناکامی، اضطراب و بدبختی خدا را بیاد می‌آورید. انگار خدا با بدبختی پیوندی استوار دارد! اگر شاد باشید، خدا را فراموش می‌کنید، خدا با شادی ارتباطی ندارد! ولی واقعیت این است که این اتفاق باید جور دیگر واقع شود. یعنی هنگامی که شاد هستید باید آسانتر به او رو بیاورید چون یک ذهن شاد یک ذهن زنده است، یک ذهن شاد یک ذهن باز است، یک ذهن شاد تأثیرپذیری و قابلیت بیشتری دارد.

یک ذهن ناشاد یک ذهن بسته است و ذهنی که در ترس زندگی می‌کند چطور می‌تواند باز باشد؟ ممکن‌نیست.

شنیده‌ام که...

مرد جوانی می‌خواست از مسیری بگذرد ولی پیرمردی با گاری خود در همان مسیر حرکت می‌کرد و گاری‌اش را کنار نمی‌زد.

بالاخره مرد جوان از کنار پیرمرد گذشت، تپانچه اش را بیرون آورد و گاری را نشانه گرفت. "پیرمرد! آیا تو می‌دانی چطوری باید رقصید؟" و در حالی که داشت فریاد می‌کشید قهقه زنان در نزدیکی پای پیرمرد شروع به بالا و پایین پریدن کرد.

هنگامی که مرد جوان به عقب برگشت، پیرمرد تفنگ شکاری او را ربود و گفت: "هی جوان! آیا تا حالا یک قاطر را بوسیدی؟"

پسر جوان با نگاه در لوله‌ی تفنگ شکاری گفت. "نه، اما همیشه دوست داشتم که این کار را بکنم!"

از ترس ممکن است هر کاری انجام دهید و خدای شما مخلوق ترس است. خدای شما چیز جز ترس غریزی شما نیست. این خدا حاصل تجربه‌ی شما نیست.

پسر بچه‌ای در آبردین اسکاتلند مادرش را طوری کلافه کرده بود که مادر در هنگام شیطنت فرزند مجبور بود به او بگوید: "پسرم! خدا این کار را دوست ندارد." و هنگامی که پسرک سرکشی و نافرمانی را به نهایت می‌رساند می‌گفت: "پسرم! خدا را عصبانی نکن!"

و معمولاً هم این حرفها نتیجه می‌داد. تا اینکه یک شب پسرک آلو خشک‌های دسر شامش را نخورد و مادر شروع به التماس و نازکشیدن پسرش کرد. اما پسرک همچنان از خوردن آلوخشکها خودداری می‌کرد. در نهایت مادر گفت: "خدا این کار را دوست ندارد. او پسربچه‌ای را که آلوهایش را نخورد دوست ندارد."

اما این حرف‌ها نتیجه‌ای نداد و پسرک آلوها را کنار بشقابش دست نخورده باقی گذاشت.

مادر در ادامه گفت: "خب حالا دیگر برو بخواب. تو پسر شیطانی شده‌ای، خدا از تو عصبانی است، واقعاً عصبانی."

مادر پسر کوچولو را از پله‌ها بالا برد و در رختخواب خواباند. بعد پایین آمد. چند دقیقه بعد رعد و برق پرسروصدایی در آسمان ظاهر شد. صدای تندر بسیار مهیب و ترسناک بود. صاعقه از همیشه قوی‌تر بود. ناگهان باد خشمگین قطرات باران را بر شیشه‌ی پنجره‌ها افشاند. این طلیعه‌ی یک توفان شدید بود. زن به پسر کوچکش می‌اندیشید که حالا چقدر ترسیده. این بود که به اتاق بالا رفت تا او را آرام سازد. سریعاً در اتاق پسر را باز کرد و از ترس ناله‌کنان در پی او رفت، اما وقتی دید پسرش در رختخواب نیست و در کنار پنجره ایستاده متعجب‌شد. پسرک چهره‌اش را روی پنجره گذاشته بود و به شیشه فشار می‌آورد. زن غرغر او را

می‌شنید که می‌گفت: "تقصیر من بود، تقصیر من بود. این همه هیاهو به خاطر نخوردن دو تا آلو خشک به راه افتاده!"

اما واقعاً این چه جور خدایی است که شما دارید؟

شما در ترس و آز پرورش یافته‌اید. و در اثر این‌جور چیزها به تصور خاصی از خدا ایمان آورده‌اید. ایمان شما به اندازه‌ی ترس و آز شما بی‌ارزش است و ابداً ارتباطی به خدا ندارد، این مسأله به رفتار و روانشناسی شما مربوط است.

اگر واقعاً می‌خواهید بدانید که خدا چیست، باید همه نوع ترس و آز را از خود دور کنید. باید این خصلت‌های روانشناختی و تمام انباشته‌های ذهنی خود را دور بیندازید. خدا تجربه‌ای از حالت بی‌ذهنی و فناست؛ هنگامی که در خدا حل نشده باشید، نمی‌توانید او را بشناسید.

پس می‌توان از این بحث این چند نکته را نتیجه گرفت ... خدا ابداً یک مفهوم، نظریه، گمان، تفسیر یا فلسفه نیست. چطور می‌توانید از چیزی که از آن شناختی ندارید مفهومی بسازید؟ شما خدا را نمی‌شناسید، هرگز با او مواجه نشده‌اید، از این‌رو هر فکری که درباره‌ی او داشته باشید عاریتی و دروغین است. تجربه‌ی شما باید واقعی باشد. در غیر این صورت، خدا یک تفسیر بیش نخواهد بود - چون در زندگی مسایل، معماها و رازهایی هست و شما همیشه در تفسیر آنها مشکل دارید. پدیده‌هایی چون تولد و مرگ و این جهان بسیار زیبا وجود دارد. این هستی از کجا آمده است؟ چه کسی آن را خلق کرده؟ چرا خلق شده؟ اصلاً چرا هست؟ چرا بیشتر از این نیست؟ و هزار و یک پرسش دیگر در ذهن شما پدید می‌آید و شما نیازمند تفسیرهای راحت و قانع کننده‌ای هستید تا بتوانید به آرامش دست پیدا کنید. خدا یک تفسیرکلی است. او همه‌ی مسایل را دربرمی‌گیرد ولی شما می‌خواهید براساس یک مفهوم خاص همه‌چیز را توضیح دهید.

هر وقت می‌گویید: "خدا می‌داند." این معنا را مدنظر دارید که "من نمی‌دانم." اما این یک راهکار واقعاً بی‌ثبات است. در پشت این عبارت به‌طور ضمنی شما بر این اعتقادید که "خدا می‌داند." این فرآیند حاکی از این احساس است که شما جواب آن مسأله را نمی‌دانید اما معتقدید بالاخره کسی هست که می‌داند و او خدای

شماست و حواسش هست، پس نیازی نیست که نگران باشید. پدر می‌داند، مادر می‌داند، خدا می‌داند، خلاصه کسی هست که بداند پس چرا خودم را به دردسر بیندازم؟ به این طریق شما به آرامش دست می‌یابید. اما بگذارید بگویم که خدا یک تفسیر نیست. و کسانی که به این گونه تفسیرها می‌چسبند هرگز نخواهند فهمید که خدا چیست.

خدا از همه‌ی تفسیرها و نظریه‌ها و فلسفه‌ها جداست. خدا از هر نوع اندیشه‌ای جدا است، زیرا اندیشیدن خود یک مانع است. چطور شما می‌توانید درباره‌ی چیزی که برایتان ناشناخته است فکر کنید؟ شما می‌توانید تنها درباره‌ی شناخته‌ها بیندیشید. اندیشیدن فقط نشخوارکردن دوباره‌ی درک ما از چیزهای شناخته‌شده است. شما می‌توانید فقط به آن چیزی بیندیشید که قبلاً می‌شناخته‌اید. اندیشیدن هرگز به شما یک‌چیز درست و حسابی تحویل نمی‌دهد؛ اندیشیدن نمی‌تواند چنین‌کاری بکند چون‌که در ماهیتش چنین چیزی نیست. و این در حالی است که خدا بزرگترین ناشناخته است. خدا به معنای یک کلیت فراگیر است. خدا شناخته‌شده نیست. همه‌ی تفسیرها نوعی فریبند، فریب دادن خود و دیگرانی که می‌شناسید.

یک حستجوگر روراست و صادق همه‌ی تفسیرها را دور می‌اندازد. این همان چیزی است که حلاج می‌گوید:

اینک گردآوردن است و آنگاه سکوت.

- سکوتی که پس از رهاشدن از بند همه‌ی تفسیرها، نظریات و فلسفه‌ها حادث می‌شود.

آنگاه پایان کلام.

- پس دیگر ابداً به کلمه نیازی نیست. هنگامی که همه‌ی نظریه‌ها و توضیحات و فلسفه‌ها را دور می‌اندازید، دیگر کلمات را برای چه می‌خواهید؟

آنگاه پایان کلام و آگاهی.

- هنگامی که کلمات ناپدید می‌شوند، در آن سکوت، آگاهی ظهور می‌کند.

آنگاه کشف و عریانی.

- شما کاملاً عریان می‌شوید. در برابر خدا باید کاملاً عریان باشید، بدون هیچ تفسیری، بدون اینکه هیچ فلسفه‌ای فکر شما را تسخیر کرده باشد. باید تا آنجا که ممکن است عریان باشید، برهنه‌ی کامل، بی‌حجاب کامل. پس آنگاه امکان ارتباط با خدا میسر می‌شود.

خدا شخص نیست. شخص یک عنصر ثانوی برای یادآوری است و انسان به خدا نیز به عنوان شخص می‌اندیشد. هنگامی‌که در باره‌ی خدا به عنوان شخص فکر می‌کنیم به نوعی احساس صمیمیت می‌رسیم. لائوتزو می‌گوید 'تائو' اما تائو چندان صمیمی به نظر نمی‌رسد. شما نمی‌توانید تائو را بغل کنید، تائو نمی‌تواند شما را در آغوش بگیرد. بودا می‌گوید 'ذمه' - قانون. اما قانون هم چیز سردی به‌نظر می‌رسد. شما به یک آغوش گرم نیاز دارید، به خدایی که شما را دوست بدارد، نوازش کند، ببوسد، به شما نزدیک شود، دست شما را بگیرد. این یک نیاز انسانی است؛ نیاز به توجه.

اما جهان هستی برای ارضاء تقاضاهای شما تعهدی ندارد. نیاز شما قبول، اما همین نیاز نشان می‌دهد که شما عشق را از دست داده‌اید نه خدا را. سعی کنید این نکته را درک کنید. نیاز شما به سادگی نشان می‌دهد که شما والدین خود را از دست داده‌اید ـ مادر، پدر یا معشوق خود را از دست داده‌اید. نیاز شما نشان می‌دهد که شما هوس‌های عاشقانه‌ای دارید و آنها را به خدا نسبت می‌دهید. و بدین‌گونه خدا بدل به یک شخص می‌شود. شما به خاطر نیازتان خدا را به یک شخص بدل می‌کنید. اما این نیاز شماست و ضرورتی ندارد که نیازتان ارضاء شود. شما باید نیازتان را درک کنید و آن را دور بیندازید. به‌همین‌دلیل اصرار من این است که درعشق ارضاءنشده باقی نمانید، در غیر این صورت هرگز خدای واقعی را نخواهید دریافت.

تا آنجا که می‌توانید عشق بورزید.به انسان‌ها عشق بورزید،به حیوانات، درختان، صخره‌ها، کوهها، رودخانه‌ها عشق بورزید. بگذارید تجربه‌ی بزرگ عشق ظهور کند و نیاز عاشقانه ارضاء شود تا بتوانید عشق را ارتقا دهید.

روز دیگر پرسشی از آناندا پرم مطرح شد. او پرسیده بود چرا افراد معنوی می‌خواهند به فراسوی عشق بروند؟ دلیل این کار چیست؟ به این دلیل است که اگر شما هنوز در عشق ارضاء نشده باشید، به فرافکنی نیازهای عاشقانه به خدا ادامه خواهید داد و خدایی از اینگونه که حاصل فرافکنی شماست یک خدای دروغین خواهد بود. آن خدا دیگر خدای واقعی نیست بلکه محصول تخیل شماست. شما نمی‌توانید واقعیت خدا را ببینید. شما خدا را آنطور که دوست دارید باشد، می‌بینید؛ نه آن طور که واقعاً هست. شما همچنان نیازمند یک نوع آرزوی ارضاء هستید.

پس وقتی فروید می‌گوید خدا نوعی‌آرزوی ارضاء است چندان اشتباه نمی‌کند. او در مورد نود و نه درصد مردم درست می‌گوید. نظریه‌ی‌فروید درباره‌ی آناندا پرم درست از آب درمی‌آید. آناندا‌پرم به خاطر ارضاءناشدگی نیاز عاشقانه رنج می‌کشد. او سعی می‌کند عاشقی را بیابد ولی نمی‌تواند، زیرا تعبیر خاصی از عاشق دارد. بسیاری از عقاید به صورت مانع عمل می‌کنند. او در جستجوی یک عاشق کامل است. و یافتن عاشق کامل در اولین مرحله هم امر دشواری است، و اگر بتوانید چنین کسی را پیدا کنید می‌بینید که او به کسی نیاز ندارد. یک انسان نیازمند نمی‌تواند هیچ رابطه‌ای با یک عاشق کامل داشته باشد. تنها یک عاشق کامل می‌تواند به یک عاشق کامل دیگر برسد. باید هر دو بی‌نیاز باشند و عشق این دو یک نوع عشق کاملاً تازه است، یک نوع شریک‌شدن است. نه اینکه آنها به یکدیگر نیاز داشته باشند؛ بلکه دقیقاً به این دلیل که چنان پرمایه‌اند که می‌خواهند که از خود به دیگری ببخشند.

عاشق کامل کسی است که چه در تنهایی و چه با معشوق، شاد است. تفاوتی بین این دو حالت وجود ندارد. پس او عاشق کامل است. آری، عاشق کامل در تنهایی هم شاد است.

اکنون آناندا پرم در جستجوی عاشق کامل است، و دقیقا به همین دلیل هم هست که نمی‌تواند عاشق کامل را بیابد. انسان‌های معمولی هم که برای او کاملاً بی‌ارزشند، پس شروع به فرافکنی آن به خدا می‌کند. او این نکته را در پرسش خود مطرح کرده است. اما درباره‌ی میرا چه؟ میرا خدا را در هیات کریشنا دوست

داشت. وقتی به آن رسید، همچنان خدا را در شکل کریشنا دوست داشت، اما عشق کریشنا عشق یک انسان کامل است. او فارغ از هر گونه نیازی است، او از کریشنا چیزی نمی‌خواهد و به کار بخشش خود ادامه می‌دهد. او آوازی برای خواندن دارد و می‌خواند. او رقصی برای رقصیدن دارد و می‌رقصد. او چیزی را از دست نمی‌دهد. او فقط می‌بخشد. و هزاران برابر آن را به دست می‌آورد ـ ولی در عین حال چیزی را از دست نمی‌دهد.

اگر شما آناندا پرم! می‌خواهید میرا بشوید، اول باید از نیازهای عاشقانه‌ی انسانی ارضاء شوید. در غیر این صورت کریشنای شما چیزی دروغین خواهد بود. این کریشنای میرا نخواهد بود. کریشنای شما دقیقاً حاصل تخیل شما خواهد بود، کریشنای شما تنها تصوری از نیاز سرکوب‌شده‌ی شما خواهد بود. کریشنای شما به نیازهای جنسی آغشته خواهد بود. پس نخست به نیازهای انسانی پایان دهید. راه محو شدن این نیازها این است که به سوی آنها بروید. به یاد داشته باشید که من مخالف این نیازها نیستم. بلکه می‌گویم که تنها برخی کارها در این زمینه اشتباه است. درس بزرگی در آنها هست که می‌توان تنها با رفتن به درون آنها آن را آموخت. پس به‌سوی آنها بروید، تقاضای ناممکن نکنید، در غیر این‌صورت عشقی رخ نخواهد داد.

محدودیت‌های انسانی و محدودیت‌های خود را در نظر داشته باشید. و هر نوع عشقی را که ممکن است تجربه کنید. هوس ناممکن نکنید، چرا که در غیر این صورت حتا امکانات موجود را هم از دست خواهید داد. و امکان وقوع ناممکن هم میسر نیست. ناممکن به روش دیگری رخ خواهد داد: از طریق ممکنات بروید، بگذارید این امور ممکن و نیاز به آنها در شما به پایان برسد، بگذارید وجود شما از آنها ارضاءشده بیرون آید ـ آنوقت ناممکن می‌تواند رخ دهد. شما باید لایق داشتن ناممکن بشوید تا امکان وقوع آن بوجود آید.

اگر نیازهای عاشقانه‌ی انسان ارضاء نشوند، به صورت فرافکنی در خدا تجلی می‌یابند، و خدا از اینگونه چیزها از شما آزرده می‌شود. هنگامی که سرگرم خواندن پرسش‌آناندا پرم بودم برای خدا بسیار بسیار ناراحت شدم. اگر آناندا پرم!

عشق ورزیدن به خدا را آغاز می‌کنید، به حال خدا هم فکر بکنید! چون خدا واقعاً در عشق شما رنج می‌برد، به خصوص که نمی‌تواند به دادگاه برود و یا چیزی بگوید!

نخست به آشوب‌ها، وسوسه‌ها، لذت‌ها و ناکامی‌های عاشقانه‌ی بشری خود پایان دهید، بگذارید از این طریق کاملاً پخته و کارآزموده شوید، تنها پس از آن وجود شما به بوی خوشی که قابل پیشکش‌کردن به خدا خواهد بود بدل خواهد شد و در برابر او به بوی عشق آغشته خواهید بود، نه قبل از آن. اول نیلوفر شوید، از گل و لای نیاز بیرون بیایید. و بیاد داشته باشید که نیلوفر نیز از گل بیرون می‌آید. از نیازمند بودن است که بی‌نیازی حاصل می‌شود- نیلوفر بی‌نیازی. دوباره و دوباره و دوباره به تقلای بیهوده‌ی نیاز بنگرید، انسان سرانجام روزی که همه‌ی این نیازها را به‌دوراندازد به بلوغ می‌رسد. در آن زمان هر رهاشدنی خود یک برآورده‌شدن خواهد بود. هنگامی که نیازی وجود نداشته باشد، دیگر مانعی برای شما در دیدن خدا وجود ندارد. پس از این حالت دیگر خدا در هر مکانی هست، آنگاه فقط خدا هست. اما خدا شخص نیست.

مسیحیان می‌گویند: "خدا پدر است." اما حقیقت این است که خدا پدر نیست. این مسأله خیلی ساده نشان‌دهنده‌ی نیاز پدرخواهی در مسیحیان است که ارضاء نشده باقی مانده است. کسانی هستند که می‌گویند خدا مادر است. این نیز خیلی ساده بیانگر این حقیقت است که نیاز مادرخواهی در این افراد ارضاء نشده باقی مانده است. کسانی هستند که فکر می‌کنند خدا عاشق است. این گفته نیز نشان از نیازهای ارضاءنشده‌ی عاشقی در این افراد دارد. شما درباره‌ی خدا هر چه بگویید خبری از وجود خود شما می‌دهد. اگر به خدا به عنوان پدر فکر کنید این عقیده نشان می‌دهد که نیاز شما از پدرتان برآورده نشده و هنوز از پدرتان دل نکنده‌اید و به او وابسته هستید. و با این گفته دارید اعلام می‌کنید که الآن هم به پدری در آسمانها نیاز دارید. احتمالا پدرتان مرده یا از شما دور است و شما نمی‌توانید بدون وجود او به حیات خود ادامه دهید. پس با این توصیف شما هنوز نابالغ و کودک

هستید و به کسی نیاز دارید که به او بچسبید. پس خدا را به شکل پدری برای خود درنظرمی‌آورید.

اما خدا نه پدر است، نه مادر، نه عاشق و نه معشوق. خدا ابداً شخص نیست خدا انرژی است، انرژی هستی است. خدا آفرینش مداوم است. خدا عشق است، زندگی و نور است. خدا یک ابژه‌ی تجربی نیست. اینطور نیست که یک روز او را در هیات یک ابژه‌ی تجربی ببینید. خدا ابژه یا سوژه نیست. هنگامی که سوژه و ابژه با یکدیگر ملاقات می‌کنند هر دو ناپدید - یعنی فنا- می‌شوند، پس از این حالت نوع جدیدی از تجربه بوجود می‌آید. چیزی که کریشنا مورتی آن را 'تجربه‌کردن (experiencing)' می‌نامد. این حتا تجربه هم نیست، زیرا لغت تجربه کلمه‌ای تمام شده و پایان‌یافته به نظر می‌رسد و خدا هرگز تمام نمی‌شود، هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد. او همیشه در حال شدن است، همیشه باز، همیشه در جریان و همیشه در حرکت است. خدا یک انرژی پویاست. خدا یک فرآیند است، نه یک چیز به آخر رسیده.

اما تجربه کردن... تجربه‌کردن چیست و تفاوت بین تجربه (experience) و تجربه‌کردن (experiencing) در چیست؟ تفاوت در این است که در تجربه شما از ابژه جدا می‌مانید. مثالی می‌زنم: شما الآن در حال شنیدن سخنان من هستید. این کار می‌تواند به دو طریق انجام پذیرد: برای کسانی که اینجا به عنوان تماشاگر و شنونده هستند این یک تجربه است. من اینجا از آنها جدا هستم؛ آنها هم از من جدا هستند. من ابژه‌ام و آنها سوژه. آنها با خود(ego)هایشان در حال گوش دادن به منند. و به طور مداوم در حال قضاوت‌کردن درباره‌ی سخنان من هستند که آیا سخنان من درست است یا غلط، عملی هست یا نه، آیا قابل انجام هست یا نه، آیا این عبارات با مطالب کتاب مقدسشان سازگار هست یا نه - آنها در اندیشه‌ی خود به طور مداوم در حال داوری هستند. این فرآیند یک تجربه است.

اما آنهایی که به طور عمیق عاشق منند، کسانی نیستند که در برابر من ایستاده باشند، کسانی نیستند که به عنوان یک سوژه در حال گوش‌دادن به من باشند، کسانی هستند که در این کار محو می‌شوند، کسانی هستند که با من موافقند، اسیر

می شده‌اند، گرفتار می شده‌اند، انگار که دارند به خودشان و به ضربان قلب خودشان گوش می‌دهند ـ اینجا دیگر تجربه وجود ندارد بلکه تجربه‌کردن مطرح است. پس من و آنها جدا نیستم، آنها هم از من جدا نیستند. پس در اینجا وحدت و حدت وجود دارد.

وحدت هم شکلی از تجربه‌کردن است.

اگر می‌خواهید بدانید که خدا چیست باید هنر تجربه‌کردن را بیاموزید. آنوقت دیگر نیازی به رفتن به مسجد و معبد و کلیسا نیست. هرجا که تجربه‌کردن رخ دهد، همان‌جا کلیساست، همان‌جا معبد است، همان‌جا مسجد است. به یک گل‌سرخ نگاه کنید. اگر در گل سرخ محو شوید و گل سرخ نیز در شما محو شود ـ در آن لحظه مشاهده‌گر به مشاهده‌شونده تبدیل می‌شود و دیگر بین این دو چیز دیگری بجز دیدارکردن، محو یکی‌شدن و بجز ذوب‌شدن در یکدیگر مطرح نخواهد بود. اینجا دیگر مرزها فرو می‌ریزند. به شکلی شما با گل سرخ یکی می‌شوید و گل سرخ نیز با شما یکی می‌شود. این تبدیل هیات کاملاً امکان‌پذیر است. چون این کار کاری ممکن، مناسب و معنادار است ـ در حالت عکس این وضعیت معنادار نخواهد بود شما با گل سرخ بودن به قلمرو خدا وارد می‌شوید. آنگاه می‌توانید از همه‌ی امکان‌ها به عنوان درهایی برای ورود به ملکوت استفاده کنید.

شنیده‌ام که...

برنارد سینون می‌نویسد: فکر کنید کسی سوار بر اتومبیل به سوی تپه‌ای در یک روستا می‌راند و به بالای آن می‌رسد، ماشین‌اش را متوقف می‌کند و به دروازه‌ای نزدیک می‌شود، بر آن تکیه می‌دهد و با لذت به دورنمای گسترده‌ی در برابرش می‌نگرد. آسمان آبی بالای سر اوست که در میان پرتوهای گرم خورشیدش پرندگان کهلانه در پروازند. کشتزاران زمردین درنسیم نرم موج می‌زنند، و بر جوانب تپه گله‌ی گاوان و گوسفندان درآرامش کامل درحال چریدنند. چشم‌انداز روبرو آرام و زیباست. مرد نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: "این‌جا چه دوست‌داشتنی است!"

در همین لحظه اتومبیل دیگری خود را بالا می‌کشد و راننده‌ی آن به اولی می‌پیوندد. مرد اول زمزمه می‌کند: "زیباست، نه؟"

دومی برای لحظه‌ای سکوت می‌کند. سپس اندیشه‌کنان می‌گوید: "آیا هیچ فکر کرده‌اید که اینجا واقعاً چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ این پرندگان زیبا که در آسمان چرخ می‌زنند در جستجوی غذایند و حشرات زیبا را شکار می‌کنند. این پرندگان زیبا کرم‌های پیچ و تاب خورنده را بیرحمانه با منقارهایشان پاره می‌کنند."

مرد اول به سختی حرکت می‌کند: "بیا بالا."

نفر دوم می‌گوید: "آن گوسفندان که چنین آرام می‌چرند ـ به زودی فربه شده و با ترس و لرز به کشتارگاه کشیده می‌شوند و بره‌های کوچکشان بر زمین خون‌آلود سلاخی خواهند شد. این بره‌ها از اینجا ربوده می‌شوند تا بر قلاب‌های قصابان آویزان شوند."

صدا همچنان ادامه می‌یابد ولی مرد اول ساکت است.

"دراین دشت زیبای زمردپوش که در آغوش خورشید است، قتل و زخمی‌شدن همیشه در حال وقوع است. عنکبوتان مگس‌ها را می‌درند و حشرات بزرگ کوچک‌ترها را می‌خورند. اگر از این رویدادها صدایی در می‌آمد و طنینش در آسمان انعکاس می‌یافت، فریادهای دَرد و ترس در سراسر این چمن‌زار پر آب شنیده می‌شد."

نفر اول که شاعر است با دیدی خوش‌بینانه به همه‌چیز می‌نگرد و دومی منتقد است و با بدبینی همه چیز را از نظر می‌گذراند. برنارد سینون همین جا به این داستان کوتاه پایان می‌دهد. اما من دوست داشتم کس دیگری مثل یک صوفی هم به اینجا می‌آمد.

از درون اتومبیل سوم صوفی‌ای بیرون می‌آید که به داستان‌های هر دو تن گوش می‌دهد و می‌خندد و می‌گوید: "زندگی این یا آن نیست. زندگی هر دوی اینهاست و هر دوی شما درست می‌گویید. اما زندگی چیزی فراتر از این‌هاست. آری، اینجا شب تاریک و روز روشن، تابستان و زمستان و زندگی و مرگ با همند. شما هر دو

درست می‌گویید. اما شما دیدگاه مخالف را هم باید در نظر داشته باشید. شما تنها نیمی از تصویر زندگی را می‌بینید و می‌کوشید تفسیر خود را به کل آن تعمیم دهید و این کار اشتباه است. من اما چیزی را انتخاب نمی‌کنم، من خیلی ساده آن را همان‌گونه که هست می‌پذیرم."

آری، اینجا مرگ و زندگی هست و هر دو به هم درپیچیده‌اند. به هر دو نگاه کنید یکی تعالی می‌یابد؛ یکی به پایین‌ترین نقطه می‌رسد. ولی یکی‌از دیگری برتر نیست که با دیدگاهی حکم فرما شود. پس شما زندگی و مرگ را به عنوان جزیی از یکدیگر می‌بینید و آنگاه نسبت به هر دو چنان واقف هستید که ابدیت را می‌بینید. آنوقت دیگر نه زیبایی هست و نه زشتی. آنجا تنها حقیقت وجود دارد.

عشق به زیبایی انتخاب یک دیدگاه است، عشق به زشتی انتخاب یک دیدگاه دیگر. ولی حقیقت ابداً انتخاب هیچ دیدگاهی نیست. حقیقت، برگزیدن نیست. خدا هیچ بعدی از واقعیت نیست. خدا همه‌ی ابعاد با همدیگر ـ بدون هیچ‌گونه گزینشی ـ است. اگر انتخاب کنید، چیزهایی‌را از دست می‌دهید، اگر انتخاب نکنید راهی برای اشتباه کردن وجود نخواهد داشت. اما اینجا یک مسأله وجود دارد... هنگامی که شما دست به انتخاب می‌زنید، "خود" شما باقی‌می‌ماند ـ همه‌ی انتخاب‌ها از "خود" تغذیه می‌کند. هنگامی که چیزی را انتخاب نکنید، محو می‌شوید. وجود شما با انتخابتان، با دوست داشتن‌ها و دوست نداشتن‌هایتان معنا پیدامی‌کند. شما نمی‌توانید بدون انتخاب کردن وجود داشته باشید. خود نمی‌تواند بدون انتخاب وجود داشته باشد. انتخاب، تنفس آدمی است به طوری که اگر نفس نکشید وجود نخواهید داشت به همان شکل اگر نتوانید انتخاب کنید نمی‌توانید وجود داشته باشید. خود بدون انتخاب، بدون داشتن یک دیدگاه، بدون موافق یا مخالف یک چیز بودن نمی‌تواند وجود داشته باشد. زمانی که شما دیدگاهی نداشته باشید محو می‌شوید و در این محو شدن است که خدا حضور دارد.

این نکته را به یاد داشته باشید که شما هرگز خدا را ملاقات نخواهید کرد. هیچ کس تا به حال خدا را ملاقات نکرده است. هنگامی که مردم می‌گویند خدا را ملاقات کرده‌اند، منظورشان این است که محو شده‌اند و فقط خدا وجود داشته

است. خود محو می‌شود و آنوقت تجربه کردن مداوم، همیشگی و جاودانه مطرح می‌شود. آن انرژی، آن انرژی همیشه جاری، چیزی جز خدا نیست.

این را هم بیاد داشته باشید که خدا یک ابژه‌ی تجربی یا سوژه‌ی تجربی هم نیست. خدا تجربه‌کردن فی‌نفسه است. خدا روندی ثابت نیست بلکه یک فرآیند، درگیرشدن، گسترش‌یافتن، فوران‌کردن و کشف‌کردن است. این کار به‌طور مستمر همچنان ادامه می‌یابد. این کار یک ماجراجویی است؛ یک زیارت است؛ سفری معنوی از هیچ کجا به هیچ کجا. خدا آنجا در آسمانها یا هر جای دیگر نیست ـ خدا آنجا نیست، خدا اینجاست. و خدا بعداً نمی‌آید، بلکه الآن هست. و خدا آن نیست، این است.

اگر شما بتوانید این سه کلمه‌ی اینجا، اکنون، این... را بفهمید سه پایه‌ی اصلی صوفی‌گری و ذن و آنچه را که اساس دین است دریافته‌اید. بگذارید این سه کلمه در وجود شما دوباره و چندباره به نوسان درآید: اینجا، اکنون، این .... کسانی که به خدا به عنوان چیزی دور از دسترس و در جایی دیگر نظر می‌کنند به تخیل مشغولند. آنها آن چه را که به آنها نزدیک است از دست می‌دهند. خدا در جای دوری نیست. او از شما به خودتان "نزدیک‌تر است. او در درونی‌ترین هسته‌ی وجودی شما حضور دارد، پس چه طور ممکن است او از شما دور باشد؟ و او چیزی نیست که بعداً بیاید، او در اینجا، گذشته و آینده هست. درست نیست که بگوییم خدا با موسا راه می‌رود ولی با مردم سخن نمی‌گوید. این طور نیست که خدا با محمد[ص] سخن بگوید و با شما سخن نگوید. اینطور نیست که او سرودهایی را برای پیشگویان اوپانیشادها بخواند و شما را از یاد برده یا ترک کرده باشد. خدا الآن هم هست. خدا همیشه هست. خدا هرگز در جایی در گذشته یا در آینده نیست. در رابطه با خدا، گذشته و آینده لغات بی‌معنایی هستند. شما نمی‌توانید بگویید: "خدا بود." نمی‌توانید بگویید: "خدا خواهد بود." بلکه همیشه باید بگویید: "خدا هست." او تنها در یک زمان وجود دارد و آن اکنون است. خدا در همه‌ی لحظات جاری است.

اگر شما نتوانید در حالت تجربه‌کردن باشید، خدا اینجا، اکنون و این هست. اگر نتوانید در حالت تجربه‌کردن باشید، خدا هرگز در هیچ کجا نخواهد بود؛ این حالت تجربه‌کردن چیزی است که صوفیان آن را مراقبه (meditation) می‌نامند. اما این خدای اینجا و اکنون یک خدای خطرناک است. شما برای اینکه با او باشید باید محو شوید. باید در او حل شوید. و این کار پرخطری است. ما جانشین‌هایی را خلق کرده‌ایم تا از بروز این خطر جلوگیری کنیم

روزی به جای واعظ دایم یک کلیسا واعظی به جانشینی او سرگرم موعظه‌گری برای مردم بود.

پسر بچه‌ای به جلو خم شد و از مادرش پرسید که : "مادر! جانشین چیست؟"

مادر گفت: "خب، ببین پسرم! اگر تو توپ بیس‌بالت را به طرف پنجره‌ای پرتاب کنی و شیشه‌های آن پنجره خرد شود، و شیشه‌ای هم دم دست نباشد، می‌شود یک تکه مقوای نازک را به جای شیشه روی پنجره نصب کرد....این چیزی است که ما به آن جانشین می‌گوییم."

وقتی صبح آن روز کشیش جانشین موعظه‌اش را تمام کرد، پسر بچه به جلو خم شد و گفت: "مادر، این مرد مطمئناً یک جانشین نیست ... او یک مصیبت واقعی است!"

همه‌ی جانشینان شما مصیبت‌های واقعی هستند. چون هیچ جانشینی هرگز نمی‌تواند ما را از اصل بی‌نیاز کند، راضی‌مان کند و آتش تشنگی ما را خاموش سازد. اما انسان هم زیرک است و به آفریدن جانشین‌ها ادامه می‌دهد. معابد شما معابد جانشینند، معلمان شما معلمان جانشینند، نماز شما نماز جانشین است. نماز خود شما هنوز متبلور نشده است. و شما هنوز معبد تجربه‌کردن را نساخته‌اید. اما به یاد داشته باشید، شما این جانشین‌ها را برمی‌گزینید و بعد از آنها رنج می‌کشید. و وقتی از آنها رنج می‌کشید، خدا را مقصر می‌شمرید.

شنیده‌ام که ..

کوهن هشتاد و شش‌ساله زندگی را در دوره‌ی قتل عام‌های سازمان‌یافته‌ی لهستان، اردوگاههای آلمان، و با مصیبت‌های بسیار گذرانده بود.

او در کنیسه می‌نشست و نیایش می‌کرد. "پروردگارا! آیا این درست است که ما قوم برگزیده‌ی تو هستیم؟"

و از آسمان صدایی غران می‌آمد که : "بله، کوهن، یهودیان قوم برگزیده‌ی منند!"

پیرمرد می‌نالید:

"خب، پس تو قوم دیگری را انتخاب نمی‌کنی، درست است؟"

هیچ قومی قوم برگزیده‌ی خدا نیست. شما خود خواسته‌اید که قوم برگزیده‌ی خدا باشید- و بعد رنج بکشید. یهودیان برای یک دوره‌ی زمانی طولانی رنج بسیار کشیده‌اند. همه‌ی بدبختی آنها می‌تواند در یک جمله خلاصه شود: "آنها خواسته‌اند که قوم برگزیده‌ی خدا باشند." هر خودی بزرگترین دشمن را بوجود آورده است. و آنها هم با تعصب به آن چسبیده‌اند. هرچه آنها رنج بیشتری در این راه کشیده‌اند، به این عقیده‌ی خود ایمان بیشتری یافته‌اند.

اما خدا هیچ کسی را انتخاب نکرده است. چطور خدا می‌تواند چیزی را انتخاب کند؟ همه از اویند. همه چیز از اوست. انتخابی مطرح نیست. ولی ما عقایدمان را انتخاب می‌کنیم و بعد همان عقاید را بدل به زندانهایی برای خود می‌کنیم که باعث ایجاد بلا و مصیبت برای ما می‌شوند. آگاه باشید! اگر در حال رنج کشیدنید، به رفتارهای قبلی خود نگاهی بیندازید، احتمالاً چیزهای نامربوطی خواسته‌اید، در غیر این صورت نباید رنج می‌کشیدید. این کل نظر من پس از بررسی وضع هزاران نفر و بدبختی‌شان است. هر وقت کسی را در حال رنج و بدبختی می‌بینم، در این نظر راسخ‌تر می‌شوم که او خود مسؤولیت قبول یک اندیشه را پذیرفته است. او اندیشه‌های غلطی را برگزیده و در اثر آن تصورات غلطی پیداکرده است. اما کسانی که همیشه رنج می‌کشند مسؤولیت را به دیگران حواله می‌دهند و این کار کار درستی نیست. یک زوج زن و شوهر به نزد من می‌آیند و هر کدام می‌گویند که احساس بدبختی می‌کنند و آن یکی اصلاً با این یکی همدلی نمی‌کند. همسر

بدبخت سعی می‌کند با گفتن این جمله که: "او مسؤول بدبختی من است!" مسؤولیت را به دوش دیگری بیندازد.

به نظر من چندان درست نیست که به شخص طرف مقابل این زن بگوییم که تو مسؤول بدبختی او هستی. چرا؟ چون هیچ‌کسی نمی‌تواند مسؤول بدبختی او باشد. اگر دیگری شاد است احتمالاً ارزش‌های متفاوتی را انتخاب کرده که به او شادی، سلامتی و صحت می‌بخشد. اگر شما به ارزش‌های غلطی اعتقاد داشته باشید، بدیهی است که رنج می‌کشید. اما همیشه امکان تغییر آن هست و فکر کنید مسؤولیت رنجی که بر شما عارض شده، بر عهده‌ی کس دیگری نیست و کسی نمی‌تواند شما را رنج دهد. این نکته را همیشه در خاطر داشته باشید که این شمایید که تصمیم می‌گیرید که رنج بکشید یا نه. در هر موقعیتی شما می‌توانید دیدگاه جدیدی پیدا کنید و از رنج کشیدن رهایی یابید، و در هر موقعیتی می‌توانید دیدگاهی بدست آورید که به همان میزان که دوست دارید رنج بکشید. اما مردم دوست دارند رنج بکشند و برای آن دلیلی هم دارند بنا به نظر مردم آنها هر چه بیشتر رنج بکشند بیشتر احساس وجود می‌کنند. در اثر رنج کشیدن "خود" انسان احساس تقویت‌شدگی می‌کند و در سرخوشی حاصل از این حالت محو می‌شود.

شما مکرراً می‌گویید به خوشبختی نیاز دارید و آن را جستجو می‌کنید، اما هنگامی که من در شما نظر می‌کنم دقیقاً عکس این قضیه را می‌یابم. شما بدبختی را جستجو می‌کنید، شما در بدبختی زندگی می‌کنید، شما پی‌جوی بدبختی‌هستید. ولی در عین حال به گفتن این نکته ادامه می‌دهید که خوشبختی را جستجو می‌کنید و از بدبختی بیزارید. تا زمانی که این سازوکار درست درک نشود، هرگز قادر نخواهید بود بدانید که خدا چیست. خدا خوشبختی است. و خوشبختی هنگامی دست‌یافتنی است که درک کنید که خودتان دارید خودتان را بدبخت می‌کنید. جانشینان، مسؤول بدبختی شما هستند.

فرض کنید عاشق هستید اما باید بدانید که عشق امری پرخطر، غیراجتماعی و شورشی است. کسی چه می‌داند چه اتفاقی در انتظار است؟ اما وقتی مقدمات ازدواج را فراهم کردید ازدواج به جانشینی برای عشق بدل می‌شود و دیگر هرگز

احساس شادی نمی‌کنید، و همیشه بدبخت خواهید بود. البته با آسودگی خاطر بدبخت خواهید بود! بنابر مصلحت بدبخت خواهید بود، اما بالاخره در اصل قضیه تفاوتی بوجود نمی‌آید. شما امنیت، پس‌انداز بانکی قابل‌توجه، اعتبار اجتماعی و احترام دارید اما شاد نیستید. به افراد قابل احترام نگاه کنید. آنها همه‌ی آن‌چه را که همیشه فکر می‌کردند آنها را خوشبخت می‌کند دارند. آنها پول، قدرت و اعتبار دارند. اما هنگامی که در چشم‌هایشان نظر می‌کنید می‌بینید که چون بیابانی بی‌آب و علف است، و نه چون یک گل شکفته‌ی شاداب. شادی‌ای در آن نیست. آنها در حال کشیدن خودشان به هر جایی هستند. آنها سرگرم دست و پاکردن جانشینند.

بروید و در گوشه‌ی یک معبد یا مسجد بنشینید و مردمی را که می‌آیند و می‌روند تماشا کنید. آیا هیچ‌گونه شادمانی‌ای در آنها می‌بینید؟ آیا هیچ شادی راستینی می‌بینید؟ آیا هیچ رقصی می‌بینید؟ هیچ! مردم به عنوان انجام وظیفه‌ی رسمی‌شان در مسجد قدم می‌زنند. و پس از انجام وظیفه سعی می‌کنند هرچه زودتر بلند شوند و بروند. آنها تنها باید یک وظیفه‌ی خاص را انجام دهند؛ باید به جامعه نشان دهند که افرادی مذهبی هستند. و این کار برای آنها دربردارنده‌ی ارزشی است. اما در انجام این کار لذتی احساس نمی‌کنند. معبد برای آنها یک جانشین است.

به نماز خواندن مردم نگاه کنید. حتا یک دانه اشک از چشم‌هایشان سرازیر نمی‌شود. به نماز خواندن مردم بنگرید. هیچ فروغی در چشمانشان نیست. حتا موج رقصی در پیرامون‌شان دیده نمی‌شود. و آنها در سراسر زندگی‌شان به این نیایش ادامه می‌دهند. این کار اتلاف محض وقت و انرژی است. آنها جانشینی را برگزیده‌اند. از جانشینان برحذر باشید. تنها خدا را بجویید. خدا جانشینی ندارد. خدا واقعیت و حقیقت اصیل است.

اکنون این داستان را بشنوید:

"من به یکی از مورچگان رو کردم و با زبان خودش از او پرسیدم:

"خدا به چه چیزی شباهت دارد؟ آیا او به مورچگان شبیه است؟"

او پاسخ داد. "خدا؟! نه، دقیقاً. چون ما یک نیش داریم در حالی که او دو تا دارد!"

یعنی همه‌ی مذاهب و فلسفه‌های شما به این صورت هستند. خدا دقیقاً به شکل موجودی بزرگ‌تر و قوی‌تر از فرد معتقد در نظر گرفته می‌شود. شما یک نیش دارید و او دو تا دارد! شما هفتاد سال زندگی می‌کنید و او عمری بی‌نهایت دارد. شما پیر می‌شوید، ولی او هیچگاه پیر نمی‌شود. اما اینجا در کمیت تفاوت هست نه در کیفیت. خدای شما حاصل فرافکنی ذهنی شما و شکل اصلاح‌شده، تغییریافته و تزیین‌شده‌ای در ذهن شماست. خدای شما خود شماست به همان صورتی که خود می‌خواهید باشد.

فصل ۴

زمین و آسمان جدا از هم

پرسش اول:

چرا ونگوگ خودش را کشت؟ چرا همینگوی تفنگ شکاری را در دهانش گذاشت و مغز خود را پریشان کرد؟ چرا آنها رودخانه‌ها، هوا و غذایشان را مسموم ساختند؟ چرا آنها این کار را با دلایل روانشناختی و حقوقی توجیه می‌کنند؟ چرا آنها به مدت دو ماه به اینجا می‌آیند و شما برایشان دلسوزی زیادی ابراز می‌کنید؟ من از آنها متنفر و بیزارم!

این پرسش از پراگیت است.

اولین نکته‌ای که باید گفت این است که گونه‌های متفاوتی از خودکشی وجود دارد یعنی هر خودکشی‌ای ویژگی‌های خاص خودش را دارد ـ همانگونه که هر زندگی‌ای نیز به همین‌گونه است. زندگی شما از آن شماست و مرگ شما نیز خاص شما خواهد بود. البته شاید برخی مواقع زندگی شما از آن خود شما نباشد، اما ممکن نیست که مرگتان مال شما نباشد.

زندگی می‌تواند در خفا بگذرد. اگر با دیگران زندگی کنید برای شما امکان سازش وجود دارد، امکان تقلید وجود دارد ـ اما مرگ همیشه چیزی منحصر به فرد

و یگانه است. شما تنها می‌میرید و آن وقت دیگر جامعه همراه شما نیست. مردم در هنگام مرگ شما حضور ندارند. انبوه جمعیت و توده‌ی مردم تا زمانی که زنده‌اید با شما هستند، اما هنگامی که می‌میرید کاملاً تنها می‌میرید، تنهای تنها.

مرگ یک چنین کیفیتی دارد.

شاید کسی که خودکشی می‌کند از وجود بی‌هویت خود خسته شده باشد. شاید از این سازش‌هایی که برای ادامه‌ی حیات باید انجام دهد خسته شده باشد. این چیزی است که ونگوگ به خاطر آن خودکشی می‌کند. او یک انسان کم‌نظیر بود. او یک نقاش بزرگ بود. اما مجبور بود که در هر لحظه از زندگی‌اش مصالحه کند. او از این مصالحه‌ها خسته شد و نتوانست تحمل کند که عضوی تحقیرشده از جامعه باشد. او خودش را کشت به این دلیل که می‌خواست خودش باشد. او در هنگام مرگ تنها سی و سه سال یا چیزی در این حدود سن داشت. اگر او در شرق بود، جانشینی چون *ریاضت* را برای خودکشی پیدا می‌کرد. این‌ها هر کدام راهی است برای انسانی که حس زندگی و فردیت دارد. و او باید یکی از این دو را برگزیند.

در غرب هیچ وقت چیزی به نام *ریاضت* وجود نداشته است. حتا اگر شما یک راهب مسیحی هم بشوید این کار هم خود نوعی سازش با جامعه است و شما هنوز بخشی از جامعه هستید. حتا اگر خود را از جامعه کنار بکشید بازهم جزیی از آن هستید. جامعه همچنان کنترل خود را بر شما حفظ می‌کند. در آن صورت نیز جامعه یک نظام کنترل از راه دور خواهد" بود. بنابراین چنین فرآیندی هیچگاه به شما اجازه نمی‌دهد که واقعا از حوزه‌ی جامعه بیرون بروید. حتا هنگامی که دز یک دیر سکنا گزیده باشید، باز هم یک مسیحی، باز هم یک کاتولیک باقی می‌مانید. و این کار در کنترل جامعه بر شما تفاوت چندانی ایجاد نمی‌کند.

در شرق، *ریاضت* رنگ‌وبوی کاملاً متفاوتی دارد. لحظه‌ای که *مرتاض* می‌شوید دیگر هندو نیستید، دیگر مسلمان یا مسیحی نیستید. لحظه‌ای که *مرتاض* می‌شوید، از همه‌ی گروهها و نهادها کنده‌می‌شوید. خودتان می‌شوید. احتمالاً تعجب می‌کنید اگر بدانید که شرقیان به اندازه‌ی غربیان خودکشی نمی‌کنند. و این تفاوت بسیار

چشمگیر است ـ چنان چشمگیر که به یک حادثه‌ی بزرگ شبیه است. در شرق ما یک نوع خودکشی خلاق را بوجود آورده‌ایم که همان ریاضت باشد. در این وضعیت شما هنوز امکان زیستن دارید و می‌توانید به سبک خودتان زندگی کنید. پس بدین‌گونه نیاز به خودکشی کم و یا بسیار بسیار کمرنگ می‌شود.

در غرب این اتفاق همیشه برای افراد خاصی رخ می‌دهد که به خودکشی گرایش پیدا می‌کنند. آنها به‌صورت میانه‌حال به زندگی ادامه می‌دهند، فرد غیرعادی باید خودکشی کند. ونگوگ، همینگوی، مایاکوفسکی و نی‌جینسکی - اینها افرادی غیرمعمولی هستند. پس یا باید به انجام خودکشی مبادرت کنند یا دیوانه شوند. جامعه آنها را به سوی دیوانه‌شدن می‌کشاند. جامعه به آنها فشار زیادی وارد می‌سازد که یا به آن تسلیم و بدل به افرادی گمنام شوند، یا دیوانه شوند، و یا خودکشی کنند. و همه‌ی اینها جانشین‌های ویران‌کننده‌ای هستند.

نیچه دیوانه شد؛ و راهش خودکشی بود. نی‌جینسکی خودکشی کرد، چون او هم دیوانه شده بود. نیچه شباهت زیادی به بودا داشت. اگر او در شرق بود به یک بودا بدل می‌شد. اما غرب چنین امکانی را به او نداد و او دیوانه شد. ونگوگ از ویژگی‌های بی‌نظیر فردی مثل هوش زیاد و خلاقیت بهره‌مند بود. او می‌توانست در راه *ریاضت* و *سمادهی* گام بردارد، اما چنین دری در برابر او گشوده نبود. ونگوگ خسته شده بود. ادامه‌ی زندگی برای او به معنای سازش‌کردن و آسیب‌دیدن هرچه بیشتر بود. و این‌کار اصلاً برای‌او ارزشمند نبود. او یک روز نقاشی‌اش را تمام کرد - نقاشی‌ای که همیشه دوست داشت روی آن کار کند- و بعد با خود گفت: "دیگر نیازی ندارم به‌هردلیلی و با هرکسی مصالحه کنم. من نقاشی‌هایم را کشیده‌ام، بهترین کارم را انجام داده‌ام و اکنون زمان نابودشدن است."

او همیشه می‌خواست طلوع خورشید را نقاشی کند، برای سالها طلوع خورشید را نقاشی کرده بود، اما هنوز کارش ناقص بود. به همین دلیل دوباره و دوباره به نقاشی می‌پرداخت. ولی بالاخره آن روز نقاشی‌اش کامل شد و او از کار خود راضی بود. در آن لحظات انگار حقیقت همه چیز برایش روشن شده بود. حالا او دیگر به چیزی نیاز نداشت: "من تا حالا در انتظار کشیدن این نقاشی بودم. من در

این کار ارضاء و شکوفا شده‌ام. پس چرا باید با دیگران سازش کنم؟" و اینگونه شد که او مبادرت به خودکشی کرد.

ونگوگ دیوانه یا فردی میانه‌حال نبود و خودکشی او را نیز نباید یک جنایت به‌شمار آورد، کار او اعتراضی به سنت‌ها و رسوم زمانه بود، اعتراض به جامعه‌ای که درصدد جلب سازش او بود. مردم میانه‌حال برای هر نوع مصالحه‌ای آماده‌اند؛ آنها چیزی برای از دست دادن ندارند. در حقیقت آنها از این که جزیی از جمعیت مردم باشند به احساس خوبی می‌رسند. به این دلیل که نیازی ندارند که در انبوه مردم به خودشان به عنوان افرادی میانه‌حال بیندیشند؛ بقیه‌ی مردم هم مثل او هستند. آنها به راحتی می‌توانند خودشان را در جمع مستحیل کنند. می‌توانند خودشان را به دست جمع بسپارند و فراموش کنند . وقتی آنها در جمع هستند فکر می‌کنند که دیگر مسئولیتی ندارند. دلیلی نمی‌بینند خودشان را به آب و آتش بزنند و ثابت کنند که باهوش هستند یا کم هوش؛ آنها نیاز ندارند بدانند خوابند یا بیدار.

اما انسانی که در خودش دغدغه‌ای پیدا می‌کند در برابر شماتت ارزش‌های اجتماعی و برای ادامه‌ی سازش در برابر امور جزیی روزانه و چیزهای بی‌معنی‌ای مثل یک لقمه نان و پنیر، سرپناه و پوشاک احساس پستی می‌کند.

ونگوگ به دلیل اینکه نقاشی‌هایش فروش نمی‌رفت انسان بسیار فقیری بود. نقاشی‌هایش دست‌کم صدسال از زمانه‌اش جلوتر بودند. همیشه همین‌طور است. انسان هرچه هوشمندتر باشد، فاصله‌اش از مردمی که در کنار او هستند بیشتر است و نقاشی او، شعر او و گفته‌های او پرمّعنی خواهند بود. چنین کسی از جامعه‌اش جلوتر حرکت می‌کند.

به همین دلیل است که گفته‌های بودا هنوز عمیقند، هنوز تازه‌اند و پوسیده و کهنه نمی‌شوند، طوری که فکر می‌کنیم زمان درک اندیشه‌های او الآن است. ظاهراً بودا دوهزار و پانصد سال از زمانه‌ی خود جلوتر بوده است.

نقاشی‌های ونگوگ الآن آثار ارزشمندی هستند، و از او تجلیل فراوان می‌شود. انگار او کمی زود آمده بود. کسانی چون او همیشه زود از راه می‌رسند. برادرش مجبور بود پول کافی در اختیار او قرار دهد تا او جسم و روحش را در کنار هم نگه

دارد. اگر پولی در اختیار او قرار می‌گرفت... نصف هفته را غذا می‌خورد و بقیه‌ی هفته را روزه می‌گرفت و با باقیمانده‌ی آن برای خودش وسایل نقاشی می‌خرید ببینید زندگی‌کردن برای او چه‌قدر سخت بوده! هیچ‌کس از نقاشی‌های او تعریف نمی‌کرد. یک‌بار برادرش با یکی ازدوستان خود قرار گذاشت و به او گفت: "برو و حداقل یکی از تابلوهای او را بخر. تا دست کم ونسان یک بار هم که شده از اینکه کسی اثرش را خریده شاد شود. تو پولش را از من بگیر و برو یک تابلو از او بخر."

آن دوست رفت. ونگوگ خیلی خوشحال بود. او اولین کسی بود که برای تقدیر از نقاشی‌های ونگوگ به نزد او آمده بود. اما او به زودی فهمید که آن مرد به آثار ونگوگ علاقه‌ای ندارد... ونگوگ اول خیلی ذوق‌زده شد و با رقص از نقاشی‌هایش سخن گفت. اما آن مرد علاقه‌ای نشان نمی‌داد. او در حال انجام وظیفه بود! پس گفت: "هر کسی می‌تواند چنین آثاری را بکشد. هر کدام را که دوست داری بده و پولش را بگیر."

این جمله ونگوگ را سخت متاثر کرد این بود که مرد را به همراه پولش از آن محل بیرون انداخت و گفت: "فکر می‌کنم دست برادرم در این کار باشد. او همیشه می‌خواست که کسی نقاشی‌های مرا بخرد و تو ظاهراً باید فرستده‌ی او باشی. از اینجا برو بیرون! من چیزی برای فروش به تو ندارم. می‌خواستم کسی به نقاشی‌هایم علاقه‌مند باشد، ببیند چه کارهایی انجام داده‌ام، اما تو چنان کسی نیستی. تو هیچ درکی نداری، هیچ حس زیبایی‌شناسی‌ای در تو نیست. تو نمی‌دانی که نقاشی چه معنایی دارد. از این‌جا برو بیرون!"

بدین‌صورت حتا یک نقاشی هم فروخته نشد. گرسنگی هم به او فشار می‌آورد. در مدت سه چهار روزی که ونگوگ روی نقاشی‌هایش کار می‌کرد قادر به غذاخوردن نبود. اما او بالاخره یک روز نقاشی‌ای را که دوست داشت کامل کند به پایان رساند ...

ونگوگ دیوانه‌ی خورشید بود. خورشید سرچشمه‌ی زندگی است. شاید خورشید برای او نماد خدا بود. شاید قصدش از ترسیم خورشید جستجوگری برای

جدا بود و روزی که او تابلوی طلوع خورشید را تمام کرد، به زندگی خود پایان داد. این خودکشی جنایت نیست، فریاد اعتراضی علیه جامعه‌ی میانه‌حالی است که ما خود آن را آفریده‌ایم. این کار او اعتراض به کسانی بود که در چنین جامعه‌ی فرومایه‌ای روزگار می‌گذراندند. این جامعه شایسته‌ی زندگی نیست. این جامعه تنها برای میانه‌حالان مناسب است. این جامعه مطلوب کسانی است که از عشق‌ورزیدن چیزی نمی‌دانند، کسانی که تنها از سوی جمع به جلو رانده می‌شوند.

اما هر خودکشی‌ای کیفیتی مخصوص به خود دارد.

می‌پرسید که چرا همینگوی خودکشی کرد. خودکشی همینگوی رنگی متفاوت از خودکشی ونگوگ داشته است. کل زندگی همینگوی جستجو برای آزادی بود. شما به دنیا می‌آیید، این انتخاب شما نبوده، به درون زندگی پرتاب شده‌اید. بنا به نظر اگزیستانسیالیست‌ها شما به درون هستی پرتاب شده‌اید و این بنابر خواست و انتخاب شما نبوده. هیچ‌کس از شما نپرسیده که آیا می‌خواهید به دنیا بیایید یا نه؟ پس در تولد آزادی وجود ندارد، این اتفاق قبلاً واقع شده است.

موضوع بسیارمهم بعدی عشق است. تصمیم‌گیری در مورد انجام این‌امر هم ناممکن‌است. هنگامی‌که عاشق می‌شوید، نمی‌توانید آن را مدیریت کنید، نمی‌توانید آن را طلب کنید. غیرممکن است که بخواهید با اراده عاشق کسی بشوید. عشق به صورت ناگهانی در شما تولد می‌یابد. یعنی یک دفعه عاشق می‌شوید، این است که ما از اصطلاح "مبتلاشدن" استفاده می‌کنیم. شما به عشق "مبتلا" می‌شوید. نمی‌توانید این ابتلا را انتخاب کنید. چون این مساله هم ریشه‌های ناشناخته‌ای دارد. این اتفاق هم مثل تولد است. طوری است که انگار خدا اراده می‌کند که شما عاشق کسی بشوید؛ این حادثه به‌گونه‌ای است که انگار از آسمان بر شما نازل می‌شود. شما در این میانه تصمیم‌گیرنده نیستید. بلکه بیشتر نقش یک قربانی را ایفا می‌کنید. شما نمی‌توانید کاری در مخالفت با آن صورت دهید. اگر این اتفاق در شما رخ دهد به آن گرفتار می‌شوید؛ اگر هم چنین چیزی واقع نشود و خواستار وقوع آن باشید باز هم کاری از دست شما ساخته نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند با حکم و دستور عشق ایجاد کند.

پس سه رویداد مهم در زندگی تولد، عشق و مرگ است. تنها چیزی که شما می‌توانید به طور خودخواسته انجام دهید، خودکشی است.

دغدغه‌ی همینگوی آزادی بود. او می‌خواست خودش کاری را انجام دهد. او فرمان تولدیافتن و عاشق‌شدن را در اختیار خود نداشت و حالا تنها مرگ باقی مانده بود و تنها همین یک‌چیز در اختیار آدمی هست که می‌توان با عمل به آن آزادی را حس کرد.

مرگ کیفیت رازآمیزی دارد؛ مرگ یک جمع اضداد بسیار شگفت‌انگیز است. اگر در کنار نوزادی‌که درگهواره‌ی کوچک خود خفته بایستید و کسی از شما بخواهد که آینده‌ی این بچه را پیش‌بینی کنید که کاملاً درست باشد، چه پیش‌بینی‌ای می‌توانید داشته باشید؟ تنها یک چیز را می‌توانید پیش‌بینی کنید و آن این است که او سرانجام روزی خواهد مرد.

این تنها عبارت درست برای پیش‌بینی آینده‌ی این بچه است. هر پیش‌بینی دیگری چندان قابل‌اطمینان نیست. شاید این بچه در آینده عاشق شود یا نشود، شاید در زندگی به فرد موفقی تبدیل شود یا شکست بخورد، شاید به انسان گنهکاری بدل شود یا نشود، شاید یک قدیس شود، شاید نشود. هر چیزی 'محتمل است.' هیچ چیز قطعی وجود ندارد. امکان پیش‌بینی هیچ چیزی به طور صددرصد وجود ندارد. تنها یک جمله می‌توانید بگویید که کاملاً درست باشد و آن اینکه او بهرحال روزی خواهد مرد. این را می‌توان پیش‌بینی کرد، و این پیش‌بینی ابطال‌پذیر نیست.

هرچند که مرگ امری قطعاً واقع‌شدنی است، یعنی بالاخره رخ می‌دهد، اما درباره‌ی نوع وقوع آن هم چیزی نمی‌توان گفت. یعنی کسی نمی‌داند که این اتفاق کی واقع می‌شود. پس یک نوع قطعیت و عدم‌قطعیت برای وقوع مرگ مطرح است. هر دوی این قطعیت و عدم قطعیت درباره‌ی مرگ آن را به یک راز، به یک جمع اضداد بدل کرده است. اگر شما به زندگی‌کردن ادامه دهید، مرگ سرانجام روزی بر شما نازل خواهد شد. شما درباره‌ی تولد و عشق و مرگ خود عامل تصمیم‌گیرنده نیستید. و این مساله همینگوی را دلسرد می‌کرد. او می‌خواست

حداقل یک کار مهم را در زندگی خود انجام دهد که امضای خودش پای آن باشد و بتواند بگوید: "من این کار را انجام دادم!" و دلیل خودکشی همینگوی هم تمرینی در هوای آزادی بود.

شما نمی‌توانید از مرگ چیزی بدانید مگراینکه به درون آن بروید. نگرش همینگوی همین بود که اگر این واقعه بالاخره اتفاق می‌افتد پس چرا او خودش این‌کار را نکند؟ چرا خودش به پیشباز این اتفاق نرود؟ به‌همین‌دلیل هم بود که او به گاوبازی علاقه‌مند شده بود. با این کار او به مرگ نزدیک‌تر می‌شد. او همیشه به سمت موضوع مرگ کشیده می‌شد. حقیقت مرگ چیست؟ شما نمی‌توانید این را بدانید. حتا اگر کسی در برابر شما در حال مرگ باشد، باز هم از آن چیزی سر در نمی‌آورید. ظاهراً فقط می‌بینید که نفس‌آن فرد بند می‌آید و چشم‌هایش دیگر باز نمی‌شود و دیگر سخن نخواهد گفت و قلبش ضربانی نخواهد داشت. همین و تمام! اما اینها چیز زیادی را نشان نمی‌دهند. چه‌طور می‌توانید با دیدن این چیزها از مرگ سر در بیاورید؟ این پدیده‌ی رازآمیز همچنان رازآمیز باقی خواهد ماند، چون شما نمی توانید آن را تجربه کنید.

تنها زمانی می‌توانید از آن چیزی بفهمید که با آن درآمیزید. اما اگر به درون آن کشیده شوید امکانات بیشتری برای آگاه‌شدن شما وجود خواهد داشت ـ چون به درون آن کشیده شده‌اید. مردم تقریباً همیشه به طور ناخودآگاه می‌میرند. پیش از آنکه مرگ رخ دهد آنها می‌ترسند، خیلی می‌ترسند، که در اثر این ترس یک نوع بیهوشی آنها را فرامی‌گیرد و حفاظت‌شان می‌کند. این یک نوع بی‌هوشی طبیعی است. هنگامی که قرار است یک عمل جراحی روی شما انجام شود باید بی‌هوش‌تان کرد، و مرگ اینجا بزرگترین عمل جراحی است. حادثه‌ای که در اثر وقوع آن روح و جسم از هم جدا می‌شوند. طبیعت سازوکارهای ثابت خود را انجام می‌دهد. قبل از اینکه شروع به مردن کنید در حالت بی‌هوشی فرو می‌روید؛ کل خودآگاهی محو می‌شود. در مرحله‌ی اول خودآگاهی شما چندان زیاد نبوده. حتا هنگامی که زنده بودید، این خودآگاهی یک سوسوی بسیار ضعیف بوده. هنگامی‌که باد مرگ می‌وزد، آن سوسو زدن محو می‌شود و تاریکی کامل حاکم می‌گردد.

همینگوی می‌خواست با آگاهی کامل به درون قلمروی مرگ برود. این کار یک کار آگاهانه برای مردن بود. اما این امکان تنها از طریق خودکشی و یا سمدهی میسر است. این‌ها فقط دو امکانند. شما می‌توانید به طور آگاهانه با دو روش بمیرید: یکی خودکشی است که بنابرخواست و اراده‌ی خود می‌میرید؛ می‌توانید ششلول آماده‌ای را در دست بگیرید، روی سینه یا سرتان بگذارید، ماشه را با آگاهی بکشید و انفجار و مرگ را حس کنید. این یک امکان است، این یک امکان بسیار ویرانگر است.

راه دیگر انجام هر چه بیشتر و بیشتر مراقبه است، دستیابی به حالتی از آگاهی که دیگر با مرگ خود را از بین نمی‌برید. با استفاده از مراقبه نیازی به خودکشی نخواهد بود. پس هر وقت قرار است مرگ بیاید، بگذارید بیاید؛ شما با آگاهی کامل، با هشیاری و بیداری می‌میرید.

بدین‌ترتیب می‌توان به جای خودکشی از *ریاضت* یا *سمدهی* بهره جست.

اما درغرب، *ریاضت* و *سمدهی* در دسترس نیست و به دلیل نبود این دو غربی‌ها بیشتر خودکشی می‌کنند. آنها این چیزها را درک نمی‌کنند. مردم فکر می‌کنند که آن نابغه‌ها افرادی بیمار، روان‌پریش، دیوانه، ناخوش و ناسالم بوده‌اند. در حالی‌که اینطور نبوده. نمی‌گویم همه‌ی کسانی‌که خودکشی می‌کنند همانطورند. هستند افراد روانپریشی که خودکشی می‌کنند. هستند افراد ناخوش‌احوالی که به مرگ بیش از زندگی علاقه‌مندند و از ویرانگری لذت می‌برند. آنها به انجام کارهای خودویرانگرانه ادامه می‌دهند و وجودشان را زهرآلود می‌کنند.

من کاری به همه‌ی خودکشی‌ها ندارم ـ اما شما درباره‌ی این مساله دو سوآل مطرح کرده‌اید. البته افراد زیادی از مردم خودکشی می‌کنند. اما کسانی مثل این نوابغ بسیار کمیابند. اینها استعداد زیادی دارند. اگر ونسان ونگوگ یا همینگوی در شرق می‌بودند یا نگرش شرقی داشتند، دنبال ریاضت می‌رفتند و از *مرتاضان* بزرگ می‌شدند.

بعد شما می‌پرسید: چرا آنها رودخانه‌ها، هوا و غذایشان را مسموم می‌کنند؟ این کار به خودکشی کشاندن تدریجی توده‌ی مردم است.

هنگامی که بدون هوشمندی و حساسیت زندگی کنید و نوعی زندگی ابلهانه را در پیش‌گیرید به طور طبیعی به مرگ علاقه پیدا می‌کنید. به همین دلیل است که روی زمین همیشه جنگ هست و دوره‌هایی هم که مثلاً دوران صلح نامیده شده چندان صلح‌آمیز نیستند، بلکه تنها زمان تدارک امکانات برای یک جنگ تازه‌اند بدین‌ترتیب شما یا در حال جنگ هستید و یا در حال آماده شدن برای جنگ براین‌اساس می‌توان گفت تنها دو دوره در تاریخ وجود دارد: یکی دوره‌ی جنگ و دیگری دوره‌ی آماده‌شدن برای جنگ. و در طول این دوره‌ها هم دوره‌ی صلحی وجود ندارد. صلح در تاریخ به طورمطلق دروغ و ریایی بیش نیست. در شرایط صلح نیز بشریت در حال آماده‌شدن برای برافروختن جنگی دیگر بوده است.

اما واقعاً چرا چنین جاذبه‌ی زیادی برای جنگ وجود دارد؟ تنها به این دلیل که وقتی انسانها در حال مردن هستند کمی هشیار و هیجان‌زده می‌شوند. هنگامی که خطر وجود داشته باشد شما کمی آگاه می‌شوید و نمی‌دانید با چه روش دیگری می‌شود اینگونه شد. این‌است که هنگامی‌که جنگ هست چهره‌های مردم بانشاط‌تر می‌شود. این یک ماجرای قدیمی پر از حماقت و دیوانگی و از اساس هیاهو برای هیچ است. شما هرروزصبح بیدار می‌شوید، کارهای ثابتی‌را انجام می‌دهیدوشب با رفتن به رختخواب به یک روز تکراری پایان می‌دهید. و می‌توانید مطمئن باشید که دوباره فردا کارها به همین صورت انجام می‌شود. اما وقتی که جنگ اتفاق می‌افتد کارها دیگر با همان نظم تکراری خودشان پیش نمی‌روند. ناگهان اخبار زیادی از پیشامدهای تازه منتشر می‌شود. بدین‌ترتیب نتیجه می‌گیریم که انسانها موجوداتی خودویرانگر و جنگ‌آفرینند. آفریننده‌ی تعداد زیادی از جنگها. انسانها پیوسته درحال جنگیدن با طبیعتند. در حالی که طبیعت محل زندگی ماست، طبیعت سرچشمه‌ی حیات ماست. اما حتا مردی چون برتراند راسل نیز کتابی به نام "غلبه بر طبیعت" دارد. غلبه؟ این‌گونه ایده‌ها تجاوزگرانه است. ولی واقعاً طبیعت دشمن ماست یا ما دشمن طبیعت؟ ما هر دو یکی هستیم. ما از طبیعتیم. درختان از طبیعتند. آیا انسانها از طبیعت نیستند؟ هوا و خورشید و ماه از طبیعتند. آیا چشم‌ها، لبخندها و اشک‌ها از طبیعت نیستند؟

پس همانطور که زمین موجب پرورش درختان می‌شود، به پرورش انسانها نیز کمک می‌کند. این همان طبیعت است، این همان زیست‌شناسی است، تمام هستی یک کل است و اینها به یکدیگر وابسته هستند. و در طبیعت هر جزیی به جزء دیگر وابسته است.

اما ذهن غربی بسیار تجاوزگر است. و به تسخیر هر چه بیشتر طبیعت روی آورده است. انسان در عین‌حال در جدال با طبیعت و خود است. اینجا سه نوع جنگ وجود دارد: جنگ انسان با انسان، جنگ انسان با طبیعت و جنگ انسان با خودش. هنگامی‌که انسان با انسان‌های دیگر می‌جنگد این‌کار نامش سیاست است. هنگامی که با طبیعت می‌جنگد این کار علم است و هنگامی که با خودش می‌جنگد این کار دین است. و این رویکرد جنگ یک رویکرد ابلهانه است. انگار که همه‌ی امور به نوعی با جنگ رابطه دارد!

شما چه‌کسی را مذهبی می‌نامید؟ کسی‌که پیوسته با خودش می‌جنگد، نیازهای خود را سرکوب می‌کند و زندگی‌اش را به بخش‌هایی چون انتخاب، قضاوت، ویرانگری، تفرقه و چندپارگی تقسیم می‌کند. این نگرش همان نگرش تجاوزگرانه و خشن است. این مساله خود را در سیاست و مذهب و طبیعت نشان می‌دهد.

از من می‌پرسید: چرا آنها رودخانه‌ها، هوا و غذایشان را زهرآگین می‌کنند؟ پاسخ می‌دهم: چون آنها با خشونت زهرآگین شده‌اند. و هرکاری که انجام می‌دهند به امری کشنده بدل می‌شود. آنها مستعد خودکشی هستند به‌این‌دلیل که نمی‌دانند زندگی چیست و نمی‌دانند که چگونه باید زندگی کنند. شادی و سرور را نمی‌شناسند.آنها نمی‌دانند که زندگی هدیه است، یک هدیه‌ی بزرگ. آنها معنای سپاسگزاری را نمی‌دانند. و بدین دلیل است که به هر طریق ممکن به ویرانگری ادامه می‌دهند.

نگرش غربی هرچه بیشتر به مرگ گرایش می‌یابد و هر روز این سیاره را به مرگ نزدیک‌تر می‌کند. و با تداوم این‌گونه اعمال و این نوع نگرش روزی این سیاره در نیستی‌کامل غرق می‌شود. کل هوش، فناوری، علم، سیاست و خلاصه

همه‌چیز به سمت یک هدف جهت داده شده است: چطور یک خودکشی جهانی راه بیندازیم؟!

اما من دوست داشتم شما دیدگاه مخالف را مطرح کنید: اگر انسان موجودی باشد که عشق بورزد و نجنگد؛ خودش را دوست داشته باشد. و مذهبش مذهب عشق باشد. کسی باشد که به خودش و به دیگران عشق بورزد. آنگاه است که یک نوع کاملاً متفاوت از سیاست امروزی خواهیم داشت که مبتنی بر عشق خواهد بود انسانی که به خودش و به مردمان دیگر عشق می‌ورزد، به طبیعت هم عشق می‌ورزد چون درختان مردمند، پرندگان مردمند، حیوانات هم مردمند. آنوقت نوع متفاوتی از علم وجود خواهد داشت. اما علم باید از مذهب برآید، چون مذهب عمیق‌ترین ریشه وگذشته را دارد. چون شما از خودتان متنفرید، از دیگران متنفرید، از طبیعت متنفرید. و اینها پژواک‌هایی از نفرت ریشه‌داری است که شما حمل‌کردن آن را ادامه می‌دهید.

می‌پرسید: چرا آنها اعمال اشتباه خود را با عقل، روانشناسی و حقوق توجیه می‌کنند؟ آنها چه کار دیگری می‌توانند انجام دهند؟ انسان باید هر چیزی را توجیه کند. در حقیقت، هنگامی که شما در حال انجام کار غلطی هستید، بی‌درنگ باید آن‌را توجیه کنید، درغیر این‌صورت از اشتباهی که انجام داده‌اید آگاه خواهید شد. و در نظر خودتان یک گنهکار خواهید بود. برای پیشگیری از این کار، باید راه دلیل‌تراشی را بلد باشید.

روزی دانشمندی به من می‌گفت: "من دوست ندارم باغم یک جنگل باشد و در اطراف خانه‌ی خود یک جنگل داشته باشم. آیا می‌دانید که چه‌کاری باید انجام دهم؟ اگر این درختان نزدیک خانه‌ی من رشد کنند خانه را می‌پوشانند. اینها خطرناکند. یک جنگ همیشگی بین انسان و درختان هست. اگر شما آنها را از بین نبرید، سالها بعد ریشه‌های این درختان در دیوارهای شما نفوذ می‌کند و خانه‌ی شما را ویران می‌سازد."

او می‌گفت: "من از این همه درخت متنفرم."

نگرش انسان ویرانسازی بوده است. اگر شما این نگرش را بپذیرید آنوقت هر چیزی، حتا این درختان بیچاره، این درختان بی‌گناه نیز برای شما به یک دشمن بدل می‌شوند و ممکن است در این باره کلی دلیل هم پیدا کنید و استدلال خود را بر پایه‌ی این دلایل استوار کنید. بله، این درست است که اگر درختان آزادانه به رشد خود ادامه دهند شهرها و خانه‌های شما را خواهند پوشاند. این درست است، این یک حقیقت است. اما اینکه تمام زندگی خود را بر این حقیقت ناچیز استوار کنید و از آن یک فلسفه بسازید، کار غلطی است.

حقیقت دیگری که باید بدان توجه داشت این است که ما با درختان زندگی می‌کنیم. اگر آنها را از بین ببریم خودمان هم خواهیم مرد. ما اکسیژن تنفس می‌کنیم، درختان اکسیژن تولید می‌کنند. ما دی‌اکسیدکربن تولیدمی‌کنیم و درختان این دی‌اکسیدکربن را می‌گیرند. بدین‌ترتیب هنگامی که با درختان احاطه شده باشیم، بیشتر زنده می‌مانیم. این خیال‌پردازی نیست. علم محض است. به این دلیل هر چه در پیرامون ما اکسیژن بیشتری وجود داشته باشد، زندگی در اطراف ما حضور بیشتری دارد، روح زندگی هم بیشتر هست. و هنگامی که این اکسیژن را تنفس می‌کنید، خونتان پالایش می‌شود و می‌توانید سموم را بهتر دور بریزید و بیشتر زندگی کنید.

بدین‌ترتیب بین شما و درختان یک شراکت برقرار می‌شود: آنها سموم بدنتان را از شما می‌گیرند و آن را پالایش می‌کنند و برایتان اکسیژن تولید می‌کنند؛ شما اکسیژن را می‌گیرید و از آن استفاده می‌کنید و دی‌اکسیدکربن را دور می‌ریزید. درختان از دی‌اکسیدکربن به‌عنوان غذا استفاده می‌کنند. بدین‌ترتیب یک مشارکت کامل بوجود می‌آید. انسان بدون درخت و درخت بدون انسان نمی‌تواند زندگی کند.

حیوانات به درختان نیاز دارند و درختان هم به حیوانات. آنها از یکدیگر جدا نیستند؛ آنها کامل‌کننده‌ی یکدیگرند. این یک حقیقت است. و ما نباید ظاهراً برای ادامه‌ی حیات خود راضی به نابودکردن آنها نابود باشیم. انسان باید کل این مجموعه را درک کند؛ در این صورت نیازی به ویران‌کردن نخواهد بود نیازی به

جنگیدن نخواهد بود. این نگرش نگرش تائو است، نگرش صوفی‌گری و نگرش ذن است

یک داستان مشهور ذن هست که می‌گوید...

پادشاهی از نجار پیرش تقاضای یک میز کرد. پیرمرد گفت: "من خودم خیلی پیرم و پسر من هم هنوز توانایی انجام این کار را ندارد. او دارد کم کم کار را یاد می‌گیرد. اما من سعی خودم را خواهم کرد که این تقاضا را به بهترین وجهی برآورده سازم. به من وقت بدهید."

پیرمرد به جنگل رفت و بعد از سه روز برگشت.

شاه پرسید: "آوردن مقدار کمی چوب از جنگل سه روز وقت گرفت؟"

نجار پیر گفت: "این کار گاهی سه روز وقت می‌گیرد، گاهی سه ماه وگاه تا سه سال هم نمی‌توان چوب مناسبی پیدا کرد. این کار یک کار هنری دشوار است."

شاه متعجب شد و گفت: "منظورت چیست؟"

مرد نجار گفت: "من اول باید کاری کنم که همه‌ی افکار خشن از ذهنم محو شوند، همه‌ی تجاوزگری‌ها محو شوند. دیگر خشن نباشم و تنها دلسوزی و عشق ناب در من وجود داشته باشد. هنگامی که آن حس بی‌ذهنی را در خود ببینم، به جنگل می‌روم. چون فقط از طریق این نوع حس می‌توانم درخت مناسب را پیدا کنم. با تجاوزگری، چطور می‌توانم درخت مناسب را پیدا کنم؟ من باید از خود درختان بپرسم که کدامشان دوست دارند میز بشوند. من می‌روم، و به اطراف نگاهی می‌اندازم، و هنگامی که احساس می‌کنم که این درخت می‌خواهد... و خواستن او فقط هنگامی حس می‌شود که من در خود اندیشه‌ای نداشته باشم. بدین ترتیب امکان مکاشفه بوجود می‌آید و هنگامی که من مطلقاً خالی باشم، خیلی ساده در اطراف درختان پرسه می‌زنم تا آن حس را هر چه بیشتر و بیشتر پیداکنم. هنگامی که احساس می‌کنم که این درخت مناسب است، کنار آن درخت می‌نشینم و از او اجازه می‌گیرم: "من می‌خواهم یکی از شاخه‌های تو را ببرم. آیا اجازه

می‌دهی؟" اگر درخت با رضایت قلبی بله بگوید آنوقت من کار بریدن را انجام می‌دهم. در غیر این صورت من کی هستم که آن شاخه را ببرم؟"

این یک نوع رویکرد متفاوت است. جنگی میان انسان و درخت وجود ندارد، بلکه تنها دوستی مطرح است. انسان سعی می‌کند رابطه‌ی نزدیکی با درختان داشته باشد، و اجازه‌ی آنها را می‌خواهد. این سخن البته برای ذهن غربی یاوه‌ای بیش نیست. ذهن غربی می‌گوید: "چیزهایی که می‌گویید بی‌معناست. پرسش از درخت؟آیا دیوانه شده‌اید؟ درخت چطور می‌تواند به سوآل شما جواب بدهد؟" اما حالا حتا علم غربی هم به تدریج متوجه شده است که درخت می‌تواند آری یا نه بگوید. حالا ابزارهای پیچیده‌ای وجود دارند که می‌توانند حالات یک درخت را آشکار کنند که درخت چه چیزی می‌خواهد ،چه چیزی نمی‌خواهد،آیا شاد است یا ناشاد؟ حالا ابزارهای دقیق پیشرفته‌ای مثل کاردیوگرام ساخته شده‌اند که با آن به سادگی می‌توانیدکاردیوگرامی از درخت داشته باشید. ابزارهای الکترونیکی می‌توانند حالت‌های درخت را آشکار کنند.

هنگامی که هیزم‌شکن در اطراف درخت می‌چرخد، درخت از ترس به خود می‌لرزد، نگران می‌شود، هراسان می‌شود، نسبت به زندگی خود دلبستگی بیشتری می‌یابد. هیچ تائوییستی در چنین حالتی درخت را نخواهد برید، نه! ابداً او چنین کاری نخواهد کرد. اگر درخت نخواهد، ما کی‌هستیم؟ ما فقط هنگامی می‌توانیم شاخه های یک درخت را ببریم که او خودش برای مشارکت جستن آماده باشد.

میزی که محصول مشارکت انسان و درخت باشد میزی باکیفیتی کاملاً متفاوت خواهد بود. این هدیه‌ای است که از درخت داده شده است و نباید دور انداخته شود. به این درخت تجاوز نشده است، کسی او را شکست نداده است. درک این نکته مشکل نخواهد بود که این میز حس متفاوتی از خود به ما خواهد داد. این درخت با خود یک بارقه‌ی مقدس خواهد داشت. اگر شما این میز را در اتاقتان بگذارید در اطراف آن فضای خاصی که با فضای میز از نوع دیگر متفاوت است خواهید داشت. اینجا همراهی کردن با شما مطرح است چون شما هم با آن

درحت همراهی کرده‌اید. این میز از این پس عضوی از خانواده‌ی شما خواهد بود، به یک اندام به غنیمت گرفته شده از یک دشمن!

ذهن غربی هم در مورد خود و هم در مورد طبیعت تجاوزگر بوده است و این امر به اسکیزوفرن‌شدن انسان‌ها انجامیده است. این نگرش سیاست و جنگ و بحران‌های زیست محیطی را موجب شده است.

اکنون همه‌ی امور بشر به حد افراط رسیده است. یا انسان باید برگردد و نگرش تجاوزکارانه‌ی غربی را دور بیندازد و یا باید خود را برای بدرودگفتن به این سیاره آماده کند. این سیاره دیگر نمی‌تواند بیش از این بشر را تحمل کند؛ زمین مدت زمان زیادی بشر را تحمل کرده است.

می‌پرسید: چرا آنها برای دو ماه به اینجا می‌آیند و شما برایشان دلسوزی می‌کنید؟

آنها نیازمند دلسوزی هستند چون تنها از طریق دلسوزی است که آنها دلسوزی را می‌آموزند. برای یادگیری دلسوزی راه دیگری به جز انجام دلسوزی وجود ندارد. اگر آنها بتوانند دلسوزی و عشق مرا احساس کنند، آنگاه دلسوز و عاشق خواهند شد. فقط در اثر این‌گونه عشق است که انسان عشق‌ورزیدن را فرامی‌گیرد. من اینجا دقیقاً در حال خلق چنین حال و هوایی هستم. این کار آموزش نیست بلکه خلق یک مجموعه شرایط است.

و من برای بخشیدن چیز دیگری ندارم. هرکسی که به اینجا می‌آید من می‌توانم عشق و دلسوزی‌ام را به او پیشکش کنم چون این همه‌ی آن چیزی است که در اختیار دارم.

و پراگیت می‌گوید: من از آنها متنفر و دلزده‌ام.

اگر شما از آنها متنفر و دلزده‌اید پس خود شما هم یکی از آنها هستید. هر نگرشی که متنفر و دلزده باشد نگرشی خشن است.

چرا این را می‌پرسید؟ یک چنین پرسش بلندی از ذهن پراگیت برخاسته است، و این نخستین پرسش اوست. او تقریباً برای دو سال اینجا بوده است. چرا چنین پرسشی را مطرح می‌کند؟ او ذهن بسیار خشنی دارد. او یک رهبر گروه موفق

است، اما یکی از خشن‌ترین آنهاست. او رهبری گروههای بیوانرژیتیک را بر عهده دارد و به شکست دادن مردم ادامه می‌دهد. او تابه‌حال چنین سوآلی را نپرسیده بود اما همین چند روز پیش مردی او را به سختی شکست داد و بعد او این پرسش را مطرح کرد.

اگر شما از آنها دلزده و بیزارید، پس شما نیز یکی از آنها هستید. دلسوزی کنید، عشق بورزید، به مردم از طریق عشق و دلسوزی یاری دهید. من می‌دانم که برخی مواقع شما دقیقاً به دلیل دلسوزی دچار سختی شده‌اید، اما این سختی از نوع دیگری است. برخی مواقع شما بر نقاط ضعف دیگران فشار وارد می‌کنید، اما همین که چنین کاری را انجام می‌دهید ،طبیعتاً آنها به سمت افراط می‌روند و از شما متنفر می‌شوند. یک رهبر گروه واقعی همیشه در خطر است، همیشه در ریسک است. شما مردم را با آشکارساختن نقاط ضعفشان تحریک می‌کنید، و هنگامی که آن نقاط ضعف آشکار شود، طبیعتاً آماج حملات آنها قرار می‌گیرید.

اما یک رهبر گروه باید دیگران را با گشاده‌رویی بپذیرد. هنگامی که کسی از یک رهبر گروه متنفر می‌شود، رهبر گروه از او تشکر می‌کند. چون این همان چیزی است که او می‌خواهد. او در حال ایجاد موقعیتی است که در آن، خشم بتواند بخروشد و منفجر شود. یک بار که خشم نابود شد، انسان به طور کلی انرژیِ از نوع متفاوتی را خواهد داشت. فرآیند گروهی یک تخلیه است؛ فرآیند دور ساختن چرک است از بدن و هنگامی که چرک‌ها را از بدن دفع می‌کنید ممکن است چند قطره از آن بر روی جامه‌ی شما هم بچکد که این البته طبیعی است. هنگامی که عمل جراحی را انجام می‌دهید دست‌های شما به خون آلوده خواهد شد و به شست و شو نیاز خواهد داشت.

خشمگین نباشید. چراکه اگر خشمگین شوید خود عضوی از گروه خشمگینان خواهید بود.

پراگیت می‌گوید: "من نه می‌خواهم هیچ گروهی را رهبری کنم و نه می‌خواهم به مردم آزار برسانم.آیا من می‌توانم در باغ کار کنم؟"

پرسش دوم:

در پاسخ به پرسش من، شما مرا با ضمیر مونث مورد اشاره قرار دادید. شما مرا شناختید و حتا ریش من هم نتوانست شما را فریب دهد. من فقط یک تقاضای کوچک دارم: آیا می‌توانم پیشوند سوامی را در جلوی نام خودم نگهدارم؟

متاسفم، ما آناند سوچتا. من دوباره خراب کردم.

بله، همین‌طور شده است. دقیقاً روز بعد سوامی آناند سوچتا سوآلی کرد و من او را با ضمیر مونث مورد اشاره قرار دادم.

حالا دوتا سوچتا وجود دارد: یکی مذکر و دیگری مونث. آنها پرسش‌هایی برای من نوشته‌اند، اما سوامی که پرسش را مطرح کرده واقعاً اشاره را دریافته است. 'سوامی' آنجا بود، 'سوامی' درباره‌ی پرسش نوشته بود. اما من به دو دلیل به اشتباه افتادم. یکی اینکه آناند سوچتا واقعاً یک قلب زنانه دارد به طوری که با ریش هم تفاوتی در او بوجود نیامده است.

یک هویت جنسی زیستی وجود دارد و یک هویت جنسی روانی. هنگامی که من به او ریاضت دادم فکر می‌کردم که آیا باید او را ما بنامم یا سوامی. برای اینکه او آزار نبیند من بر او نام سوامی می‌نهم و ما را مطابق با هویت جنسی زیستی در نظر می‌گیرم. اما برخی مواقع شاید بخواهیم او را 'سوامی' بنامیم که این عمل کاملاً اشتباه به‌نظر می‌رسد. او دقیقاً یک قلب زنانه دارد و رفتارهایش عاشقانه است. او بسیار پذیراست.

شبی پرابها اینجا بود. او یک قلب زنانه دارد. او از نظر جسمانی مرد بسیار تنومندی است، اما قلب نرم و آسیب‌پذیر و عاشق یک زن را دارد. وجود روانشناختی او مونث است. این مهم‌تر است چون من با ویژگی‌های ظاهری کاری ندارم بلکه بیشتر به روان افراد اهمیت می‌دهم.

اما من خوشحالم که آناند سوچتا این نکته را درک کرد. او می‌گوید: در پاسخ پرسش من، شما به من با ضمیر مونث اشاره کردید. شما مرا شناختید و ریش‌های من هم نتوانست شما را به خطا بیندازد. اما من فقط یک تقاضای کوچک دارم: آیا می‌توانم پیشوند سوامی را در جلوی نامم داشته باشم؟

شما می‌توانید این اسم را برای خودتان داشته باشید. این را هم بدانید که شما زن هستید. و در این مورد هم باید خوشحال باشید چون به عقیده‌ی من ذهن یک زن به خدا نزدیکتر است. ذهن غربی مردانه است و ذهن شرقی زنانه. ذهن مردانه تجاوزگر است و ذهن زنانه پذیرنده. و خدا به نزد کسانی می‌آید که بتوانند او را درک کنند؛ به نزد کسانی که بتوانند چون زهدانی از او آبستن شوند.

نام سوامی را برای خودتان داشته باشید. این نام برای دیگران است. اما به خودتان یادآوری کنید که هرچه بیشتر و بیشتر زنانه باشید. بگذارید زنانگی شما را از آن خود کند.

دوم، اگر چه سوامی آناند سوچتا پرسشی را مطرح کرد، این پرسش از پرسشی که ما آناند سوچتاس مطرح نمود خیلی مناسبتر بود. او آن را نپرسید اما واقعاً باید می‌پرسید. این سوآل سوآل بسیار مناسبی بود.

اگر من به اشتباه می افتم، حتما دلیلی دارد. سعی کنید چرایش را دریابید و بر آن تمرکز کنید. هنگامی که من اشتباه می‌کنم، بر این کار تمرکز کنید. شما با این کار غنی می‌شوید.

سومین پرسش:

هربار که برای سخنرانی می‌آیید و می‌روید، من نگران می‌شوم که نکند یکباره پله‌ای را رد کنید و بیفتید.

پس‌نوشت: شما بسیار مست به نظر می‌رسید.

این درست است. اما من برای مدت طولانی مست نبوده‌ام که دلیلی برای ترس وجود داشته باشد. من برای بیست و پنج سال این کار را انجام داده‌ام. در آغاز راه رفتن واقعاً دشوار بود. هر لحظه می‌ترسیدم نکند سقوط کنم. انگار تن و روحم از هم دور شده بودند، آری زمین و آسمان از هم جدا بودند. کسب تعادل خیلی زمان برد. اگرچه الآن همه‌چیز به تعادل رسیده است اما آن تاریکی هنوز هست. این مستی خدایی است. یک بار که شما از سرچشمه‌ی الاهی مست شدید به مستی

دیگر نیاری نیست. یک بار کافی است. یک قطره کافی است تا شما را تا ابد غرق سازد. نیاری نیست که دوباره و دوباره بنوشید؛ شما دیگر تشنه نخواهید شد.

من می‌توانم پرسش شما را درک کنم، اما نگران نیستم. به طریقی .... می گویم "به طریقی" چون آن را مهار نمی‌کنم. نمی‌توانم آن را مهار کنم چون من آنجا نیستم که مهارش کنم؛ آن نیرو مرا مهار می‌کند و من ـ به طریقی ـ مست و هشیار باقی می‌مانم

صوفیان دراین‌باره یک اصل خاص دارند. درک این نکته اهمیت فراوانی دارد آنها آن را نوسانی بین دو حالت، 'احوال' می‌نامند. این دو حالت بقا و فنا، فردیت و محو فردیت است. بین این دو یک نوع هماهنگی، یک نوع همزمانی وجود دارد. هستند مردمی‌که در بقا هستند، اما چیزی درباره‌ی فنا نمی‌دانند. مردمی هم هستند که در فنا هستند، اما فراموش می‌کنند که چطور به بقا برگردند. هردوی آنها نامتعادلند.

یک نوع تعادل بین این دو حالت مستی و هشیاری مورد نیاز است. انسان باید در مستی هشیار و در هشیاری مست باشد. این بزرگترین کیمیاست؛ حالتی که مخالفان با همدیگر دیدار می‌کنند و یکی می‌شوند. این بزرگترین ترکیب است.

جنید، استاد منصور حلاج گفته است که او مجبور بوده برای ایجاد تعادل بین این دو قطب اصولی را وضع کند. گفته‌اند که یک بار جنید به یکی شاگردان خود به نام شبلی ... که بعدها استاد بزرگی شد، دستوری داد. این مرد، جنید، استادان زیادی تربیت کرد. او انرژی خلاقه‌ای برای تربیت استاد داشت. او استاد استادان بود. هنگامی‌که شبلی به ساتوری، سمدهی و فنا رسید، نتوانست به بقا برگردد. چنان مست و مدهوش شد که استاد از این کرده‌ی او خشمگین گردید.

او گفت: "گوش بده، شبلی! اول تو به حالت بقایت چسبیده بودی، حالا به سوی فنا حرکت کرده‌ای و بدان چسبیده‌ای. چسبیدن تو همچنان استوار می‌ماند، چسبیدن تو ادامه می‌یابد. انسان باید سیال باشد. انسان باید به راحتی قادر به حرکت از یک حالت به حالت دیگر باشد. دقیقاً چون آونگی که از چپ به راست و از راست به چپ نوسان می‌کند، بدون اینکه گیر و درنگی داشته باشد، بدون اینکه چسبندگی داشته باشد، انسان باید به آرامی به حالت دیگر برسد."

اما شبلی نتوانست این دستور را به‌کار بندد. آنگاه استاد گفت: "اگر خودنظم‌بخشی تو برای رفتن و بیرون آمدن از حالات عرفانی ـ احوال ـ کافی نیست، پس بهتر است برای چند وقت خودت را به یک دیوانه‌خانه معرفی کنی."

این توصیه‌ی عجیبی از یک استاد است: "به دیوانه‌خانه برو و چند مدتی را آنجا بمان تا بتوانی به خودنظم‌بخشی برسی و به هر دو گوهر آگاهی و مستی دست پیدا کنی."

این یکی از بزرگترین مسایل در مسیر جذبه‌ی نهایی است. با این پدیده در زمینه‌های فراوانی روبرو خواهید شد. شما بودا را می‌بینید که هم مست است و هم آگاه. راما کریشنا آگاه نیست. او فقط مست است. تعادل در او از میان رفته است. اگر شما از من بپرسید. نمی‌توانم بگویم که راماکریشنا در پی هدفی بوده است یا نه. هنگامی که راماکریشنا وارد حالت فنا شد، برای چندروز تقریباً ناخودآگاه باقی ماند. او یکباره در یک بیهوشی ۵-۶ روزه‌ی ناخودآگاه باقی ماند. و هنگامی که از آن حالت بیرون آمد شروع به گریه کرد و به خدا گفت: "مرا برگردان. بگذار دوباره به آن حالت برگردم." او مثل یک بچه شده بود. این حالت از بقا بهتر است این جذبه جالب توجه است. اما مرحله‌ی بالاتری هم وجود دارد. آن حالت حالت بودا است. او هم مست و هم آگاه است. انسان هرگز او را ناخودآگاه نمی‌بیند. او سنتز نهایی‌اش را مهار کرده است.

راه جذبه راه میانه‌روی نیز هست، چون این علم علم شناخت حالات است همچنانکه شیخ ابن‌عجیبه گفته است: "مستی با خودآگاهی حالت بالاتری از مستی با فراموشی است. جذبه هدف نیست بلکه ابزار است؛ یک ابزار کاملاً ضروری."

بدین‌ترتیب نیازی نیست که بترسید. من هم مستم و هم آگاه. مستی من مراقب است که آنقدر آگاه نشوم که در بقا متوقف بمانم. هشیاری من نیز مواظب است که در حالت فنا باقی نمانم. آنها مثل دو بال پرنده به یکدیگر کمک می‌کنند. آنها

محالف و در عین حال کامل‌کننده‌ی یکدیگرند. با یک بال نمی‌توان پرواز کرد، برای پرواز به دو بال نیاز است.

و این آموزه‌ی من است. کل تلاش من اینجا این است که شما را هم مست و هم هشیار سازم. از این رو من به گفتن این سخنان به شما ادامه می‌دهم که برقصید و خود را در رقص رها کنید، و من به آموزش روشهای مراقبه، هشیاری، ویپاسانا (vipassana) به شما ادامه می‌دهم ـ تا هر دو با همدیگر رشد کنند. روزی که مست باشید، ناگهان نوری سوزان را درخواهید یافت که شما را آگاه نگه می‌دارد. و قطعاً همچنانکه عجیبه می‌گوید، مستی همراه با آگاهی برتر از مستی همراه با فراموشی است.

پرسش چهارم:

در خلال روز هنگامی که در اطراف در حال بالا و پایین رفتن بودم، کاملاً اختیار خودم را از دست دادم. من در حال لذت بردن بودم، اما مراقبه کی بدست می‌آید؟

اصولاً مراقبه چیز لذت‌بخشی است.

پرسش از ویدیا است. او در آرزوی مصیبت است. او در حال لذت‌بردن است اما نمی‌تواند از لذت‌بردن لذت ببرد؛ او می‌خواهد برای خودش مشکلاتی دست و پا کند. برایش مشکل است که واقعاً شاد باشد و از شادی خود شاد باشد. زمانی که شما شاد هستید و به مشکلات توجه می‌کنید، نمی‌توانید باور کنید که می شود شاد بود،که می‌شود واقعاً شاد بود. بعضی کارها باید اشتباه باشد. هنگامی‌که بدبخت هستید کاملاً شادید ـ این حالت شماست، شما این را می‌دانید، شما خوب از آن آگاهید؛ این هویت شماست. هنگامی که بدبخت هستید شادید، چون می‌دانید که چرا اینگونه هستید. اما هنگامی که شاد هستید احساس بدبختی می کنید. نمی‌توانید به شادی اعتماد کنید، این حالت همچنان ناشناخته است.

مراقبه ، لذت‌بردن و شادی‌کردن است.

پدری که تلاش فراوانی برای تربیت فرزندش داشت زمانی که در حال ترک کلیسا بود به او یک پنی و ربع پول داد و گفت: "پیترا حالا هر کدام را که دوست داری به درون صندوق صدقه بینداز."

هنگامی که پسر برگشت در پاسخ به پرسش پدر که کدامیک از سکه‌ها را داده است. گفت: "خب، قبل از اینکه صندوق اعانه را دور بگردانند واعظ گفت: خداوند بخشنده‌ی خوشرو را دوست دارد. ومن فکرکردم که یک‌پنی شادی‌بخش‌تر از یک ربع پنی است، این بود که من یک پنی را دادم."

من با این پسر کاملاً موافقم. هر چه که شما را به سمت خوشرویی بکشاند از نظر مذهب هم چیز خوبی است. پس خوشرویی را مذهب و قانون زندگی خود قرار دهید. نگذارید قانون دیگری در زندگی حاکم باشد. بسیار شادمان باشید. مراقبه مثل سایه‌ای به نزد شما می‌آید. مراقبه در حال نزدیک شدن است؛ این صدای پای مراقبه است که دارد به سوی شما می‌آید.

پرسش پنجم:

این یک سفر طولانی بین آماده‌سازی و هدف، بین آسیب‌شناسی آدمواره (robopathology) و روشن‌بینی است. آیا انسان باید در خلال دوره‌ی 'سفر' رنج ببرد یا اینکه امکان آرامش هم دارد؟ لطفاً توضیح بدهید.

این به خود شما بستگی دارد. این وابسته به نگرشی است که شما درباره‌ی آن دارید. منتظرماندن می‌تواند لذت بزرگی به‌همراه داشته باشد. اگر اعتماد کنید که آن‌حادثه رخ می‌دهد، اگر اعتماد داشته باشید که آن حادثه هر لحظه نزدیکتر می‌شود، اگر اعتماد کنید که رخ دادن آن باید از پیش آغاز شده باشد چون حرکت‌کردن به سوی آن را آغاز کرده‌اید، آنوقت هر لحظه‌ای که می گذرد شما را شادمان و شادمانتر می کند. چون دارید به خانه نزدیکتر می‌شوید.

اما شما احساس بدبختی زیادی خواهید کرد اگر این نگرش را داشته باشید که چه‌قدر باید منتظر بمانم؟ چه قدر هدف دور است؟ چرا باید ایقدر منتظر بمانم؟ چرا دیگران باید رسیده باشند؟ چرا دیگران دارند زودتر از من می‌رسند؟' آنوقت

هزار و یک مساله برای خودتان بوجود می‌آورید و احساس بدبختی خواهید کرد به یاد داشته باشید، انتظار کشیدن می‌تواند به چیزی آزاردهنده بدل شود. و در اثر این آزار انتظار را طولانی‌تر احساس خواهید کرد. و خدا در ذهن انسان حضور نخواهد یافت. هرچه انتظار با شادی بیشتری همراه باشد، لذت شما از آن بیشتر خواهد بود. اگر انتظار برای شما شادی‌بخش باشد، خدا در هر لحظه‌ی آن تجلی خواهد داشت و هیچ فاصله‌ی زمانی بین هدف و مقصد در میان نخواهد بود. و این همه البته به شکیبایی شما بستگی دارد.

اما هنگامی که از شکیبایی می‌گویم من یک کیفیت منفی را در نظر ندارم بلکه شکیبایی همراه با شادی، همراه با اشتیاق و چشم‌به‌راهی را در نظر دارم منظورم این است که ایمان داشته باشیم که اتفاق بالاخره رخ می‌دهد!

این همه بسته به این است که شما چه تفسیری داشته باشید. تفسیر یک فرآیند است که باید بسیار دقیق فهمیده شود. شما می‌توانید یک بوته‌ی گل سرخ را ببینید و بعد شروع به شمردن تعداد خارها کنید. اگر فکر خود را بر دیدن خارها متمرکز کنید، بدیهی است که با تعداد زیادی از آنها روبرو خواهید شد. اگر به دنبال شمردن این‌خارها بروید ازدیدن گل‌سرخ بازخواهیدماند. شمردن‌خارها آسیب‌دیدن از خارها را هم با خود دارد و دست‌هایتان مجروح خواهد شد، عصبانی می‌شوید، گاهی ناکامی هم نصیبتان خواهدشد و طعم یأس را تجربه خواهید کرد و چشم‌های شما هم دیگر قادر به دیدن گل نخواهد بود. اصلاً چطور می‌توانید در کنار آن همه خار گل سرخ را ببینید؟ الآن چشم‌های شما میزبان خارهاست و با انبوه تیغ‌ها پوشیده شده. بدیهی است که شما قادر به دیدن گل سرخ نباشید حتا اگر بتوانید به گل سرخ یک نگاه کلی هم بیندازید به این نگاه نمی‌توانید چندان اعتمادی داشته باشید. گل سرخ چطور می‌تواند در وجود شما تجلی پیدا کند؟ شما با خارها مأنوسید و تنها دردخارها را حس می‌کنید. در این‌حالت رسیدن‌به گل‌سرخ برای شما یک امر ناممکن ـ در حد یک رؤیا ـ جلوه می‌کند و تنها در تصورات خود باید به دنبالش بگردید. گل سرخ دیگر برای شما یک توهم و یا چیزی از این نوع خواهد بود و این حالت در بسیاری از موارد نمی‌تواند رخ دهد ـ این امر با

...ه‌ی خارها متضاد است. پس این امر یک امر ناممکن خواهد بود و به تدریج ...گل سرخ بی‌اعتنا خواهید شد و بعد از آن دیگر برای شما گل سرخی در کار ...اهد بود.

اما اگر به گل سرخ نگاه کنید، اگر گل سرخ را احساس کنید، اگر با گل سرخ ...آمیزید، اگر اجازه دهید که عطرخوش آن به هسته‌ی درونی وجود شما بخزد، ...گر نرمی و طراوت و قطرات شبنم و پرتوی رقصنده‌ی خورشید روی آن را حس ...کنید، اگر لذت دیدن گل و زیبایی وصف‌ناپذیر آن را تجربه کنید ـ دیگر خارهای گل سرخ به چشم شما نمی‌آیند! با اینکه آنها بر روی بوته نشسته‌اند اما دیگر برای شما وجود ندارند. نمی‌توانند وجود داشته باشند! به این دلیل که چشم‌های شما پر از گل سرخ است. و هنگامی که چشم‌های شما ـ و نه تنها چشم‌ها که قلب شما نیز ـ ...از گل سرخ باشند، از اینکه دیگر وجود خارها برای شما مساله ای نیستند شگفت‌زده می‌شوید. حتا اگر هزاران خار بر روی هر شاخه‌ی گل سرخ وجود داشته باشد، این تنها گل سرخ است که برای شما اهمیت دارد و خارها چیزهای بی‌اهمیتی بیش نیستند. کل چشم‌انداز شما تغییر می‌کند و حتا اگر در خارها هم نگاه کنید این نگاه یک نگاه تازه خواهد بود. شما خارها را به مثابه‌ی دشمنان گل سرخ نمی‌بینید بلکه نگهبانان گل‌ها می‌دانید. و فکر می‌کنید که آنها هر لحظه سرگرم نگهبانی‌دادن از گلهایند. آنها دوستند، محافظت‌کننده‌ی گلند و بدون وجود آنها ادامه‌ی حیات برای گل سرخ ممکن نخواهد بود. آن خارها حتماً باید وجود داشته باشند.

هنگامی که شروع به دیدن زیبایی‌های زندگی کردید، زشتی‌ها اندک اندک محو می‌شوند. زشتی‌ها به سایه خواهند رفت. اگر به زندگی با شادمانی نگاه کنید البته که غم ناپدید می‌شود. شما نمی‌توانید در عین حال بهشت و دوزخ را با هم داشته باشید، برای شما در یک لحظه تنها داشتن یکی از آنها ممکن است. حال انتخاب با شماست که در یک لحظه کدام را داشته باشید. اگر دوزخ را طلب کنید، می‌توانید آن را داشته باشید. اگر بهشت را بخواهید، آن را نیز می‌توانید داشته باشید.

اختیار با شماست، انتخاب هر یک از این دو با شماست و این همه به این امر بستگی دارد که شما چه تفسیری داشته باشید.

می خواهم برایتان چند حکایت خنده دار بگویم ...

سی راهبه وارد برزخ شدند. فرشته‌ی مامور گفت: "ای دختران! از بین شما هر کدامتان که تا به حال هیچ وقت گرفتار هیچ نوع رابطه‌ی جنسی نشده سرپا بایستد. من برای آزمایش دقیق شما راههایی دارم."

بیست و نه راهبه با خجالت سرپا ایستادند، اما نفر سی‌ام برجای خود نشسته ماند.

فرشته سری تکان داد و شیطان را صدا زد: "شیطان! من این سی راهبه را پیش تو می‌فرستم - و به تو توصیه می‌کنم که مواظب یک یک‌شان باشی. آن یکی هم که انگار کاملاً کر است!"

حالا این تفسیر شماست. این حکایت بیشتر درباره‌ی فکر فرشته می‌گوید تا درباره‌ی زنی که سکوت کرده و یا دیگرانی که سرپا ایستاده‌اند.

حکایت دیگر ...

بر دروازه‌های پیرلی پتروس مقدس با یک تازه وارد گفت و گو می‌کرد:

پترس مقدس: نام؟

تازه وارد: ملوین.

پترس مقدس: آیا وقتی که روی زمین بودی هرگز شرط‌بندی کردی، چیزی نوشیدی، یا چیزی دود کردی؟

ملوین: نه.

پترس مقدس: آیا هرگز دزدی کردی، دروغ گفتی، کلاه سر کسی گذاشتی یا قسم دروغ خوردی؟

ملوین: نه.

پترس مقدس: آیا بی‌بندوباری جنسی داشتی؟

ملوین: نه.

پترس مقدس: پس به من بگو ببینم آن همه مدت روی کره‌ی زمین چه غلطی کردی؟

این حکایت از قضاوت‌های پترس مقدس خبرمی‌دهد و از ملوین چیزی نمی‌گوید.

حکایت سوم..

گوتلیب گفت:

"رابی جاکوبز! من برای ادای بدهی‌ام به پنجاه دلار پول نیاز دارم."

سپس هق‌هق‌کنان گریست و گفت:

"من از خدا خواسته‌ام کمکم کند. اما گویا تا حالا کمکی نرسیده."

رابی گفت: "ایمانت را از دست نده. دعا کن."

بعد از اینکه گوتلیب خانه را ترک کرد، رابی با ناراحتی از او جدا شد. و پیش خود فکر کرد: "پولی گیرم نیامده! اما این آدم فقیر به پول نیاز دارد. بهتر است از جیب خودم بیست و پنج دلار به او بدهم."

یک هفته بعد، رابی جلوی گوتلیب را گرفت و گفت: "خدا این پول را برای تو فرستاده!"

گوتلیب به طرف خانه راه افتاد، بعد سرش را خم کرد و گفت: "خدایا تو را شکر می‌گویم! اما دفعه‌ی بعد که خواستی پول بفرستی، به رابی جاکوبز نده، چون کلاهبردار است و نصف پول را برای خودش برمی‌دارد!"

همه چیز به خود شما و به اینکه چطور به چیزها نظر می‌کنید بستگی دارد. شما می‌توانید تصور کنید که یک روز با دو شب احاطه شده یا اینکه هر شب را دو روز در میان گرفته است. و این تفسیرهای شماست که کارها را متفاوت جلوه می‌دهد. بگذارید انتظار شما شادمانه باشد. شما در انتظار خدا هستید. بگذارید این انتظار

آواری در قلب شما باشد. بگذارید این انتظار بدل به اشتیاق شود. بگذارید این کار برای شما مانند یک جشن مقدس باشد.

روزی در حال خواندن نوشته‌ای از فیلسوف آلمانی مارتین هایدگر بودم. او می‌گفت: "من در دنیا با چیزی که مقدس نامیده شود مواجه نشده‌ام." این مرد در یک روستا یک زندگی فقیرانه، کاملاً فقیرانه داشت، اگر او نتوانسته حتا با یک چیز مقدس مواجه شود، پس زندگی‌اش در ناکامی گذشته، هیچ‌ترانه‌ای را نشناخته، هیچ شادمانی‌ای را تجربه نکرده، او لبخندی را بر چهره‌ی یک کودک ندیده، شکذها را ندیده، آواز پرندگان، گل‌های سرخ و شکفتن نیلوفرها را ندیده، او در ستارگان نظر ندوخته. پس او انسان ناکامی بوده است.

سراسر زندگی مقدس است.

روزی بودا از یکی از شاگردانش پرسید: "آیا می‌توانی در زندگی چیزی را پیدا کنی که بی‌ارزش باشد؟" شاگرد برای چند روز در فکر فرو رفت و بودا هم هر روز از او پاسخ را جویا می‌شد: "چی شد؟ هنوز چیز بی‌ارزشی پیدا نکردی؟" بعد از یکی دو ماه شاگرد آمد و گفت: "متاسفم! من همه جا را گشتم. هر چیزی را که یافتم دیدم باارزش است. در این مدت نتوانستم بخوابم چون شما سوآلی را در برابرم گذاشته بودید و من مجبور بودم جوابی برای آن پیدا کنم. ولی در نهایت هم نتوانستم چیز بی‌ارزشی پیدا بیابم."

بودا گفت: "حالا وظیفه‌ی دیگری را انجام بده و چیزی را که ارزش دارد برای من پیدا کن. تو برای اولی ماهها وقت صرف کردی حالا بگو برای این کار به چند روز وقت نیاز داری؟" شاگرد خندید و گفت: "نیازی به صرف وقت ندارم." آنوقت پر کاهی را از زمین برداشت و به بودا داد و گفت: "همین کافی است. این پر کاه دنیایی ارزش دارد."

بودا به شاگرد لبخند زد و گفت: "ارزش زندگی به دیدگاهی بستگی دارد که انسان ازآن منظر به زندگی نگاه می‌کند. این نگرش درست، samyak drishti، یعنی بینش درست است." و بودا گفت: "من از این عمل تو خوشحالم. تو ماهها

وقت صرف کردی و نتوانستی چیز بی‌ارزشی پیدا کنی. تو نباید بتوانی یک مورد چیز بی‌ارزش هم پیدا کنی. چرا که هر چیزی ارزشی دارد و به همین خاطر برای پرسش دوم، تو حتا نباید یک لحظه وقت تلف می‌کردی. بله، دقیقاً همین‌طور است. همه‌چیز زندگی مقدس است."

بودا یک زندگی ثروتمند، از نظر معنوی ثروتمند را سپری کرد اما هایدگر به احتمال زیاد یک زندگی فقیرانه را از سر گذرانده است.

چطور می‌توانید بگویید که در زندگی چیز مقدسی وجود ندارد؟ هر لحظه‌ی زندگی مقدس است. اما برای درک این‌حقیقت باید چشم‌های مقدس‌بین هم داشته باشید. خدا از هستی دور نمی‌شود؛ مشکل اینجاست که بینایی شما برای دیدن او مجهز نشده است.

می‌پرسید که این سفر یک سفر بسیار طولانی بین آماده‌شدن تا هدف است... طول این سفر به خود شما بستگی دارد. می‌تواند طولانی باشد، خیلی طولانی. می‌تواند چندان هم طولانی نباشد. می‌تواند خیلی کوتاه باشد. هدف به خود شما بستگی دارد. مدت ثابتی برای این کار در نظر گرفته نشده است. قابل اندازه‌گیری هم نیست. اگر از زاویه‌ی بدبختی، تشویش، اضطراب و دشمنی نگاه کنید می‌تواند طولانی باشد. اگر چشمان شما پر از غم باشند، مسافت به نظر طولانی می‌آید. اگر دیدگان شما پر از شادی باشند، هدف همین جا، و همین حالا روبروی شماست.

پرسش ششم:

اُشو ... تو واقعا دیوانه‌ای!!! حالا که اینقدر دیوانه‌ای چه احساسی داری؟

فقط دور مانده‌ام!!!

و آخرین پرسش:

استاد عزیز! آیا این اتفاق افتاده است؟ آیا بالاخره این اتفاق می‌افتد؟ آیا شما اینطور شفاف و همیشه در قلب من هستید؟

بله، دیویا. این اتفاق افتاده است. اما بدان یورش نبر. چون ممکن است دوباره محو شود. بگذار اینجا باشد، اما حریص مباش ـ چون اگر حریص باشی در اثر حرص و اضطراب آن را نابود می‌کنی. بگذار همین‌جا باشد اما آن را مسلم فرض نکن. لحظه‌ی که آن‌را ضمانت شده فرض کنی، محو می‌شود. این همینجاست، این حالت اکنون واقع شده است.

این حادثه همانطور که برای تو رخ داده است برای همه رخ می‌دهد. اما به یاد داشته باش که این حالت بسیار لطیف و ظریف است. تو نمی‌توانی آن را در مشت بگیری. لحظه‌ای که مشتت را می‌بندی، آن را می‌کشی. اگر همیشه پذیرای آن باشی، او همین‌جا خواهند ماند. هرگز منتظر آن نباش که به اینجا خواهد آمد یا نه. اگر انتظار کشیدن را شروع کنی مزاحمت ایجاد می‌شود.

بله، این حادثه رخ داده است. اما تو باید آگاهی بیشتری پیدا کنی که به آن آسیب نرسانی. این کار چندان سخت نیست ـ هنگامی که اتفاق نیفتاده چندان سخت نیست، این کار خیلی سخت نیست. کار واقعی وقتی شروع می‌شود که این حالت شروع به رخ‌دادن کند، چون آن وقت تو باید بسیار مواظب و بسیار خودآگاه باشی. یک لحظه ناخودآگاهی تو کافی است تا ویرانش کند.

فصل ۵

لایه روی لایه

استاد صوفی، اجنبی گفت: "برای ملا فیروز بنویس و به او بگو که من وقتی برای نامه نگاری به او ندارم، بنابراین جوابی هم برای نامه‌اش نمی‌نویسم."

شاگرد، امینی گفت: "آیا با این نامه می‌خواهید او را آزار بدهید؟"

اجنبی گفت: "او با نوشته‌های من آزرده شده است. و این بهانه‌ای شده تا برای من نامه بنویسد. هدف من از این نامه‌نویسی عصبانی کردن او بود."

امینی گفت: "آیا این نامه او را بیشتر عصبانی نخواهد کرد؟"

اجنبی گفت: "البته. هنگامی که او از چیزی که من نوشتم خشمگین شد عصبانیت خود را نشان نداد، چیزی که هدف من بود. او فکر کرد که می‌تواند رفتار مرا پیش‌بینی کند، در حالی که او فقط از من عصبانی بود. حالا من دوباره برای او می‌نویسم، تا عصبانیت‌اش را برانگیزم، بعد او خودش را عصبانی می‌یابد. هدف من این است که انسان کار مرا در آینه‌ی وجود خودش ببیند."

امینی گفت: "عوام همیشه فکر می‌کنند کسی که قصد عصبانی کردن آنها را دارد فردی بیمار است."

اجنبی گفت: "بچه شاید از بزرگسالی که سعی می‌کند خاری را از دستش بیرون آورد خوشش نیاید، ولی مگر این کار از رشد بچه جلوگیری می‌کند؟"

امینی گفت: "اگر بچه از بزرگسالی که خار را از او دور می‌کند کینه‌ای به دل بگیرد چه؟"

اجنبی گفت: "بچه هیچگاه از این کار کینه به دل نمی‌گیرد، چون معنی این کار را می‌فهمد."

امینی گفت: "اما اگر او هرگز خودش را نشناسد، و به تصور اینکه دیگران می‌خواهند او را ناراحت کنند چه؟"

اجنبی گفت: "اگر او از خودش شناختی بدست نیاورد، فرقی نمی‌کند که در مورد مردم چه فکری می‌کند، چون او هرگز نمی‌تواند هیچ حسی از مردمی که دوستش دارند داشته باشد."

امینی پرسید: "آیا امکان ندارد که در عوض برانگیختن دوباره‌ی عصبانیت، برای او توضیح دهید که نامه‌ی اول را با این هدف نوشته بودید تا ملا در احساس‌های پیشین خود بازنگری کند؟"

اجنبی گفت: "چرا ممکن است، اما موضوع این است که این کار نه اثر مثبت که تاثیر عکس خواهد داشت. اگر تو استدلال خود را به کسی بگویی او تصور می‌کند که داری عذرخواهی می‌کنی و این امر باعث ایجاد فکرهایی در او خواهد شد که برای او زیان‌آور است. بنابراین، تو با توضیح دادن در واقع به زیان او عمل می‌کنی."

امینی گفت: "آیا برای این قاعده، استثنایی هم هست تا انسان از طریق پی بردن به حالت خود چیزی بیاموزد، و آیا واقعاً این حالت برای او قابل توضیح نیست؟"

اجنبی گفت: "البته برای این کار استثناهایی هم وجود دارد. اما اگر اینجا استثناها چنان زیاد بود که می‌شد با آنها جهان دیگری ساخت، ما حالا دیگر ملا فیروزی نداشتیم!"

وجود آدمی بسیار ساده است، اما شخصیتش نه. شخصیت خیلی پیچیده است. شخصیت مثل یک پیاز است. لایه‌های زیاد شرطی‌شدگی، فساد و آلودگی در آن

وجود دارد. آنچه که پشت لایه‌های بسیار ـ که صوفیان هر یک آن ها را 'صافی' می‌نامند ـ پنهان شده، همان وجود ساده‌ی انسان است. اما آن وجود ساده پشت تعداد زیادی از صافی‌هایی که نمی‌توان آنها را دید پنهان است و از پشت این صافی‌های متعدد، شما دیگر نمی‌توانید جهان را ببینید زیرا به هرچه که می‌رسید می‌بینید با صافی‌هایی که در جلوی آن قرار گرفته فاسد شده. هیچ چیز همانگونه که هست به شما نمی‌رسد؛ و در اثر این فرآیند شما حقیقت پدیده‌ها را از دست می‌دهید. واقعیت این است که بین شما و جهان واقعیت همواره تفسیرگرانی وجود دارند.

به یک مثال توجه کنید: شما چیزی را می‌بینید. نخست چشم و حس شما آن را تحریف می‌کنند، بعد جهان‌بینی، مذهب و جامعه اثر خود را برآن حس اولیه اعمال می‌کنند و بعد هیجانات وارد عمل می‌شوند و مفهوم آن پدیده را تحریف می‌کنند. این کار با چیزهای دیگر هم همین‌طور انجام می‌شود. و آن پدیده زمانی به شما می‌رسد که دیگر تقریباً هیچ نشانی از اصل خود ندارد، یا اینکه اگر هم نشانه‌ای از آن باشد تفاوت در حد زیادی است. شما زمانی چیزی را می‌توانید درست ببینید که صافی‌های وجود شما به آن چیز امکان ورود بدهند، اما صافی‌ها چنین امکانی را در اختیار شما نمی‌گذارند.

دانشمندان در این زمینه با صوفیان هم‌عقیده‌اند. دانشمندان می‌گویند که ما تنها دو درصد از واقعیت را می‌بینیم. تنها دو درصد! نود و هشت درصد واقعیت از دست می‌رود. هنگامی که دارید به حرف‌های من گوش می‌دهید تنها دو درصد از آنچه را که من می‌گویم می‌شنوید. نود و هشت درصد از آنچه گفته شده از دست می‌رود، و هنگامی که نود وهشت درصد از دست رفت، تنها دو درصد از آن متن در اختیار شما خواهد بود. مثل این است که به‌طورتصادفی دو صفحه از یک داستان، یکی از اینجا، یکی از آنجا به دست شما رسیده باشد و بعد شما بر اساس این دو صفحه بخواهید کل داستان را بازسازی کنید. نود و هشت صفحه از دست رفته است. شما مدرکی از اینکه آنها چه بوده‌اند ندارید، شما حتا ذره‌ای هم از آنها شناخت ندارید. شما تنها دو صفحه را در اختیار دارید و بعد می‌خواهید کل داستان

را دوباره بازآفرینی کنید. این بازآفرینی اختراع شماست. و نتیجه‌ی این عمل حقیقت نیست، بلکه شرح تصورات شماست.

طاهراً یک نیاز درونی برای پرکردن این‌گونه شکاف‌ها وجود دارد. هروقت که دوچیز بی‌ارتباط با هم را می‌بینید در ذهن یک نیاز درونی وجود دارد که می‌خواهد آن‌ها را به هم ارتباط دهد. اگر این‌کار انجام نشود از نظر احساسی دچار ناراحتی خواهیم شد. پس به این‌ترتیب شما یک رابطه ایجاد می‌کنید و چیزهای جدا از هم را با یک حلقه‌ی ارتباطی به هم پیوند می‌دهید و با این کار در واقع بین آنها پل می‌زنید. در اثر استمرار این روند جهانی پدید می‌آید که اصولاً وجود خارجی ندارد.

پس پیش از آنکه وارد گفتگوی بسیار ارزشمند و کوتاه بین استاد و شاگرد شویم، باید کارکرد این لایه‌ها و صافی‌ها را بفهمید.

گرجیف (Gurdjief) عادت داشت که این صافی‌ها را "سپر" بنامد به دلیل اینکه این صافی‌ها از شما در برابر واقعیت حمایت می‌کنند. آنها از دروغ‌های شما حمایت می‌کنند، از رؤیاهای شما نگهبانی می‌کنند، از فرافکنی‌های شما پشتیبانی می‌کنند و اجازه نمی‌دهند شما با واقعیت ارتباط برقرار کنید زیرا بسیاری از این ارتباط‌ها ویران‌کننده و تکان‌دهنده‌اند. انسان با دروغ به زندگی ادامه می‌دهد.

فریدریش نیچه گفته است: "دروغ را از انسان نگیرید که اگر چنین کنید او دیگر قادر به ادامه‌ی زندگی نخواهد بود. انسان با دروغ زندگی می‌کند. پندارها را از او نگیرید، اسطوره‌ها را خراب نکنید، به آدمی حقیقت را نگویید چون او با حقیقت نمی‌تواند زندگی کند." نیچه درباره‌ی نود و نُه درصد مردم درست می‌گوید. اما زندگی همراه با دروغ چه زندگی‌ای خواهد بود؟ این خودش یک دروغ بزرگ است. دروغ با شادی چه سنخیتی می‌تواند داشته باشد؟ چنین‌چیزی ممکن نیست؛ حقیقت این است که آدمی در بدبختی است و تنها حقیقت سعادتمندکننده است و دروغ به جز بدبختی برای انسان ثمر دیگری در پی ندارد.

ولی ما همچنان به فربه‌سازی این دروغ‌ها ادامه می‌دهیم. این دروغ‌ها ظاهراً آرام‌بخشند، ولی واقعیت این است که شما را از سعادتمندی، حقیقت و خدا دور نگه می‌دارند.

صوفیان می‌گویند انسان دقیقاً مثل یک پیاز است. و مذهب هنر چگونگی کندن پوست این پیاز و رسیدن به درونی‌ترین هسته‌ی آن است. اما درونی‌ترین هسته‌ی یک پیاز چیست؟ آیا تا حالا یک پیاز را پوست کنده‌اید؟ شما به کندن یکایک لایه‌های پیاز ادامه می‌دهید تا اینکه به آخرین لایه می‌رسید. بعد آخرین لایه هم برداشته می‌شود و فقط خلاء در دست شما باقی می‌ماند. این فناست. پس اگر شما به کندن پوست وجودتان ادامه دهید، لایه‌ی آخر وجود ـ بقا ـ است و پشت آن خلاء ـ فنا خواهد بود.

همچنانکه به فکر شما هم می‌رسد در درونی‌ترین هسته خلاء، آسمان خالی، هیچ و فنا است. اولین لایه‌ی اطراف فنا بقا، فردیت است چیزی که دینداران آن را خود، اتمن یا روح می‌خوانند. اما روح در شرایط کنونی یک قدم از وجود شما دور است. "خود" الآن از وجود شما دور است. در این باره بودا سخن درستی دارد. او خود را آناتا یعنی غیرخود می‌نامد. درونی‌ترین وجود شما غیر وجود است. هیچ است، به غیر از هیچ چیز دیگری نیست. اولین لایه، اولین حصاری که آن را محاصره می‌کند، بقا یا فردیت است.

این وجود ساده و ناب شما است: غیرخود بوسیله‌ی وجود احاطه شده، بوسیله‌ی وجود تعریف شده است.

هسته‌ی واقعی خالی است اما خلاء هم بالاخره باید با چیزی تعریف شود در غیر این صورت بین شما و چیزهای دیگر تمایزی مطرح نخواهد بود. پس این لایه‌ی نازک، این لایه‌های خیلی نازک وجود شما را بخش‌بخش می‌کنند. اما آن وجود محیط دایره است و نه مرکز دایره. در مرکز فنا، فروپاشی و محوشدن مطرح است. حتا در نقطه‌ی بقا، یعنی در فردیت، شما با خدا ملاقات نمی‌کنید. شما هنوز وجود دارید. چیز خیلی کمی از شما باقی مانده، اما هنوز یک خط بسیار نازک از شما وجود دارد که آن هم باید در فنا محو شود تا بعد از آن به حضور خدا وارد شوید.

پس از اول شروع کنید. پوست‌کندن پیاز را آغاز کنید.

لایه‌ی اول از حس‌های فیزیکی آلوده ساخته شده است. هرگز حتا برای لحظه‌ای فکر نکنید که حس‌های فیزیکی شما همانطور هستند که باید باشند، به اینطور نیست. آنها آموزش دیده‌اند. شما همان چیزهایی را می‌بینید که جامعه اجازه می‌دهد ببینید. چیزهایی را می‌شنوید که جامعه اجازه می‌دهد بشنوید. چیزهایی را لمس می‌کنید که اگر جامعه اجازه بدهد آنها را لمس می‌کنید.

انسان بسیاری از حس‌هایش را از دست داده است. به عنوان نمونه می‌توان بوییدن را مثال زد. انسان بوییدن را تقریباً از دست داده است. یک سگ را ببینید و به توان بوییدنش توجه کنید که بینی‌اش چه حساسیت زیادی دارد؟ در این زمینه انسان خیلی ناتوان است. چه بلایی سر بینی انسان آمده است؟ چرا او نمی‌تواند مثل سگ یا اسب از بویایی خود استفاده کند؟ اسب می‌تواند بو را از چندین مایلی حس کند. سگ حافظه‌ی بویایی بسیار نیرومندی دارد. انسان چنین حافظه‌ای ندارد. موانعی از فعالیت بینی انسان جلوگیری می‌کنند.

کسانی که در این زمینه تحقیقات زیادی انجام داده‌اند می‌گویند که توانایی بوییدن در انسان به دلیل سرکوب جنسی از بین رفته است. از نظر فیزیکی حساسیت بینی انسان با هر حیوان دیگری برابر بوده، اما در اثر تاثیر عوامل روانی، بویایی‌اش فاسد شده است. بوییدن یکی از دروازه‌های جنسی در بدن شماست. ازطریق بوییدن است که حیوانات می‌فهمند حیوانی که در کنارشان است نر است یا ماده. بو یک نشانه‌ی ظریف است. هنگامی که زن برای عشق‌بازی با مرد آماده است بوی خاصی را از خود تولید می‌کند. تنها از طریق بوییدن است که مرد می‌تواند بفهمد آن زن او را می‌پذیرد یا نه. اگر آن بوی خاص با سازوکار جنسی زنانه حس نشود، مرد رانده می‌شود، پذیرفته نمی‌شود.

انسان حس بویایی خود را از بین برده است به دلیل اینکه این توانایی برای او در جامعه‌ی متمدن مشکل‌آفرین بوده است. فرض کنید در حال قدم زدن هستید و ناگهان از زنی بوی پذیرش شما متصاعد شود. او همسر مرد دیگری است که در

کنار اوست. علامت او این است که شما مورد علاقه‌ی او هستید. در آن لحظه شما چه خواهید کرد؟ این عمل آزاردهنده و شرم‌آور خواهد بود.

همسر شما در کنار شما قدم می‌زند و بویی از بدن او برنمی‌آید، ناگهان مردی از کنار او عبور می‌کند و بدن زن علامت می‌دهد. اینها علامت‌های بسیار ناخودآگاهانه‌ای هستند و شما نمی‌توانید آنها را سریعاً مهار کنید. به عنوان مثال آگاه می‌شوید که زن شما به مرد دیگری علاقه‌مند شده و دارد به او علامت می‌دهد و این کار ایجاد مشکل خواهد کرد. پس بدین‌خاطر بشر به تدریج و در طول قرنها بویایی‌اش را تا حد زیادی از بین برده است.

این اصلاً یک حادثه‌ی تصادفی نیست که در کشورهای متمدن زمان زیادی صرف از بین بردن هر نوع بوی بدن می‌شود. بوی بدن باید با افشانه‌ها و صابون‌های خوشبوکننده کاملاً از بین برود. این بوها باید در پشت لایه‌ای از عطرهای قوی پنهان شود. این همه لباس مبدل به خاطر جلوگیری از وقوع چنین حوادثی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

هنگامی که دو نفر عشقبازی می‌کنند، هر دو نفر زن و مرد نوع خاصی از بو را آزاد می‌کنند. اگر زن حس عاشقانه نداشته باشد طبیعتاً بدنش آن بوی مخصوص را از خود ساطع نخواهد کرد و بدیهی است که این بو باید از بین برود چرا که اگر از بین نرود مرد دچار ناراحتی و آسیب روحی خواهدشد. او ناگهان درمی‌یابد که زنش هیچ‌گونه احساس لذتی ندارد و در این حالت غرور مرد جریحه‌دار می‌شود. بو باید به طورکامل از بین برود، تا مرد هرگز نفهمد که زن فقط در حال وانمود کردن رسیدن به اوج لذت جنسی بوده، و این کار تنها یک ژست متظاهرانه بوده و داشته او را مسخره وغرور خود را تقویت می‌کرده است. و او چون فکر می‌کند زن باید به ارضاء رسیده باشد به احساس رضایت می‌رسد. و اگر بو از بین برود دیگر راهی برای مشخص کردن اینکه آیا زن واقعاً ارضا شده یا نه، وجود ندارد.

بوییدن یک امر کاملاً جنسی است به همین دلیل ما بینی خود را تضعیف کرده‌ایم، قوه‌ی بویایی را بسیار ضعیف کرده‌ایم. به کارکرد هر عضوی توجه کنید؛ برای شنیدن، یک عضو وجود دارد. اما برای بوییدن کارکرد کاملاً بر عکس است.

برای دیدن باید ابزار و توانایی آن را هم داشت، اما برای بوییدن ظرفیت بوییدن در نظر نیست. این بدین معنی است که شما بویناک هستید. این سرکوب حتا در زبان هم وارد شده است. و همین وضعیت برای حس‌های دیگر هم اتفاق افتاده است.

شما مردم را به‌صورت چشم در چشم نمی‌بینید؛ اگر هم به آنها نگاه کنید، تنها برای چند ثانیه است. شما واقعاً مردم را نمی‌بینید؛ شما از این کار خودداری می‌کنید. اگر ببینید، این کار آزاردهنده خواهد بود. به این نکته توجه کنید، آیا شما واقعاً مردم را می‌بینید یا اینکه چشمانتان را از این کار باز می‌دارید؟ چون اگر جلوی آن را نگیرید شاید چیزهای جربی‌ای را ببینید که فرد نمی‌خواهد نشان دهد. و این اصلاً کار خوبی نیست که شما آن چیزی را ببینید که او نمی‌خواهد نشان دهد، پس خودداری از این کار بهتر است. ما حرف مردم را می‌شنویم، ما صورت آنها را نمی‌بینیم. چون بسیاری از مواقع سخن و چهره در حالت عکس یکدیگر قرار دارند. آدم خودش یک‌چیز می‌گوید و چهره‌اش چیز دیگری را نشان می‌دهد. به تدریج ما حس دیدن چهره، چشم‌ها و قیافه را کاملاً از دست می‌دهیم. ما فقط به حرفها گوش می‌دهیم. اگر این نکته را دقیق در نظر بگیرید، متعجب می‌شوید که چطور مردم یک چیز می‌گویند و چیز دیگری را نشان می‌دهند. و هیچ‌کس هم این نکته را لو نمی‌دهد. به همین دلیل هم هست که یاد نگرفته‌اید به طور مستقیم در چهره‌ی مردم نگاه کنید. یا حتا اگر نگاه هم بکنید، این نگاه یک نگاه آگاهانه نیست، از روی توجه و دقت نیست، از هر شناختی خالی است؛ طوری است که انگار چیزی نمی‌بینید.

ما شنیدن صداها را هم بر اساس گزینش انجام می‌دهیم. همه‌ی صداها را نمی‌شنویم. ما در این کار دست به گزینش می‌زنیم. آن چیزی را می‌شنویم که به حالمان مفید است. و در جوامع و کشورهای مختلف، چیزهای مختلف ارزشمند هستند. زنی که در یک جامعه‌ی ابتدایی یا در یک جنگل زندگی می‌کند، صداها را به گونه‌ی متفاوتی درک می‌کند. او باید به طور مداوم حواسش جمع و نسبت به وجود حیوانات هشیار باشد. هرآن ممکن است زندگی‌اش در معرض خطر قرار

گیرد. شما به آن حد از آگاهی نیاز ندارید. شما در دنیای متمدنی زندگی می‌کنید که در آن از هیچ حیوانی خبری نیست و کسی از این بابت ترسی به خود راه نمی‌دهد. حیات شما در معرض خطر نیست. گوش‌های شما مثل آن زن دقیق عمل نمی‌کند. چون شرایط زیستی شما به چنین حسی در این حد از دقت نیاز ندارد.

آیا به رفتار حیواناتی مانند خرگوش صحرایی یا آهو دقت کرده‌اید؟ توجه کرده‌اید که چه‌قدر هشیار و حساس هستند؟ آهو از صدای بسیار خفیفی چون حرکت برگ خشکی که در اثر حرکت ضعیف باد به لرزش در می‌آید آگاه می‌شود. اما شما ابداً به این صداها توجهی نمی‌کنید. سروصداهای بلند و یا خفیف بسیاری محیط زندگی ما را فرا گرفته، ولی ما ابداً به آنها توجهی نداریم. ظرافت‌های بسیاری در طبیعت وجود دارد ولی ما برای درک آن‌ها به گوش‌های تیزتر، چشم‌های هشیارتر و حس بساوایی دقیق‌تری نیاز داریم.

بدین‌ترتیب اولین لایه از حس‌های فیزیکی فاسد شده است. ما فقط آن‌چه را که می‌خواهیم ببینیم می‌بینیم. کل سازوکارهای بدن ما آلوده شده است. بدن ما غیرقابل انعطاف و سخت شده است. ما در یک حالت منجمد شده بسر می‌بریم؛ سرد، بسته و دور از دسترس شده‌ایم. ما چنان از زندگی می‌ترسیم که امکان هر نوع ارتباطی را با آن از دست داده‌ایم.

مردم یکدیگر را لمس نمی‌کنند، دست‌های همدیگر را نمی‌گیرند، یکدیگر را در آغوش نمی‌کشند. اگر شما دست دیگری را بگیرید، احساس آزردگی می‌کنید، او نیز به چنین حسی دچار می‌شود. حتا اگر کسی را در آغوش بکشید، انگار کار غلطی رخ داده است. هرچه از عمر بشر می‌گذرد بی‌خبری و بیگانگی از حس‌ها بیشتر می‌شود. اما واقعیت این است که درک حضور دیگری می‌تواند در شما سرزندگی بوجود آورد. گرمی بدن انسانی دیگر می‌تواند در شما انبساط خاطر ایجاد کند. زمانه را ببینید که حالا حتا کودکان هم اجازه نمی‌دهند که والدینشان آنها را در آغوش بگیرند! آنها از این کار می‌هراسند!

همه‌ی ترس‌ها اساساً از ترس جنسی ریشه گرفته‌اند. تابویی علیه حسیت وجود دارد. مادر نمی‌تواند پسرش را بغل کند به این دلیل که شاید پسر از نظر جنسی

برانگیخته شود، چیزی ترسی وجود دارد. پدر نمی‌تواند دخترش را بغل کند چون می‌ترسد دخترش از نظر جنسی برانگیخته شود. صمیمیت راهکارهای خاص خودش را دارد. ولی واقعیت چیست؟ این است که این تحریک فیزیکی یا جنسی اصلاً امر بدی نیست. این پدیده نشانه‌ی سرحالی یا نشاط زیاد در افراد است. اما ترس حاصل از تابوی جنسی می‌گوید که این افراد باید از هم دور باشند و فاصله بگیرند.

پدر سودها در بستر مرگ بود، او خیلی پیر بود. او از من ریاضت می‌گرفت. سودها خیلی متعجب بود که چرا دست‌های پدرش پیش از مرگ به سوی اعضاء جنسی‌اش می‌رود. او خود مانع حرکت دست‌هایش می‌شد و دخترش طبیعتاً گیج و نگران بود. برای پدرش چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ آیا این سرکوب جنسی بود که داشت خودش را نشان می‌داد؟ چرا دست‌هایش دوباره و دوباره به سوی اعضای جنسی، به سوی آلت تناسلی‌اش می‌رفت؟ او از علت انجام این عمل ناآگاه بود.

در هنگام مرگ این حالت برای بسیاری از مردم رخ می‌دهد. یکی از دلایل آن سرکوب است، اما این فقط یکی از دلایل است. آنها در حال از دست دادن خودآگاهی اجتماعی و شرطی‌شدگی هستند. اولین لایه‌ی حس‌های فاسد شده در حال محوشدن است؛ مرگ دارد می‌آید. و آنها دوباره دارند به یک کودک خردسال تبدیل می‌شوند. بچه با اعضاء جنسی خود بازی می‌کند، او هنوز فاسد نشده است. بچه‌ها از بدنشان لذت می‌برند، آنها به بدن خودشان عشق می‌ورزند. آنها با بدنشان بازی می‌کنند و این کار برایشان به منزله‌ی یک سرگرمی است.

انسانی در حالت پدر سودها در وضعیتی قرار می‌گیرد که انگار اصلاً پیر نیست؛ انگاردوباره جوان شده است. مرگ درحال حرکت دادن لایه است. این یک اتفاق است. اتفاق‌دیگر هنگامی است که انسان می‌میرد، برای یک لحظه همه‌ی حس‌های او کاملاً زنده می‌شوند. انگارکه او اصلاً نمرده است. این حالت مثل حالت شعله‌ی پیش از خاموشی چراغ است. شعله برای یک ثانیه با شدت و نور زیاد می‌سوزد. هنگامی که چراغ می‌خواهد خاموش شود هم دقیقاً همین اتفاق می‌افتد. برای یک

لحظه آخرین تلاشها برای زندگی انجام می‌شود، و انسان با نور و روشنی زیاد می‌سوزد.

دلیل دیگر: هنگامی که انسان در حال مردن است چرخه کامل می‌شود ـ مرگ به طور طبیعی خیلی به تولد نزدیک است. مرگ به زندگی خیلی نزدیک است؛ این همان اوج زندگی است. زندگی از نیروی جنسی مایه می‌گیرد و به درون انرژی جنسی عقبگرد می‌کند.

اما به تدریج در طول زندگی روزمره، همه‌ی حس‌های ما فاسد می‌شوند. ما اجازه نمی‌دهیم که آنها حالت طبیعی خود را داشته باشند. به این دلیل است که انسان ارزش، بی‌گناهی، شکوه و ذوق خود را از دست داده است. این اولین لایه است. و به دلیل همین سرکوب‌هاست که انسان دیگر از بدن خود لذتی نمی‌برد. این پدیده تقریباً به طور مشابه هم برای مرد و هم برای زن رخ داده است، اما مرد نسبت به زن در فساد عمیق‌تری فرو رفته است، زیرا مرد وسواسی (کمال‌گرا) است، مرد به طور روانپریشانه‌ای وسواسی (کمال‌گرا) است. همین که به چیزی علاقه‌مند می‌شود، سعی می‌کند تا نهایت آن برود. زنان بیشتر عملگرا، کمتر کمال‌گرا، کمتر روانپریش، بیشتر زمینی، بیشتر سازگار، کمتر عقلانی و بیشتر شهودی‌اند. خیلی به سراغ بن و بنیاد هر چیز نمی‌روند. به این دلیل است که زنان به اندازه‌ی مردان روانپریش نشده‌اند و ارزش، وقار، استعدادهای بالقوه و بالفعل زندگی و احساس‌های شاعرانه را در خود حفظ می‌کنند. ولی با این همه جامعه هر دو جنس را فاسد کرده است و هر دو انعطاف‌ناپذیر شده‌اند. مردان بیشتر و زنان کمی کمتر، در کیفیت تفاوت نیست، بلکه تنها در مقدار تفاوت است.

به دلیل وجود این لایه، هر چیزی که به ذهن شما وارد می‌شود ابتدا باید از این صافی عبور کند، و این صافی به سبب خاصیت و عملکردی که دارد همه چیز را خراب می‌کند، تفسیر می‌کند، دستکاری می‌کند، رنگ جدیدی بر آن می‌زند، طرحی تازه بر قامتش می‌کشد و دست به ابداع می‌زند و بدین‌ترتیب واقعیت کاملاً پنهان می‌شود. وقتی‌که این لایه محو می‌شود... این کل هدف یوگا است که بدن شما را از نو زنده کند، بر حساسیتش بیفزاید، به آن جوانی دوباره ببخشد و به

حس‌های‌تان بالاترین کارایی را هدیه کند. بعد از آن انسان می‌تواند بدون تاثیر هیچ تابویی درپیرامونش عمل کند؛ و پس از آن روشنی، متانت و زیبایی جریان می‌یابد، صمیمیت دوباره ظهور می‌کند، گشادگی و رشد اتفاق می‌افتد. انسان پس از فرآیندی از اینگونه همیشه با طراوات و جوان و همیشه جویای ماجراجویی است. بدن از لذت سرشار می‌شود و شادی سراسر هستی‌اش را فرامی‌گیرد.

با وجود این شادی نخست فساد محو می‌شود. از این رو وجود شاد می‌شود، جشن می‌گیرد، غرق لذت زندگی می‌شود، بدن را می‌پذیرد، نه تنها آن را می‌پذیرد، بلکه از اینکه خداوند چنین زیبایی و ظرافتی را به او بخشیده است به احساس دلپذیری می‌رسد. او از طریق درهای بسیاری چون چشم‌هاوگوش‌ها و بینی و لامسه با واقعیت پیوند می‌یابد. همه‌ی این پنجره‌ها را بگشایید و بگذارید نسیم زندگی در وجودتان جاری شود، بگذارید خورشید زندگی در آن بدرخشد. بیاموزید که حساسیت بیشتری داشته باشید. پس از اینکه نخستین صافی حذف شد از هر فرصتی برای حساس‌شدن بهره بگیرید.

اگر برروی علف‌ها می‌نشینید، نکوشید که بر آن فشار بیاورید و ویرانش سازید. من باید نشستن بر چمن را متوقف کنم. باید در مورد نشستن روی چمن تذکراتی بدهم. چون مردم با فشار آوردن بر علف‌ها آنها را از بین می‌برند. من باید از انجام این کار جلوگیری می‌کنم. مردم بسیار خشونت می‌ورزند، آنها به گونه‌ای ناخودآگاهانه خشونت می‌کنند و نمی‌دانند که چه می‌کنند. این نکته دوباره و دوباره به آنها گفته می‌شود، اما بعد از چند دقیقه فراموش می‌کنند. آنها چنان ناآرامند که نمی‌دانند چه کاری انجام می‌دهند. علف در دسترسشان است و آنها با ناآرامی شروع به فشار آوردن و خراب‌کردن آن می‌کنند.

هنگامی که بر روی علف‌ها نشسته‌اید، چشم‌هایتان را ببندید، علف بشوید ـ علفی شوید. احساس کنید که علف هستید، سبزی علف را حس کنید، خیسی علف را دریابید، بوی خوشی را که از علف برمی خیزد حس کنید، شبنم‌های روی علف را حس کنید، واقعاً حس کنید که این شبنم‌ها روی شما ریخته شده‌اند،

اشعه‌های خورشید را که برروی علف بازی می‌کنند احساس کنید. برای یک لحظه نفس را در آن رها کنید تا به حس تازه‌ای از تن خود برسید. این کار را با همه‌ی موقعیت‌ها اعم از رودخانه، استخر شنا، در هنگام دراز کشیدن بر ساحل دریا، در اشعه‌ی خورشید، هنگام نگریستن در ماه شبانه و زمان درازکشیدن با چشم‌های بسته روی ماسه انجام دهید وسعی کنید همه‌ی این چیزها را حس کنید. چه بسیار فرصت‌ها هست که می‌توانند بدنتان را دوباره زنده کند. تنها کافی است آنها را دریابید. جامعه کار فاسدکردن را انجام داده است، شما بکوشید که تاثیر آن را باطل کنید.

یک‌بار که شنیدن، دیدن، لمس کردن و بوییدنی از اینگونه را آغاز کنید واقعیت را درمی‌یابید.

لایه‌ی دوم، شرطی‌شدن اجتماعی، سیاسی، مذهبی، جهان‌شناختی وعقیدتی است. نظام‌های عقیدتی امکان ارتباط را از شما می‌گیرند. اگر شما هندو باشید و من مسلمان، بی‌درنگ می‌بینید که امکان هر نوع ارتباطی محو می‌شود. اگر شما انسان و من هم انسان باشم، می‌بینید که مساله‌ی ارتباط مطرح می‌شود، اما اگر شما کمونیست ومن فاشیست باشم ـ امکان ارتباط قطع می‌شود. همه‌ی نظام‌های عقیدتی ویران‌کننده‌ی ارتباطند. پس دریابید که کل زندگی چیزی جز برقراری ارتباط نیست! ارتباط با درختان، با رودخانه‌ها، با خورشید و ماه، با انسان و حیوان. این ارتباط است؛ و معنای زندگی همین ارتباط است.

گفت وگو هنگامی به سکوت می‌گراید که بار نظام‌های عقیدتی بر شما تحمیل شده باشد. و اصلاً چه‌طور شما می‌توانید واقعاً در یک گفتگو حضور داشته باشید هنگامی که از قبل ذهنی آکنده از عقیده دارید و قاطعانه بر آن‌سرید که بر اساس عقیده‌ی‌خود کاملاً محق هستید. اگر به دیگری گوش می‌دهید، کاملاً مؤدب باشید، در غیر این صورت گوش ندهید. شما فکر می‌کنید که می‌دانید چه چیزی درست است و خیلی راحت منتظرید تا او حرفش را تمام کند و بعد ناگهان به طرفش بپرید. بله، اینجا می‌تواند امکان بحث و استدلال وجود داشته باشد، اما امکان

گفتگو نه. بین دو باور امکان گفتگویی نیست. باورها دوستی‌ها را از بین می‌برند، باورها اسابت را از بین می‌برند، باورها ارتباط را از بین می‌برند.

پس اگر به دقت ببینید و گوش بدهید و بشنوید، همه‌ی نظام‌های عقیدتی را دور خواهید انداخت. نمی‌توانید هندو باشید، نمی‌توانید مسلمان باشید، نمی‌توانید مسیحی باشید، نمی‌توانید انواع چیزهای بی‌معنی را گرد هم آورید؛ در آن صورت شما به بی‌باوری کامل دست پیدا می‌کنید.

نه شما می‌توانید از زندان خود بگریزید و به دیگری دست پیدا کنید، و نه دیگری از زندان خود می‌تواند به شما دسترسی داشته باشد. مردم مثل خانه‌های بی‌پنجره در حال حرکتند. بله، شما به دیگری نزدیک می‌شوید، گاه با یکدیگر گلاویز می‌شوید، اما هرگز نمی‌توانید با یکدیگر ملاقات کنید. گاه همدیگر را لمس می‌کنید، اما امکان ملاقات برای شما متصور نیست. با یکدیگر سخن می‌گویید، اما عجبا که ارتباط برقرار نمی‌کنید! هر کسی در زندان خودساخته‌ی خود محبوس است و زندان خود را با خود حمل می‌کند. ولی موضوع این است که این زندان باید هر چه زودتر به دور انداخته شود.

باورها در ما نوعی رضایت خاطر ایجاد می‌کنند، باورها جستجو را متوقف می‌کنند دلیل آن هم این است که جستجو برای انسان دلهره به همراه دارد. کسی چه می‌داند شاید در جریان جستجو به چیزهایی بربخورید که با باورهایتان جور درنیاید. آنوقت چه می‌کنید؟ اینگونه حوادث کل نظام شما را ویران می‌کند! پس بهترین کار بدرودگفتن به جستجوگری است! و بدین‌ترتیب انسان در جهانی مبهم و ناشناخته، مرده و تعریف‌شده، راضی و قانع می‌ماند و به زندگی ادامه می‌دهد و هرگز به فراسوی آن نمی‌رود. این کار به شما یک نوع شناخت بر اساس نگرش 'انگار که' می‌دهد. 'انگار فلان‌کس می‌گفت که ....' یک نوع سبک زندگی و شناخت از محیط می‌دهد. اما بر اساس این نگرش شما نمی‌توانید هیچ چیز را بشناسید و از خدا چیزی بدانید. ولی با وجود این ندانستن شما درباره‌ی ناشناخته‌ها از جمله خدا همیشه یک باور خاص دارید. شما از حقیقت چیزی نمی‌دانید، اما

درباره‌ی آن قایل به یک نوع نظریه هستید. این 'انگار که' هم بسیار خطرناک است. این حالت ذهنی مثل حالت ذهن هیپنوتیزم شده است.

مردان و زنان، همه شرطی شده‌اند، اما راه‌ها متفاوت است. مرد شرطی‌شده است که ستیزه‌گر، رقابتگر، مداخله‌گر و خودخواه باشد. آماده شده است تا بهره‌کش، ستمگر و ارباب باشد. به زنان هم نظام‌های عقیدتی‌ای داده شده که برده باشند. آنها باید تنها در این فکر باشند که چطور فرمانبری کنند. به آنها یک جهان بسیار کوچک داده شده تا فقط خانه‌داری کنند. از زنان امکان‌زیستن به تمامی گرفته شده است. با وجود این زنان با این نظام عقیدتی به توافق می‌رسند، آن را می‌پذیرند و به آن خرسند می‌شوند. و مردان هم نظام عقیدتی دیگری را می‌پذیرند و به آن راضی می‌شوند.

گفته‌اند که مردان نباید بگریند: اشک‌ها مردانه نیستند و مردان نباید بگریند. این دیگر چه نوع حماقتی است؟ گریستن و اشک‌ریختن گاه اثر درمانی دارد و کاری ضروری است و اثر تخلیه‌کنندگی دارد. اما مرد این عقیده را به خود تحمیل می‌کند و به صورت رفتار متجلی می‌سازد. تنها به این دلیل که نباید بگرید و اشک بریزد؛ تنها به این خاطر که این کار غیرمردانه است. برای زنان مقدر شده است که بگریند و اشک بریزند. این کار کاری کاملاً زنانه است، به طوری که حتا جایی که به گریستن ضرورتی هم نیست آنها این کار را انجام می‌دهند. این امر دقیقاً برنامه‌ای نوشته شده از سوی یک نظام عقیدتی است. و زنان همه از آن به عنوان یک راهکار برای کنترل دیگران سود می‌برند. زن می‌داند که از طریق استدلال بر همسرش فایق نخواهد آمد، پس شروع به گریه می‌کند. و بدین‌طریق به تدریج گریه جای استدلال را می‌گیرد.

مرد هم از طریق دیگری فاسد شده است: او نمی‌تواند بگرید. و زن فاسد شده است به این صورت که می‌تواند گریه کند، زن هم یاد می‌گیرد که از این ابزار برای تسلط بر رفتار دیگران استفاده کند. عمل گریستن به یک عمل سیاسی بدل می‌شود و هنگامی که اشک‌های شما سیاسی باشند زیبایی‌شان را از دست می‌دهد و به چیزی زشت بدل می‌شوند.

این شرطی‌سازی دوم یکی از آن‌چیزهایی است که رهاشدن از آن بسیار دشوار و پیچیده است. شما یک جهان‌بینی سیاسی، یک جهان‌بینی مذهبی خاص دارید که با هزاران چیز دیگر در ذهن‌تان آمیخته شده است. آنها چنان به بخشی از وجود شما تبدیل می‌شوند که فکر نمی‌کنید از شما جدا باشند. هنگامی که می‌گویید: "من هندو هستم"، نمی‌گویید که: "من باورهایی دارم که هندوییسم نامیده می‌شود." نه! شما می‌گویید: "من هندو هستم." شما با هندوییسم تعریف شده‌اید. اگر هندوییسم در خطر باشد شما فکر می‌کنید خودتان در خطر هستید. اگر کسی معبد شما را به آتش بکشد شما فکر می‌کنید که خودتان در آتش هستید. به همین صورت اگر کسی کتاب مقدس شما را به آتش بکشد، به دلیل این که شما معتقد به آن کتاب هستید فکر می‌کنید خودتان دارید در آتش سوزانده می‌شوید.

این نظام‌های عقیدتی باید دور انداخته شوند. بعد از آن، درک کردن ظهور می‌کند؛ بعد میل به جستجو و از پی آن بی‌گناهی آشکار می‌گردد. بعد شما با یک حس رازآمیز، بهت و نگرانی احاطه می‌شوید. بعد از آن دیگر زندگی یک چیز شناخته‌شده نخواهد بود، و از اینجا ماجراجویی در شما سربلند می‌کند. این فرآیند چنان رازآمیز است که شما همچنان می‌توانید به جستجوکردن ادامه دهید؛ و برای این کار هیچ پایانی متصور نخواهد بود. و دیگر شما هرگز هیچ باوری نمی‌آفرینید و در حالت ندانستن باقی می‌مانید. صوفیان و استادان ذن و در حقیقت، همه‌ی استادان بزرگ جهان بر این امر تأکید می‌کنند. اگر آنها با چیزی موافقت داشته باشند، آن حالت همان ندانستن است.

پس همیشه در حالت ندانستن باقی بمانید. اگر به شناخت چیزی دست پیدا کردید، از آن شناخت یک باور نسازید. باور را دور بیندازید، آن را رها کنید. اجازه ندهید که شما را فراگیرد، در غیر این صورت دیر یا زود باور به یک پوسته‌ی سخت بدل می‌شود و تغییر آن به سادگی امکان‌پذیر نخواهد بود. همیشه مثل یک کودک باشید، تنها در این صورت است که ارتباط و از پی آن گفت و گو میسر می‌شود. هنگامی بین دو نفر در حال گفت و گو ملاقات راستین جاری خواهد بود

که اساس کار را بر ندانستن گذاشته باشند. در این‌صورت این دو می‌توانند به معمای واقعی درددل کنند و مزاحمتی در میانشان نخواهد بود. درک‌کردن من زمانی برای شما ممکن خواهد بود که شما در حالت ندانستن باشید، چون من همواره در چنین حالتی هستم.

پیوند با من زمانی ممکن است که شما نظام عقیدتی‌تان را رها کنید، در غیر این صورت این نظام مانع پیوند ما خواهد بود.

سومین صافی، صافیِ استدلال دروغین، دلیل‌تراشی، تشریح‌گری و ارایه‌ی دلیل است. همه‌ی این چیزها عاریتی هستند. هیچ کدام تجربه‌ی اصیل خود شما نیستند، تنها کار این فرآیندها اعطای یک نوع خرسندی به شماست که در اثر آن می‌پندارید فردی بسیار منطقی هستید ولی شما با جمع‌آوری برهان‌ها و دلایل عاریتی نمی‌توانید به یک انسان منطقی تبدیل شوید. دلیل واقعی تنها هنگامی ظهور می‌کند که زیرک باشید. و به یاد داشته باشید که بین فرد باهوش و روشنفکر و کسی که من او را زیرک می‌نامم تفاوت است. روشنفکر در پشت استدلال دروغین پنهان شده است. استدلالش شاید ظاهراً خیلی منطقی باشد اما هرگز نمی‌تواند عقلانی باشد. استدلالش کاملاً دروغین است، استدلال دروغین در ظاهر مانند یک استدلال منطقی جلوه می‌کند.

گوش کنید، شنیده‌ام که...

مردی در حال غرق شدن بود و فریاد می‌زد: "کمک، من شنا کردن بلد نیستم! شنا کردن بلد نیستم!" پیرمردی که در کنار ساحل نشسته و به جویدن تنباکو مشغول بود گفت: "اما من به خاطر اینکه کاری را بلد نیستم سروصدا راه نمی‌اندازم!"

این استدلال درستی است: "چرا سروصدا راه می‌اندازید؟ شما نمی‌توانید شنا کنید، خب، من که می‌توانم! پس ساکت باشید!"

اما شما کنار ساحل نشسته‌اید و او در رودخانه است، موقعیت‌ها متفاوت است، شرایط متفاوت است.

هنگامی که بودا چیزی می‌گوید، شما می‌توانید همان کار را تکرار کنید اما در شرایط متفاوت. هنگامی که محمد[ص] سخنی می‌گوید، شما می‌توانید دقیقاً همان حرف را تکرار کنید اما سخن شما همان مفاهیم را نخواهد رساند، چون شرایط شما با شرایط او متفاوت است. در نتیجه‌ی تفاوت در شرایط، سخن شما آن چیزی نیست که او می‌گوید. هرچند شما همان سخنان را بر زبان می‌رانید اما این همان چیزی نیست که شخص مورد نظر گفته است.

شنیده‌ام که...

دونه‌گان در جایگاه اعتراف نشست و با ناله گفت: "ای پدر! من کارهای بدی انجام داده‌ام و تو مرا از کلیسا بیرون می‌اندازی."

روحانی گفت: "مگر تو چه کاری کرده‌ای پسرم؟"

دونه‌گان گفت: "دیروز، همسرم را در حال پایکوبی در جلوی خود دیدم. این کار چنان تهییجم کرد که او را در آغوش کشیدم، لباسهایش را پاره کردم و او را بر روی زمین انداختم و با او خوابیدم."

کشیش گفت: "این کار یک کمی غیر متعارف است، اما دلیلی برای تکفیر وجود ندارد."

- "آیا شما مطمئنید که مرا از کلیسا بیرون نمی‌اندازید؟"

- "البته که مطمئنم."

دونه‌گان گفت: "بسیار خوب، آنها ما را از فروشگاه بیرون انداختند!"

همه‌چیز به شرایط بستگی دارد؛ که چه‌وقت و در کجا باشید. این همه به دیدگاه شما بستگی دارد که از چه تجربه‌ای صحبت می‌کنید. من از همان لغاتی استفاده می‌کنم که شما استفاده می‌کنید، اما آنها همان معنی را ندارند، نمی‌توانند داشته باشند. هنگامی که من همان‌ها را برزبان می‌رانم، من بر زبان آورده‌ام، و هنگامی که شما آنها برزبان می‌آورید، شما بر زبان آورده‌اید. سخنان همان‌ها هستند، اما چون

که از فصلهای متفاوتی بر می‌آیند معانی ضمنی، مفاهیم، رنگ و بو و آهنگ متفاوتی را انتقال می‌دهند.

استدلال دروغین مثل استدلال راستین است، اما شناختی در آن نیست. استدلال دروغین بیشتر توجیه قضیه است؛ تلاش برای سرهم‌بندی کردن با استفاده از ابزارهای عقل‌پذیر است. در این نوع فریب‌دادن، ذهن انسان بسیار ماهرانه عمل می‌کند. این تخصص ذهن انسان است. او این هنر را خیلی خوب آموخته است. این صافی در ذهن انسان بسیار بسیار قدرتمند است.

استدلال واقعی تنها هنگامی ظهور می‌کند که استدلال دروغین دور افکنده شده باشد. اما استدلال واقعی چیست ؟

کارل یاسپرس استدلال واقعی را دقیق تعریف کرده است. او می‌گوید: دلیل باز است، دلیل شفاف است، دلیل می‌خواهد به وحدت برسد، دلیل از منطق استفاده می‌کند، از روش استفاده می‌کند و درک را رده‌بندی می‌کند، و نتیجه‌اش تعالی یافتن است. دلیل عالی‌ترین حد شکوفایی خرد است.

اما استدلال دروغین اینگونه نیست. از دروغ برحذر باشید. دروغ همیشه صافی می‌آفریند و واقعیت همیشه به یک در بدل می‌شود. واقعیت همیشه یک پل و دروغ همیشه یک مانع است.

سومین لایه، لایه‌ی استدلال دروغین است که از بزرگ‌ترین مزاحم‌ها در وجود شماست.

چهارمین لایه هیجانی‌شدن و احساساتی بودن است. این احساس‌های دروغین، هیاهوی بسیار برای هیچ و جاروجنجال فراوان است. ذهن زن در این کار متخصص است. این احساس‌ها احساس‌هایی توخالی و کاملاً سطحی است. پایه و اساس درستی ندارد؛ و کاری از پیش نمی‌برد. اگر کسی بیمار باشد و شما در کنار او بنشینید و گریه کنید، گریه‌ی شما به بیمار کمکی نخواهد کرد. خانه در آتش است و شما دارید گریه می‌کنید. این کار به هیچ‌کس کمکی نخواهد کرد. این نوع احساس‌های دروغین باید به خوبی تشخیص داده شود، در غیر این صورت شما

هرگز ماهیت احساس واقعی را نخواهید شناخت. احساس واقعی التزام و پذیرش تعهد است. همدلی است نه دلسوزی. این احساس خود نوعی عمل است.

هر وقت واقعاً در قلب خود چیزی احساس کنید، این احساس بلافاصله شما را تغییر می‌دهد، این احساس به عمل بدل می‌شود. این معیار است ـ احساس شما به عمل تبدیل می‌شود. اگر احساس شما صرفاً در حد احساس باقی بماند و هیچگاه به عمل بدل نشود، بدانید که این احساس یک احساس دروغین است و شما در حال فریب دادن خود یا دیگری هستید.

بارها مردم به نزد من می‌آیند و می‌گویند: "اُشو، ما علاقه‌ی زیادی به شما داریم. ما آنچه را که شما می‌گویید درک می‌کنیم، اما ..." این اما همه چیز را خراب می‌کند. آنها ادامه می‌دهند: "ما حس می‌کنیم که شما هر چه می‌گویید و هر آنچه انجام می‌دهید درست است، ولی ما نمی‌توانیم مرتاض بشویم." اگر شما احساس می‌کنید که آنچه که من می‌گویم درست است، اگر احساس می‌کنید آنچه که می‌گویم حقیقت است، پس چه طور است که از *مرتاض* شدن خودداری می‌کنید؟ این غیرممکن است. احساس شما می‌توانست به عمل بدل شود، احساس شما می‌توانست به تعهد بدل شود ـ اما حالا که نشده، پس مشکل در کجاست؟

انسان هرگز نمی‌تواند برخلاف قلب خود عمل کند. اگر برخلاف تمایلات قلبی خود عمل کند قلبی دروغین و ریاکار در سینه خواهد داشت. پس همانطور که میدان سوم میدانی خاص مرد است، چهارمی عرصه‌ای ویژه‌ی زن است.

پنجمین لایه با غرایز مسموم، سرکوبی و بدنمایی فاسد شده است.

گرجیف می‌گفت که همه‌ی کانون‌های شما همپوشان یکدیگرند، و در موقعیت‌های بدی قرار گرفته‌اند، آنها دخالت‌کننده در کار یکدیگرند، متجاوزند، و شما از سرشت آنها چیزی نمی‌دانید. هر مرکزی اگر مطابق با خصلت خودش عمل کند زیباست، اما هنگامی که شروع به مداخله در عمل مراکز دیگر می‌کند، مشکل بوجود می‌آید و کل نظام به سمت روانپریشی سوق پیدا می‌کند.

برای مثال، اگر مرکز جنسی به صورت یک مرکز جنسی عمل کند بسیار خوب است. اما وقتی سرکوب‌شد به گونه‌ای که دیگر آن مرکز عمل‌جنسی فعالیت مطلوب و مناسب خود را انجام ندهد، این توانایی به سمت سر تغییر مکان می‌دهد. این همان همپوشانی است. افرادی که چنین وضعیتی دارند با سرشان عشق‌بازی می‌کند؛ به همین دلیل اینها برای هرزه‌اندیشی و تجسم جنسی وقت زیادی صرف می‌کنند و حتا هنگامی که سرگرم عشق‌بازی با همسر خود هستند به هنرپیشگان زیبا می‌اندیشند و خود را در حال عشق‌بازی با آنان می‌پندارند. در حقیقت، دیگر همسرشان در کنارشان نیست و با همسر خود عشق‌بازی نمی‌کنند بلکه به انجام یک نوع استمناء مشغولند. چنین کسانی در حال عشق‌بازی با زن خود نیستند، بلکه سرگرم عشق‌ورزی با کس دیگری هستند که اینجا نیست. آنها در ذهن خود به خیال‌پردازی سرگرمند.

سرکوب مذهبی هم مراکز را درهم‌می‌ریزد. حتا تصور این امر نیز مشکل است که مراکز از هم جدا باشند. درست این است که هر مرکزی، در حوزه‌ی خود فعالیت کند. هنگامی که این حوزه در کار حوزه‌ی دیگر مداخله می‌کند، مشکل بوجود می‌آید و بعد آشفتگی در کل وجود فرد بروز می‌کند. بعد از این دیگر انسان تفاوت پدیده‌ها را از هم باز نمی‌یابد.

عمل جنسی هنگامی که به مرکز خودش منحصر شده باشد می‌تواند تغییر کند، اما از سر نمی‌تواند تغییر یابد. این کار یک مرکز دروغین در سر بوجود می‌آورد. چون عملکرد جنسی در سر، آن را از فعالیت سالم و طبیعی باز می‌دارد.

شنیده‌ام که ...

قدیسان گاه اجازه داشتند که با لباس مبدل به روی زمین بیایند. قدیس ترزا مدت‌زمان درازی می‌خواست از هالیوود دیدن کند، اما جبرئیل که ناظر اعمال بود، فکر می‌کرد که حتا یک قدیس هم نمی‌تواند بعد از بازدید از این موسسه‌ی سینمایی سالم برگردد.

اما بالاخره قدیس ترزا او را متقاعد کرد که هیچ زیانی به او نخواهد رسید. پس او از نزدیکی ابرها به سوی اولین مرز زمینی روانه شد.

هفته‌ها طول کشید اما هیچ پیامی از زمین نرسید، تا اینکه یک روز که جبریل دیگر خیلی نگران شده بود با تلفن با لس‌آنجلس تماس گرفت.

ارتباط برقرار شد، زنگ تلفن به صدا در آمد و بالاخره کسی گفت: "تری اینجاست. تو کی هستی؟ جبری خوشگله! چه چیزهای عجیبی از تو می‌شنوم ...؟!"

قدیس ترزا دیگر قدیس ترزا نیست، بلکه تری است. و جبریل هم دیگر جبریل نیست ـ او هم به جبری خوشگله معروف شده است. هالیوود قدیس ترزا را هم فاسد می‌کند.

قدیسان مشهور شما فقط دنیا را منع نمی‌کنند؛ بلکه همه چیز را سرکوب می‌کنند. آنها هم اگر آب پیدا کنند شناگران ماهری هستند، حتا ماهرتر از شما! آنها دقیقاً به این دلیل خودشان را از این چیزها دور نگه می‌دارند که از دوزخ می‌ترسند و برای بهشت اشتیاق زیادی دارند. اما اگر به دلیل ترس و یا حرص نیازهای‌تان را سرکوب کنید این نیازها همانجا باقی می‌ماند. شاید نشود گفت که همانجا باقی می‌ماند بلکه باید گفت به چیزی غیر طبیعی و منحرف تبدیل می‌شود و به سوی قلمروهای عمیق‌تر خودآگاهی و ناخودآگاهی حرکت می‌کند. و بعد تازه از ریشه در آوردن آنها چند برابر مشکل‌تر می‌شود.

گرجیف یک صوفی بود و کل آموزه‌هایش از استادان تصوف حاصل شده بود. او روش‌هایی را در جهان غرب ابداع کرد تا نشان دهد که هر مرکز اجازه دارد در چه محدوده‌ای عمل کند. سر باید تا آنجا عمل کند که توانایی‌اش را دارد. کل موضوع همین است.

آیا تابه‌حال با این مورد مواجه شده‌اید؟ گاهی اوقات مردم به نزد من می‌آیند و می‌گویند: "من فکر می‌کنم شما را دوست دارم." من فکر می‌کنم شما را دوست دارم! عشق کاری با فکر ندارد. چطور شما می‌توانید فکر کنید که مرا دوست

دارید؟ آنها نمی‌دانند که چه طور مستقیماً از طریق دل عمل کنند، حتا قلب باید از راه سر برود. آنها نمی‌توانند خیلی ساده بگویند: "من تو را دوست دارم."

شبی یک زن زیبای ایتالیایی *ریاضت* گرفت. من به او نام پرم نیشانگا دادم. او انسانی نادر یعنی یک زن بسیار حساس بود. او چنان شاد بود که تقریباً شروع به رقصیدن کرد. به گفتن هیچ کلمه‌ای نیاز نبود، کل بدن او این احساس را بیان می‌کرد. در شرح جذبه‌ی او می‌بایست از هزاران کلمه یاری گرفت، از شادی فریاد زد، اما این همه هنوز قادر به به وصف تجربه‌ی او نمی‌بود. به دلیل اینکه او به زبان ایتالیایی سخن می‌گفت من نمی‌فهمیدم که چه می‌گوید اما چهره، چشم‌ها، دست‌ها و کل بدنش در حال اظهار سخنی بود. نیازی به درک زبان او نبود؛ زبان در این گونه مواقع چیز بی‌معنایی است. هنگامی که از دل سخن می‌گویید، به هیچ زبانی نیاز نیست. هنگامی که با سر سخن می‌گویید، تنها زبان باید حرف بزند؛ در این حال راه دیگری برای بیان وجود ندارد.

تماشا کنید و ببینید. بگذارید سر به عنوان مرکز منطق عمل کند و قلب به عنوان کانون احساس. و مرکز جنسی عمل ویژه‌ی خود را به روش خودش انجام دهد. بگذارید هر چیزی مطابق با ویژگی‌ها و استعداد خودش عمل کند. اجازه ندهید سازوکارها با یکدیگر درآمیزند، در غیر این صورت غرایز فاسد خواهند شد.

هنگامی که غریزه در حالت طبیعی، غیرتابویی، خودجوش و بدون هرگونه مانعی عمل می‌کند سلامت و تعادل در بدن شما وجود دارد و صدای نیرومند شادابی از پیکر شما به گوش می‌رسد.

پس لایه‌ی پنجم لایه‌ی خاص مرد است.

لایه‌ی ششم شهود فاسد شده است.

پدیده‌ای به نام شهود هست که ما تقریباً از آن ناآگاه مانده‌ایم. ما نمی‌دانیم که چیزی به نام شهود هم وجود دارد ـ و شهود لایه‌ی ششم است. آن پنج لایه چنان ضخیم هستند که انسان معمولاً به سراغ این لایه نمی‌آید.

شهود یک نوع پدیده‌ی کاملاً متفاوت از عقل است. عقل برهان می‌آفریند، عقل برای رسیدن به نتیجه از یک فرآیند مشخص پیروی می‌کند. کار شهود پریدن

است. انجام یک جهش عظیم. شهود پای‌بند هیچ فرآیندی نیست. شهود خیلی ساده بدون هیچگونه فرآیندی به نتیجه می‌رسد.

بوده‌اند ریاضیدانانی که بدون اینکه دقیقاً یک فرآیند مشخص را طی کنند می‌توانستند هرگونه مساله‌ی ریاضی را حل کنند. عمل کردنشان شهودی بوده است شما فقط مساله را می‌گویید و یا حتا قبل از آنکه مساله را به طور کامل بیان کنید، نتیجه به دست می‌آید. اینجا ابداً هیچ شکاف زمانی وجود ندارد. شما داشتید مساله را بیان می‌کردید، و لحظه‌ای که بیان مساله به پایان رسید، یا حتا پیش از اتمام طرح مساله، نتیجه بدست آمده است. ریاضی‌دانان همیشه از این پدیده‌ی عجیب در شگفت می‌شدند. و می‌پرسیدند براستی این افراد چطور این کار را انجام می‌دهند؟ اگر یک ریاضی‌دان بخواهد یک مساله‌ی دشوار را حل کند این کار دو سه ساعت و یا دست‌کم یک ساعت وقت او را می‌گیرد. کار با یک رایانه هم مستلزم صرف دست‌کم چند دقیقه وقت است، اما این افراد بیش از یک لحظه وقت نمی‌خواهند. شما مساله را طرح می‌کنید و آنها بلافاصله ...

در ریاضی، شهود حالا یک حقیقت شناخته شده است و هنگامی که عقل در حل یک مساله شکست می‌خورد، تنها شهود می‌تواند کار کند. همه‌ی دانشمندان بزرگ نیز از این امر آگاه شده‌اند که تمام اکتشافات بزرگ نه به وسیله‌ی عقل بلکه بوسیله‌ی شهود انجام شده است.

مادام کوری به مدت سه روز سرگرم کار روی یک مساله‌ی خاص بود و برای حل آن راه‌های بسیاری را آزمود و تلاش فراوانی کرد ولی از هر راهی که می‌رفت شکست می‌خورد. یک شب که کاملاً خسته بود و می‌خواست برای خوابیدن به بستر برود تصمیم گرفت... ـ این حادثه تقریباً مثل حادثه‌ای در زندگی بوداست. آن شب، کوری تصمیمی گرفت و با خود گفت: "دیگر کافی است. من سه روز از وقت خود را تلف کرده‌ام. ظاهراً این تحقیق کار بیهوده‌ای است. بهتر است از ادامه‌ی آن صرف‌نظر کنم." آن شب او از ادامه‌ی کار منصرف شد و به بستر خود رفت.

همان شب از خواب برخاست، به کنار میزش رفت و جواب مساله را روی کاغذی نوشت. بعد به بستر خود برگشت و دوباره به خواب فرو رفت. صبح که برخاست حتا نتوانست حادثه‌ی شب گذشته را بیاد بیاورد در حالی که جواب روی میزش بود و کسی هم در اتاق نبود، و حتا اگر کسی هم آنجا می‌بود، نمی‌توانست جواب آن مساله را بدهد. او که یکی از بزرگترین اندیشمندان عصر بود برای حل مساله سه روز کار کرده بود و نتیجه‌ای نگرفته بود. اما الآن در آن اتاق هیچ‌کس نبود و جواب روی میز بود! چند دقیقه‌ی بعد دوباره به کاغذ نگریست: دست خط روی کاغذ از خود او بود! بعد به یک باره رؤیا تعبیر شد. او بیاد آورد که شب قبل کنار میز نشسته و چیزی را روی کاغذ نوشته است. بعد به مرور همه چیز برایش آشکار شد. او از این حادثه نتیجه گرفت که این کار محصول عقل نبوده بلکه شهود منجر به حل مساله شده.

بودا برای رسیدن به سمدهی شش سال تلاش کرد، اما نتوانست کاری از پیش ببرد. ولی ناگهان یک روز به هدف دست یافت. صبح یک روز که زیر یک درخت استراحت می‌کرد این اتفاق بر او واقع شد. هنگامی که چشمانش را گشود در حالت سمدهی بود.

در ابتدای کار عقل شکست خورد. شهود تنها هنگامی دست به عمل می‌زند که عقل خسته شود. شهود فرآیندی ندارد بلکه خیلی ساده از مساله به نتیجه می‌پرد. شهود یک میانبر است. شهود یک جرقه است.

ما شهود را فاسد کرده‌ایم. شهود بشر تقریباً فاسد شده است. اما شهود زنان هنوز به فساد چندانی دچار نشده. زنان چیزهایی را "گمان" نامیده‌اند. گمان هم دقیقاً بخشی از شهود است. گمان هم مثل شهود اثبات‌شدنی نیست. شما می‌خواهید به یک مسافرت هوایی بروید ولی زن شما می‌گوید که نمی‌آید و اجازه هم نمی‌دهد که شما به این مسافرت بروید. او احساس می‌کند که انگار می‌خواهد اتفاقی بیفتد. این حرف از نظر منطق کاملاً بی‌معنی است. شما کارهای زیادی برای انجام دادن دارید، همه‌چیز برنامه‌ریزی شده است، و شما باید بروید اما همسرتان اجازه نمی‌دهد. شما هم به ناچار به حرف زن گوش می‌دهید و نمی‌روید و روز بعد در

روزنامه‌ها می‌خوانید که هواپیما ربوده شده، یا سقوط کرده و تمام مسافرانش مرده‌اند.

البته زن شما هم نمی‌تواند بگوید که او از چه طریقی به این آگاهی رسیده. راهی وجود ندارد. این دقیقاً یک گمان است، زن شما احساسی در دل داشته و آن را بیان کرده. اما این احساس نیز خیلی فاسده شده است، به همین دلیل شهود دقیقاً حالت یک جرقه را دارد. هنگامی که همه‌ی پنج لایه‌ی دیگر محو می‌شوند و ایده‌های جزمی را دور می‌اندازید. اگرچه تاکنون می‌پنداشتید که عقل تنها راهی است که شما را به نتیجه می‌رساند، اگر روزی تصمیم بگیرید و این جزمیات و این عقل جزمی را دور بیندازید، شهود شروع به شکفتن می‌کند. بعد شهود دیگر یک جرقه نخواهد بود، بلکه منبعی خواهد بود که همیشه در دسترستان است. شما می‌توانید چشمهایتان را ببندید و در شهود فرو بروید و همیشه از طریق آن به درستی به هدف برسید.

این آن چیزی است که فیشر هوفمان از آن به عنوان راهنما یاد می‌کند. اگر بخواهیم این فرآیند واقعاً در مسیر خود برود ... این کار بسیار دشوار خواهد بود. زیرا آن پنج لایه‌ی اول طی شده است. و فکر نمی‌کنم که افراد زیادی لایق آن باشند، حتا آنانی که تحت درمان فیشر هوفمان هستند. با این همه این ایده کاملاً درست است ـ اگر آن پنج لایه شکسته شود چیزهایی در شما ظهور می‌کند که می‌توان به آن نام راهنما داد. شما همیشه می‌توانید با استفاده از انرژی شهودی‌تان ابزار مناسب را پیدا کنید. در شرق چیزی هست که به آن گورو[1] یا استاد گفته می‌شود. همین که در شما یک بار شهود شروع به کار کرد، دیگر به وجود یک گوروی بیرونی برای خواستن ابزار نیازی نیست.

شهود باید با خود سازگار شود و به سازگاری کامل با خود برسد. چون شهود از سازگاری، و از درون راه حل‌ها ظهور می‌کند.

---

[1] رهبر مذهبی هندوها ـ اینجا منظور رهبر، مرشد و آموزگار است.

هفتمین و آخرین لایه خود دروغین، تصوراتی مبنی بر بی‌نظیر بودن، خاص و استثنایی بودن است؛ تصور اینکه خود شخص قادر به انجام هر کاری هست... در حالی که شما نمی‌دانید که هستید، نمی‌دانید که کار شما چیست. وقتی این تصورات شما را فاسد کنند، دیگر نمی‌توانید به حقیقت گوش بدهید. و این کار بدل به مساله‌ی هر روزه‌ی شما می‌شود.

روز بعد من سرگرم صحبت با هانا بودم. پیش از اینکه بفهمم چه دارم می گویم، احساس دلسوزی داشتم. چرا چیز دیگری باید بگویم؟ ـ او ناگهان به دنبال کار خود رفت و توصیه‌هایی را که باید انجام می‌داد رها کرد. او خیلی عصبانی شد. من داشتم با خود او سخن می گفتم، اما بیشتر از آنکه او را ببینم، او دوباره آن کار را انجام داد. او دوباره آن امتیاز را از دست داد.

روز دیگر که با پراگیت حرف زدم. او از هانا بهتر بود. او تقاضای یک قرار ملاقات کرد، او در بدست آوردن آن محق‌تر بود. البته خیلی تکان خورده بود؛ این به سختی قابل درک بود، دربست پذیرفتن این حرف ممکن نبود. اما او به مقدار زیادی سعی کرد که امتیاز آن را ببیند. او برای این کار خیلی تلاش کرد.

یا، نمونه‌ی دیگر، من دوباره و دوباره به سرزنش چین‌مایا ادامه دادم. من هرگز کسی را آن چنان سرزنش نکرده بودم که چین‌مایا را، اما او آن را به روشی دقیق و درست و آنگونه که می‌بایست درک کرد. هر ایرادی موجب رشدی در او می‌گردید؛ هر سرزنشی به او کمکی می‌کرد ـ او اکنون در حال حرکت است.

هانا همین‌جا متوقف شد. شاید او ارتباطش را با من از دست داده باشد.

این آخرین لایه است: یک حس دروغین بسیار ظریف از خود.

هنگامی که این هفت لایه شکسته شدند، شما به حالت بقا می‌رسید؛ فردیت واقعی. و هنگامی که فردیت واقعی را داشته باشید بعد امکانِ داشتنِ یک عدم وجود واقعی بدست می‌آید. از فردیت واقعی، بقا، می‌توانید به درون فنا بپرید. بعد می‌توانید خودتان را به خدا تقدیم کنید. این کل فرآیند است.

حالا می‌توانید گفتگوی زیبای بین استاد و شاگرد را درک کنید.

استاد صوفی، احسی، گفت: "به ملا فیروز بنویس و بگو که من وقتی برای مسرف کردن برای تو ندارم، و بنابراین در جواب نامه‌اش هم چیزی نمی‌نویسم."

ملا فیروز باید یکی از مردان فرهیخته‌ی آن روزگار بوده باشد. "ملا" به معنی صاحب‌نظر، محقق و مرد آموخته است. او باید از اظهارات اجنبی آزرده و عصبانی شده باشد. استادان کارشان شوک واردکردن است. و هنگامی که مرد دانا وجود داشته باشد، همین بزرگترین تکان برای کسانی است که می‌پندارند می‌دانند در حالی که نمی‌دانند. مرد دانشمند فوراً احساس می‌کند که اشتباهی صورت گرفته است، زیرا مرد دانا به سرچشمه‌ی دانایی خاص خودش دسترسی دارد. او از آن سرچشمه سخن می‌گوید. مرد آگاه در کتاب مقدس نظر می‌کند. او منبعی برای وارسی کردن ندارد، او از یک تجربه‌ی اصیل و بی‌نظیر برخوردار نیست. او با کمک عقل دروغین، خود دروغین، برهان‌آوری، آگاهی شفاهی، نظام‌های عقیدتی و غیره زندگی می‌کند.

استاد صوفی، اجنبی گفت: "به ملا فیروز بنویس و بگو که من در قبال او وقتی ندارم، و بنابراین در جواب نامه‌اش چیزی برای گفتن نیست."

شاگرد، امینی، گفت: "آیا نیت شما این است که او را با این نامه آزار بدهید؟"

این نیت همیشه‌ی همه‌ی استادان است: آزاردادن، چون اگر آزرده شوی می‌توانی تغییر کنی. اگر اذیت شده باشی آنوقت امکان شروع حرکت بوجود می‌آید.

اجنبی گفت: "او از برخی نوشته‌های من آزرده شده است. این آزار باعث شده که او به من چیزی بنویسد. هدف من از نوشتن آن متن این بود که او را عصبانی کنم."

این هدف او بود و این کار انجام شد. او می‌خواست افراد ـ افراد دانشمندی مثل ملا ـ را خشمگین کند.

امینی گفت: "و آیا این نامه او را بیشتر عصبانی خواهد کرد؟"

اجنبی گفت: "بله. هنگامی که او از چیزی که من نوشتم خشمگین شد، به عصبانیت خودش نگاهی نینداخت، چیزی که نیت من بود. او فکر کرد که کار مرا درک کرده است، در حالی که او فقط خشمگین بود. حالا من دوباره برای او نامه می‌نویسم تا عصبانیتش را برانگیزم، تا او ببیند که عصبانی است. هدف من فهماندن این نکته به اوست که کار من آینه‌ای است تا او خودش را در آن ببیند."

این را باید همیشه درخاطر داشته باشید، چون چنین کاری هر روز در حال وقوع است. اگر من چیزی بگویم، هرگز نباید خودم را اذیت کنم. دنبال این نباشید که چرا من این را گفته‌ام، بلکه دقیقاً برعکس، در خودتان نگاه کنید و در کاری که در مورد شما انجام شده است. من به هانا چیزهایی گفته‌ام. حالا دو امکان وجود دارد. او می‌تواند فکر کند: "این مرد اشتباه می‌کند، او دارد مرا آزار می‌دهد، او دارد مرا مورد اهانت، تحقیر و بی‌توجهی قرار می‌دهد." و چیزهایی از این گونه. آنوقت او امتیازی را از دست می‌دهد. اما اگر شروع کند به تماشا و درک اینکه، "چرا من از او عصبانی شده‌ام؟ چرا این رنجش در من بوجود آمد؟ چرا آشفته شدم؟" در مسیر درست قرار می‌گیرد و حتا از قبل به من نزدیکتر می‌شود.

این نکته را همیشه بیاد داشته باشید که چه می‌گویم، چطور می‌گویم، چرا می‌گویم، برای شما راهی برای ارزیابی وجود ندارد. حتا راهی برای درک کردن وجود ندارد. تنها کاری که شما باید به درستی انجام دهید این است که ببینید چه اتفاقی دارد می‌افتد. اگر من به صورت شما سیلی بزنم، خشمگین نشوید که چرا سیلی زده‌ام، لابد من یک آدم عصبانی یا پرخاشگر یا خشن هستم! در این‌باره نگران نباشید. چشمهایتان را خوب ببندید، و در مراقبه فرو روید و ببینید که چرا به احساس آزردگی دچار شده‌اید. چرا؟ به ذهنتان توجه کنید. این کار به شما یاری بسیار می‌کند.

به این دلیل است که من دوست ندارم افراد عامی به اینجا بیایند و از سر کنجکاوی به سخنان من گوش بسپارند. این جا مدرسه نیست؛ اینجا هیچ چیز از پیش‌اندیشیده‌ای وجود ندارد. این جا دقیقاً یک آزمایشگاه کیمیاست؛ اتفاقاتی دارد

واقع می‌شود. این جا فرآیند تغییر در جریان است. اگر این را بیاد داشته باشید بهره‌ی بسیاری خواهید برد.

"بله، هنگامی که او از نوشته‌ی من خشمگین شد، در عصبانیت خود نگاهی نینداخت در حالی که نیت من چنین چیزی نبود. او به من اندیشید، در حالی که فقط عصبانیت را احساس می‌کرد. حالا من دوباره می‌نویسم، تا بار دیگر خشمش را برانگیزم ..."

استاد می‌گوید: "من از سر دلسوزی به او فرصت دیگری خواهم داد."

... تا او ببیند که عصبانی است. هدف این است که او درک کند که کار من یک آینه است تا او از طریق آن خودش را ببیند."

استاد چنین ماهیتی دارد: آینه‌ای که می‌توانید خود را در آن ببینید. اگر می‌بینید که چهره‌ی زشتی دارید، سعی نکنید آینه را از بین ببرید- چهره‌ی خود را تغییر دهید. با از بین بردن آینه زیبا نخواهید شد؛ با فرار از آینه زیبا نخواهید شد.

دیروز، تمام روز، پیوسته پراگیت به فرار فکر کرد: "چطور از اینجا فرار کنم؟" اما دوباره و دوباره به خود یادآوری کرد که نباید فرار کند، او باید با آن روبرو می‌شد. دوباره و دوباره بیاد آورد و غضبش را فرونشانید، و دوباره و دوباره ایده‌ای به او فشار می‌آورد که از اینجا فرار کن. این مساله طبیعی و براحتی قابل‌درک است. اما اگر بتوانید حتا برای چند لحظه بیاد آورید و در کنار من باقی بمانید و بتوانید روبرو شدن با آینه را ادامه دهید، دیر یا زود تغییر می‌کنید.

اینجا تنها دو امکان وجود دارد: یا از آینه فرار می‌کنید ـ در این صورت هرگز چهره‌ی خود را نمی‌بینید و همیشه فکر می‌کنید که زیبا هستید ـ یا اینکه در برابر آینه قرار می‌گیرید، و زشتی خود را مشاهده می‌کنید. برای اینکه بتوانید چهره‌ی خود را تغییر دهید راههای بسیاری هست.

همین چند روز پیش مردی از من *ریاضت* گرفت. او می‌گفت که متخصص زیبایی است. من به او گفتم: "من هم متخصص زیبایی هستم. من هم همان کار تو

را انجام می‌دهم. من هم چهره‌ی مردم را تغییر می‌دهم ـ اما نه چهره‌ای را که از بیرون دیده می‌شود، بلکه چهره‌ی درونی انسان را، چهره‌ای را که در پشت انواع نقاب‌ها و لایه‌ها پنهان شده است."

امینی گفت: "مردم عادی همیشه به کسانی که باعث عصبانیت آنها می‌شوند به عنوان بیمار نگاه می‌کنند."

این همان چیزی است که هانا به آن می‌اندیشید. این چیزی است که برای چند لحظه حتا پراگیت به آن فکر کرد. این همانی است که چین‌مایا در ابتدا عادت داشت به آن فکر کند. اما حالا او باید از این مرحله گذشته باشد. من او را بسیار سرزنش کرده‌ام. چقدر می‌توانید به فکر کردن ادامه دهید؟ امروز یا فردا انسان باید بفهمد که برخی چیزها در درون او اشتباه است، و باید به دور انداخته شود.

اجنبی گفت: "بچه شاید فکر کند که بزرگسالی که دارد خاری از دست او درمی‌آورد بیمار است و دستش را دور کند. ولی آیا این کار از رشد بچه جلوگیری می‌کند؟"

امینی گفت: "اگر بچه از بزرگسالی که خار را از او دور ساخته کینه‌ای به دل بگیرد چه؟"

اجنبی گفت: "نه! بچه اصلاً از این کار کینه به دل نمی‌گیرد، چون بی‌تردید از درستی بعضی کارها سر در می‌آورد."

این حرف کاملاً درست است. بله، بچه همیشه از درستی بعضی کارها سردرمی‌آورد. هانا در بعضی موارد حقیقت را می‌فهمد. شناخت حقیقت غیرممکن نیست. شاید خیلی روشن نباشد، گاه حتا رازآلود باشد، اما در شما همیشه چیزهایی هست که حقیقت را می‌شناسد... چیزی که به دلیل دلسوزی و عشق آن‌را سرکوب کرده‌اید. در غیر این صورت ضرورتی مطرح نیست.

امینی از او پرسید: "اما اگر او هرگز به شناختی از خودش دست نیابد و همچنان تصور کند که دیگران با احساسات شخصی برانگیخته شده‌اند چه اتفاقی می‌افتد؟"

اجنبی گفت: "اگر او به شناختی از خود نرسد تفاوتی ایجاد نمی‌کند که درباره‌ی دیگری چه فکری می‌کند، چون او هرگز نمی‌تواند هیچ گونه برآوردی از این داشته باشد که مردم دیگر واقعاً به چه چیزی گرایش دارند."

امینی پرسید: "آیا امکان آن نیست که به جای برانگیختن عصبانیت دوباره، توضیح دهید که نامه‌ی اول به همین قصد نوشته شده و از ملا بخواهید تا به بازبینی احساسات پیشین خود بپردازد؟"

این دیدگاه در نظر شاگرد خیلی منطقی است، اما یاد داشته باشید که برخی مواقع چیزهای منطقی خیلی سودمند نیستند و کارکرد موثری ندارند. شما با چیزی که شاگرد می‌گوید موافقت می‌کنید. این خیلی خیلی منطقی به نظر می‌رسد. "در عصبانی کردن دوباره‌ی او چه نکته‌ای نهفته است؟ آیا بهتر نیست که برای او توضیح دهید که چرا دفعه‌ی اول چیزی گفته‌اید که خشمگینش کرده‌اید؟ آیا توضیح ماجرا بهتر نبود؟"

اجنبی گفت: "انجام این کار ممکن است، اما هیچ اثری نخواهد داشت."

استاد به مبادی آداب بودن، رعایت قواعد و ضوابط اخلاقی، آداب و رسوم و غیره علاقه‌ای ندارد. استاد تنها به خلق اثر، خلق عمل و خلق پاسخ علاقه‌مند است. بله، او می‌توانست برای ملا آن چه را که رخ داده شرح دهد. این کار شاید او را ارضا می‌کرد و غضبش را فرومی نشانید، عصبانیتش محو می‌شد و دیگر احساس آزردگی نمی‌کرد. اما در این کار امتیازی نیست. این کار انسان را به خلق اثری که استاد می‌خواهد نمی‌کشاند. استاد می‌خواهد ملا بفهمد که او تنها یک انسان دانشمند است، یک انسان آگاه است؛ اما فردی زیرک نیست درحالی که توضیح ملا او را آگاه‌تر خواهد کرد و به انبان توضیحاتش توضیح دیگری خواهد افزود و این کارها برای زیرک‌شدن او مناسب نیست.

"انجام این کار امکان‌پذیر است، اما به یک معنی نه تنها اثری در پی نخواهد داشت بلکه حتا تاثیری وارونه خواهد نهاد. اگر شما دلیل‌تان را به کسی بگویید او می‌پندارد که در حال عذرخواهی از او هستید، و در او این احساس بوجود خواهد آمد که این کارها تنها برای او زیان‌آور هستند. بنابراین، با توضیح دادن شما در واقع بر اساس معیارهای او عمل می‌کنید."

امینی گفت: "آیا در این قاعده هیچ استثنایی نیست و آن فرد باید از طریق درک حالت خودش چیزی بیاموزد، و امکان توضیح این حالت برای او وجود ندارد؟"

اجنبی گفت: "در این زمینه البته استثناهایی هم وجود دارد. اما اگر در جهان استثناهای زیادی وجود می‌داشتند، ما حالا نباید ملا فیروزی می‌داشتیم."

این استثناها چندان زیاد نیستند. استثناهایی وجود دارند اما چندان زیاد نیستند و به همین دلیل هم است که استثنا هستند. آنها به هرحال اندکند. این گونه استثناها را می‌توانیم یکی‌یکی نشان بدهیم و بشماریم؛ نیاز چندانی به توجه‌کردن به آنها نیست.

یک استاد باید بر اساس قاعده عمل کند، بدون اینکه به نمونه‌های استثنایی توجه داشته باشد، به دلیل اینکه نود و نه درصد مردم از قواعد پیروی می‌کنند. برخی مواقع افراد نادری هم وجود دارند اما این تعداد انگشت‌شمار نیازی به کمک هیچ کسی ندارند؛ چنین کسانی دیر یا زود به شناخت خواهند رسید. این تنها شاید یک سوآل از روزگار باشد. درباره‌ی این هوش‌های استثنایی نیازی به نگرانی نیست. استاد باید چنان عمل کند که ذهن عموم، ذهن بهنجار، ذهن معمول و ذهن غیراستثنایی شروع به حرکت و تغییر کند.

این بحث کوتاه بین استاد و شاگرد برای شما بی‌نهایت با اهمیت است. به همین دلیل است که من آن را برگزیدم. آن هفت لایه‌ی پیاز را به یاد بیاورید. بدون دور انداختن آنها نمی‌توانید بفهمید که آنها چیستند، نمی‌توانید بفهمید که هر کدام چه حالتی دارند. و اینکه شما از کودکی فاسد شده‌اید، کل زندگی شما تابه‌حال یک زندگی مسموم بوده است و تنها کار درستی که باید انجام دهید دورانداختن آن‌هاست. من می‌توانم راه را به شما نشان بدهم اما نمی‌توانم شما را به درون آن حرکت دهم. اگر من شروع به حرکت‌دادن شما در درون آن بکنم، شما با شتاب از آن می‌گریزید چرا که فکر می‌کنید که قصد ربودن شما را دارم. من تنها می‌توانم راه را به شما نشان بدهم و شما خود باید آن را دنبال کنید.

بر این گفتگوی کوتاه تامل کنید. این گفتگو خاص شماست.

فصل ۶

تکرار جاودانه

اولین پرسش:

اخیراً ذهن من یکدفعه متوقف می‌شود، ناگهان احساس می‌کنم که خودم با هر چیزی در اطرافم در زمان عیسا هستم.من به حسی بسیار قوی از خود عیسا رسیده‌ام. آیا می‌توانید در باره‌ی این پدیده چیزی بگویید؟

این پرسش از سومندرا است.

این همان نمایشنامه‌ای است که دوباره و دوباره اجرا می‌شود؛ متن ثابت باقی می‌ماند بازیگران عوض می‌شوند. فریدریش نیچه در این باره نظریه‌ی زیبای تکرار جاودانه را دارد. این بحث شاید در جزییات درست نباشد اما ایده‌ای با معنی و عمیق است.

این فرآیند مثل تغییر فصول است؛ اول تابستان از راه می‌رسد، بعد پاییز، بعد زمستان، بعد بهار و دوباره تابستان. در تابستان گل‌های تابستانی را می‌بینیم؛ در پاییز گل‌های بارانی و در زمستان هم گل‌های زمستانی را. هیچ گلی تکرار نمی‌شود، اما آن اصل اساسی دیگربار و دیگربار تکرار می‌شود. این تکرار همان تکرار جاودانه است.

داستان همان است. در اصل قضیه هم هیچ تغییری بوجود نمی‌آید، بازیگران شاید کریشنا یا مسیح، ماهاویرا یا محمد[ص] و ... باشند، بازیگران تغییر می‌کنند، در این صحنه بازیگران متفاوتی مشارکت دارند، اما هسته‌ی اصلی ماجرا همیشه یکی است. وقتی هم که به طور عمیق در مراقبه فرو می‌روید ـ همان کاری که سومدرا هر روز انجام می‌دهد ـ و هنگامی که ذهن تقریباً متوقف است، همانطور که او هم در پرسش خود بیان می‌کند، از بسیاری چیزها آگاه می‌شوید که قبلاً نمی‌دانسته‌اید و به رغم اینکه در کنار شما بودند، از وجودشان آگاه نبوده‌اید.

عیسا عمیقاً در خودآگاه غرب حضور دارد. او یک کهن‌الگو (archetype) است. هروقت که شما چیزهایی شبیه به آن می‌بینید، ناخودآگاه شما آن کهن‌الگو را به خودآگاه شما عرضه می‌کند. از آنجا که سومندرا به عنوان یک مسیحی بسیار زیسته است، مسیح عمیقاً در خودآگاهی‌اش فرو رفته. او نمی‌تواند کریشنا را بیاد بیاورد، او با کریشنا رابطه‌ای ندارد. آن نماد، آن استعاره در ذهن ناخودآگاه او وجود ندارد. اگر او برای مدت زمان مدیدی یک هندو بود، بعد احساس می‌کرد که در زمان کریشنا است. یا اگر برای مدت زمان زیادی بودایی می‌بود، حضور بودا را احساس می‌کرد. اما این همان است. بدن بودا متفاوت از بدن عیساست، اما چیزی که در پشت بدن‌ها پنهان است تفاوتی ندارد. آن پاکی درونی، بی‌گناهی درونی و بی‌گناهی اولیه یکی است.

در ناخودآگاه سومندرا، عیسا بگونه‌ای بسیار عمیق وجود دارد. عیسا در نزد شما هم به دلیل دیگری احساس می‌شود. گرچه سومندرا در زمان عیسا نبوده است، اما افراد زیادی در زمان او وجود داشته‌اند. تعداد بیشتری از مرتاضان من یهودی هستند. این یک اتفاق ساده نیست، نمی‌تواند باشد. در هند ابداً یهودی وجود ندارد. بسیاری از یهودیان در جستجوی منند ـ در اینجا نیز باید همان مسایل عمیق مطرح باشد. آنها عیسا را از دست داده‌اند و جستجوی ناخودآگاه همیشه ادامه دارد. و همه‌ی آنها در اینجا به یک روش مشابه در جستجوی رایحه‌ای هستند. آنها دیگر نمی‌خواهند چیزی را از دست بدهند. پس تعداد هر چه بیشتری از یهودیان به اینجا

می‌آیند. آنها زمانی او را از دست داده‌اند؛ آن روز برای آنها پذیرش عیسا امری دشوار بود.

در این دو هزار سال حوادث زیادی روی داده است. اکنون به حضور عیسا نیاز بیشتری احساس می‌شود، انگار نیاز به عیسا با مسایل زمانه‌ی ما و خودآگاهی انسان امروز سازگاری بیشتری دارد. به دلیل اینکه عیسا یک یهودی بود پذیرش او برای یهودیان بسیار دشوار بود ـ به همانگونه که اکنون نیز برای هندوها پذیرش من بسیار دشوار است. ذهن بازی‌های عجیبی می‌کند. اگر کسی در مذهب شما بدنیا آمده باشد خیلی مشکل است که او را به عنوان یک روشن‌بین بپذیرید. یا اگر کسی در دهکده‌ی شما بدنیا بیاید، این وضعیت حتا دشوارتر هم می‌شود. یا اگر با کسی در یک مدرسه درس خوانده باشید و بعد ناگهان شایعه شود که او به روشن‌بینی رسیده یا به وسیله‌ی خدا به عنوان پیامبر برگزیده شده، شما این ایده را به طور کامل طرد خواهد کرد. شما او را از کودکی می‌شناخته‌اید، او را از همه لحاظ می‌شناسید ـ پس چطور او می‌تواند برگزیده‌ی خدا باشد؟ در حالی که شما اینجا هستید، خدا چطور می‌تواند او را انتخاب کند؟ چطور جرات می‌کند؟! اگر او می‌خواست کسی را برگزیند باید شما را برمی‌گزید. باید شما را انتخاب می‌کرد. این مساله برای خود خیلی گران تمام می‌شود.

هند تنها به خاطر اینکه من در آن بدنیا آمده‌ام در حال از دست دادن من است. این حادثه دارد برای هند به یک مصیبت بدل می‌شود. شما هندیان زیادی را اینجا نمی‌بینید. شاید در این مسیر آنان را ندیده باشید. راستی چرا آنها اینجا نیستند؟ برای آنها ، به‌خصوص برای جینی‌ها ـ گروه مذهبی کوچک جینی در هند ـ خیلی سخت است که مرا بپذیرند. این یک اتفاق بوده که من در هند به دنیا بیایم. شما آنها را اینجا پیدا نمی‌کنید. گاه تعداد اندکی هندو را اینجا می‌بینید، اما تعداد جینی‌ها از این هم کمتر خواهد بود و حتا تعداد افرادی که به آن فرقه‌ی خاص ـ در فرقه‌ی جین یک فرقه‌ی کوچکتری هم وجود دارد ـ تعلق دارند، تنها به این دلیل که اتفاق تولد من در آن روی داده است، به مراتب کمتر است.

تعداد جینی‌ها در هند خیلی کم ـ حدود سی‌صدهزار نفر ـ است و در میانشان فرقه‌های زیادی وجود دارد. یک فرقه، یک فرقه‌ی خیلی کوچک، سامهیا (Samhiya) است ـ این کلمه از سمدهی می‌آید ـ اینها کسانی هستند که فقط به سمدهی اعتقاد دارند. این همان کلمه‌ای است که در زبان ژاپنی به سانمی (Sanmi) و بعداً به ساتوری (Satori) بدل شده است. شما به ندرت یک پیرو سامهیا را اینجا خواهید یافت، غیرممکن است. این فرقه فقط چند هزار نفر پیرو دارد. آنها همه مرا می‌شناسند، آنها با من خیلی آشنا هستند، اما مساله‌ای وجود دارد که آنها نمی‌توانند به اینجا بیایند.

هند در حال از دست دادن است. غیر از هند، هیچ‌کس دیگر چیزی را از دست نمی‌دهد، بقیه در این زمینه با من موافق هستند.

تعداد یهودیان اینجا دارد بیشتر می‌شود. آنها احساس می‌کنند که اینجا اتفاقاتی در حال وقوع است. همان دارما دوباره در قرن بیستم رخ داده است، نوعی خودآگاهی مسیحی بروز یافته است. و آنها مرا راحت می‌پذیرند در حالی که هیچوقت مسیح را نپذیرفتند. او پسر یک نجار یهودی بود و همین باعث شده بود که پذیرشش در جامعه‌ی خود او به امری در حد غیرممکن بدل شود.

بیشتر شما اندک اندک احساس می‌کنید که یک نوع دجا وو (déjà vu) در حال شروع است، انگار که الآن قرن بیستم نیست، انگار که این بیست قرن ناگهان از خودآگاهی‌تان محو شده، انگار که شما دوباره در دوره‌ی عیسا در اورشلیم در حال قدم زدن با او یا در جلیله یا در بیت اللحم در حال حرکت با او هستید. برای بسیاری از شماها آن رؤیا تعبیر خواهد شد، چون درک من، نزدیکترین استعاره برای خودآگاهی غرب خواهد بود.

هیچ هندویی هرگز تصور نخواهد کرد که اینجا شرایطی مشابه شرایط مسیح در حال وقوع است. او اینجا برای احساس چیز دیگری می‌آید، او کریشنا را احساس خواهد کرد. هیچ بودایی‌ای چیزی از مسیح حس نخواهد کرد. اگر هم چیزی را احساس کند از بودا خواهد بود. اینها کهن‌الگوها و استعاره‌هایی در ناخودآگاه

هستند و هنگامی که شما به اعماق وجودتان نزدیک‌تر می‌شوید شروع به درک شعر روحتان می‌کنید.

پس بنظر سومندرا درست است وقتی که می‌گوید: اخیراً، ذهنم تقریباً متوقف شده و ناگهان خودم را با هرچیزی در پیرامونم دقیقاً در دوره‌ی عیسا حس می‌کنم با یک حس بسیار قوی از خود عیسا مواجه شده‌ام. آیا شما می‌توانید چیزی درباره‌ی این پدیده بگویید؟

این مساله بسیار با اهمیت است. به قسمت عمیق‌تر آن بروید. در برابرآن هیچ مقاومتی به خرج ندهید. این نیز محو خواهد شد. دقیقاً همانطور که خودآگاهی محو می‌شود یک روز هم ناخودآگاهی محو می‌شود. اما زیستن در استعاره‌های ناخودآگاه از زندگی در خودآگاه دلچسب‌تر است، چون آنها عمیق‌ترند. و او کاملاً راست می‌گوید که: "ذهن متوقف می‌شود"، چون اگر این اتفاق رخ بدهد بعد حتا عیسا هم محو می‌شود. همه‌ی این چیزها نهایتاً ذهنی هستند؛ همه‌ی سخنان، همه‌ی استعاره‌ها چیزهایی ذهنی هستند. تنها چیز اندکی از ذهن باقی مانده است - آماده باش،سومندرا، آن را هم دور بریز. اما هیچ عجله‌ای نیست، و بی‌تاب نباش، و با آن نجنگ. او راه خودش را می‌رود، چون او در بستر مرگ خود است.

پرسش دوم:

پس از گفت وگوی امروز روی پله‌ها با ساتیا ملاقات کردم. داشت می‌خندید. دلم می‌خواست گریه کنم، اما احساس کردم باید راحت باشم و بخندم چرا که او مثبت بود و من منفی. به دروغ خندیدم. آیا توانستم با خودم درست برخورد کنم و او را در آن لحظه ملاقات نمایم؟

این پرسش از واندانا است.

این از همان چیزهایی است که هر کسی درکش می‌کند.

ساتیا در حال و هوای خنده است. او پرشور است. او متعلق به سنخ خنده‌رو نیست، بلکه در گروه افراد گریان است. وقتی که به اینجا آمد، هر وقت پیش من

می‌آمد، شروع به گریه می‌کرد. برای او اشک ریختن کار آسانتری بود. حالا به یک‌باره اشکها محو گردیده و خنده ظاهر شده است ـ و او حالا مثل یک دیوانه ساعت‌ها می‌خندد. این کار دیگر برای او تقریباً به چیز دردناکی تبدیل شده. او تمام شب را با خندیدن سرمی‌کند.

آدم طبیعتاً می‌ترسد. چه اتفاقی افتاده است؟ چون هیچ دلیلی وجود ندارد. او از تیپ افراد خنده‌رو نبوده پس در تمام زندگی خود خنده را سرکوب کرده. تیپ او تیپ گریان و غمگینی بود. حالا ناگهان تیپ او تغییر کرده و از یک قطب به قطب دیگر منتقل شده است. قبل از اینکه در وسط کار متوقف شود و تعادلی بوجود بیاید، حالت او از یک قطب به قطب دیگر درغلتیده است.

او ندانسته خنده را در طول زندگی سرکوب کرده است. حالا سرکوب محو شده و سرپوش کنار رفته است. دیگر او نمی‌تواند بگرید، دیگر اشکی در کار نیست. تمام خنده‌های زندگی با انتقام دارد خودش را نشان می‌دهد! این تقریباً یک پدیده‌ی تاریخی است. اما یک حس وحال زیباست چون نشانه‌ی یک تغییر بزرگ، یک دگرگونی و یک تغییر کیمیاگونه است. اشک‌ها به خنده تبدیل شده‌اند. اما این خنده هم به زودی محو خواهد شد. همانگونه که اشکها محو شدند، خنده هم محو خواهد شد. بعد او در نقطه‌ی میانه قرار خواهد گرفت، آنگاه تعادل بزرگ پدیدار می‌شود، تعادل بوجود خواهد آمد. هدف تعادل است.

و هدف نه منفی است نه مثبت، چون هر کدام از این دو یک نیمه‌اند. بله، اگر شما از بین مثبت و منفی، مثبت را انتخاب کنید. این خطای کوچکتری است، همه چیز همین‌طور است. اما اگر بین آرامش و مثبت، آرامش را انتخاب کنید. پس مثبت هیچ است، بنابراین در مقایسه با آرامش، مثبت تقریباً منفی است. اما اگر تنها یک انتخاب وجود داشته باشد ـ اشک یا خنده ـ آنوقت خنده خوب است. و اگر گزینه‌ی سکوت وجود داشته باشد، پس گریه و خنده هر دو باید دور انداخته شوند و انسان باید ساکت شود.

ولی بزودی به دنبال آن خنده سکوت می‌آید. بعد از آن توفان خنده، سکوتی بزرگ از راه می‌رسد. این سکوت همیشه بعد از توفان حادث می‌شود. این کار نوعی رهاکردن است، رهاکردن خنده‌ی سرکوب شده. این توفان باید از خودآگاهی او سربرآورد. این توفان سرانجام سر برمی‌کند، و او مثل هیچ خالص می‌شود.

حالا واندانا می‌گوید: بعد از گفت و گوی امروز ساتیا را روی پله‌ها ملاقات کردم. در حال خندیدن بود. دلم می‌خواست گریه کنم، اما احساس کردم باید شاد باشم و بخندم، چرا که او مثبت بود و من منفی. من به دروغ خندیدم. آیا من که او را در آن لحظه ملاقات کردم توانستم با خودم روراست باشم؟

بله، برای ملاقات با افراد راه دیگری وجود ندارد. تنها اگر روراست باشید ملاقات کردن ممکن می‌شود. چون تنها دو فرد روراست می‌توانند با هم دیدار کنند. ساتیا دارد می‌خندد، و واندانا منطقاً فکرمی‌کند: "اگرمن‌هم همان‌طور بخندم اینجا یک نوع گفتگو بوجود می‌آید و ما هر دو در حال و هوایی مشابه خواهیم بود."

ولی آیا شما هر دو می‌توانید در فضایی مشابه باشید؟ خنده‌ی او صادقانه است وخنده‌ی شما دروغین. شباهتی بین این دو نوع خنده وجود ندارد. خنده‌ی صادقانه و خنده‌ی غیرصادقانه قطب‌های جدا از یکدیگرند. شما چطور می‌توانید با هم ملاقاتی داشته باشید؟ حقیقت و دروغ هرگز نمی‌توانند با هم ملاقات کنند. اگر واندانا می‌گریست، همچنانکه او در حال تجربه ی چنین احساسی بود، ملاقات انجام می‌شد که امری به نظر منطقی می‌رسد. ولی وقتی کسی در حال خندیدن است و شما شروع به گریستن می‌کنید به نظر می‌رسد غیر منطقی باشد. مثل این است که شما در جهت مخالف در حال حرکت باشید. پس چطور ممکن است اینجا ملاقاتی روی دهد؟ اما بگذارید به شما بگویم، شما در جهت مخالف نیستید. اگر شما و او هر دو روراست باشید، شما هم در حال حرکت در همان مسیر هستید. این اهمیتی ندارد که چه نوع حقیقتی برای شما در حال وقوع است.

.گر واندانا با اشک‌های فراوان می‌گریست، اگر آنچنانکه احساسش می‌گفت می‌گریست، اگر در مورد احساسش روراست بود، اینجا می‌توانست ملاقاتی روی دهد؛ پس خنده و گریه با هم مخالف نیستند چون هر دو حقیقت هستند. فقط دو حقیقت می‌توانند به هم پیوند بخورند؛ فقط دو حقیقت می‌توانند با هم گفت و گو داشته باشند.

اما او امتیاز را از دست داد، همچنانکه بسیاری از شماها از دست داده‌اید. ذهن منطقی می‌گوید: "طرف مقابلم در حال خندیدن است، و اگر من بگریم از هم جدا خواهیم افتاد. در آن صورت چطور بین ما وحدتی وجود خواهد داشت؟" و بعد ذهن می‌گوید: "او مثبت است و شما منفی." اما اهمیت ندارد. شما می‌توانید با یک شخص مثبت از طریق منفی بودنتان ملاقات کنید. تنها چیزی که نیاز است همان بستر حقیقت است، همان زمینه‌ی حقیقت است.

مثبت و منفی می‌توانند با هم دیگر پیوند بخورند، حقیقتاً آنها به زیبایی با هم پیوند می‌خورند. در حقیقت این واقعه هنگامی رخ می‌دهد که مثبت و مثبت و منفی و منفی نتوانند با هم ملاقات کنند، زیرا آنها جاذبه‌ی مخالف ندارند. هنگامی که مثبت و مثبت و منفی و منفی اینجا هستند یک نوع همجنس‌گرایی مطرح است. ملاقات‌کردن هنگامی آسان‌تر و غنی‌کننده‌تر است که این ناهمجنس‌گرایی حاکم باشد. خندیدن و گریستن می‌توانند به گونه‌ای بسیار زیبا با همدیگر یکی شوند. این پدیده مانند دیدار مرد و زن ، روز و شب و زندگی و مرگ با یکدیگر است.

شما می‌توانید این مساله را از یک دانشمند، از یک فیزیکدان سوآل کنید ... او خواهد گفت: "تنها قطب‌های مخالف یکدیگر را جذب می‌کنند؛ مثبت مثبت را دفع می‌کند و منفی منفی را. تنها منفی و مثبت همدیگر را جذب می‌کنند." اگر دو آهنربای مثبت را به‌هم نزدیک کنید همدیگر را دفع خواهندکرد، اگر منفی و مثبت را به هم نزدیک سازید همدیگر را جذب می‌کنند.

به این ترتیب تنها عامل مورد نیاز حقیقت است. در باره‌ی مثبت و منفی بودن نگران نباشید. به ذهن منطقی گوش ندهید، زیرا ذهن منطقی بیهوده‌گو است زندگی از منطق فراتر است.

فقط نگاه کنید... واندانا می‌گرید و می‌گرید و ساتیا می‌خندد، هر دو درست کار می‌کنند. پس یک زمینه‌ی مشترک وجود دارد ، آنها در یک جهت در حال حرکتند، از این رو آنها می‌توانند دست‌های یکدیگر را بگیرند. ساتیا می‌خندد و واندانا به گریستن ادامه می‌دهد، اما در آن لحظه یک نوع پیوند وجود خواهد داشت، یک وحدت بزرگ در آن لحظه برقرار خواهد بود و کار هر دو هم درست است. بیاد داشته باشید که تنها حقیقت است که پیوند دهنده است. تنها حقیقت است که موجب ارتباط می‌شود.

نگران منفی و مثبت بودن نباشید. تنها چیزی که باید همیشه در خاطر داشته باشید، راستی است. همه‌ی دروغ‌ها حصارآفرینند.

سومین پرسش:

چرا مردم این قدر نیرنگ بازند؟

مردم نیرنگ بازند، چون این کار کار سودآوری است، این کار یک خط مشی فایده‌بخش است. اگر روراست باشید، در معرض خطر خواهید بود. تنها زمانی می‌توانید صادقانه عمل کنید که در یک جامعه‌ی صادق باشید، جامعه‌ای که در آن صداقت مورد احترام است، و همه بدان عشق می‌ورزند. جامعه‌ی کنونی ما با دروغ به حیات خود ادامه می‌دهد و در آن حقیقت مورد احترام نیست، اینجا حقیقت قربانی شده، در چنین جامعه‌ای راستی کشته شده است. دروغ‌گویان بر صدر می‌نشینند و قدر می‌بینند. به همین دلیل است که سیاست در جهان امروز به امری چنین مهم بدل شده است. چون سیاست‌بازی با دروغ ممکن است. و سیاستمداران در این جهان افرادی مهم قلمداد می‌شوند. آنها باید آخرین نفرات باشند، ولی در چنین جهانی ـ که اساسش بر دروغ استوار است ـ اولینند. اگر با دروغگویان سر

سرید و دروغ پیرامون شما را فراگیرد، به فردی نیرنگ‌باز بدل می‌شوید. و چنین کاری سخت سودآور خواهد بود. این کار از نظر اقتصادی مطمئن است و شما را به‌طور کامل بیمه می‌کند. اگر اینگونه نباشید افراد علیه شما موضع خواهند گرفت اگر روراست باشید آنهایی که با دروغ به زندگی خود ادامه می‌دهند شما را تحمل نخواهند کرد.

کودک از همان ابتدا می‌آموزد که برای پاداش گرفتن دروغ بگوید. اگر راست بگوید، شکست می‌خورد، اگر حقیقت را بیان دارد، برای والدینش مزاحمت‌آفرین خواهد بود، اگر روراست باشد، هیچ‌کس با او همراهی نخواهد کرد و همه در برابرش می‌ایستند. اگر دروغ بگوید، می‌تواند از خودش محافظت کند، دروغ برای او چون چتری حمایت‌کننده خواهد بود. و اگر او مثل والدینش دروغ بگوید، ابداً مشکلی پیش نخواهد آمد و می‌تواند کاملاً آسوده به زندگی خود ادامه دهد. و براساس عملکرد او بقیه هم محافظت می‌شوند و در آرامش خواهند بود. کودک هر امری را که در پیرامونش رخ می‌دهد یاد می‌گیرد.

شنیده‌ام که...

کودکی پس از یک غیبت طولانی به نزد خانواده‌ی خود در کنار ساحل برگشت و دید که خانواده دارد خود را برای ترک آنجا آماده می‌کند.

مادر گفت: "بیا! ما می‌خواهیم برای شام به رستوران برویم."

پسر گفت: "من گرسنه نیستم. من هفت تا بستنی قیفی و سه تا سوسیس کوکتل خورده‌ام."

مادر شگفت‌زده از او پرسید: "تو چطور توانستی هفت‌تا بستنی قیفی و سه‌تا سوسیس کوکتل پیدا کنی؟ مگر پولی با خودت داشتی؟"

- "من به پول احتیاجی نداشتم. من گم شده بودم و به خاطر گم شدنم گریه می‌کردم."

"چون گم شده بودم گریه می‌کردم ..." این بچه یک حقه‌ی بزرگ را آموخته است. اگر وانمود کند که گم شده، این کار برایش سود دارد. و دلیل اینکه مردم اینچنین نیرنگ سازند همین است. این کار سودی در بر دارد. اگر روراست باشید، ضرر می‌کنید. و واقعاً چه کسی می‌خواهد ضرر کند و برای چه؟ دروغ ابزاری برای ادامه‌ی حیات است.

شنیده‌ام ...

یک مجموعه‌دار هنری با تابلوی نقاشی‌ای که امضای پیکاسو را بر خود داشت مواجه شد و با این فکر که این تابلو یک اثر بسیار ارزشمند است بلافاصله آن را خرید. اما احتمال اینکه این اثر یک اثر جعلی باشد آزارش می‌داد و همین تردید باعث شد که به دنبال نشانی پیکاسو باشد.

پس از انتظار فراوان بالاخره موفق به دیدار پیکاسو شد، و تابلو را به او نشان داد.

نقاش بزرگ فریاد زد: "این تابلو جعلی است!" و در خانه‌اش را به روی آن مجموعه‌دار محکم بست.

مجموعه‌دار دمغ شد به طوری که حتا نخواست تابلو را از پیکاسو پس بگیرد. به هر صورت چند مدت بعد او به یک نقاشی متفاوت دیگر که امضای پیکاسو را بر خود داشت برخورد کرد. با دقت به تاریخ روی نقاشی نگاهی انداخت و پس از اینکه از اصالت آن مطمئن شد آن را خرید. او با مدارک لازم قانونی که هرگونه تردیدی را از بین می‌برد دوباره به ملاقات پیکاسو رفت.

بعد از اینکه بالاخره توانست دیداری با پیکاسو داشته باشد، نقاش بزرگ نگاهی به نقاشی انداخت و گفت: "این تابلو جعلی است!"

مجموعه‌دار هنری گفت: "ولی آقای پیکاسو من این نقاشی را به دقت بررسی کرده‌ام و می‌توانم ثابت کنم که این نقاشی را شما کشیده‌اید."

پیکاسو با شنیدن این حرف گفت: "من نقاشی‌های جعلی زیاد می‌کشم!"

عصی وقت‌هاچنین اتفاقاتی می‌افتد. حتا یک نقاش از اثری که می‌فروشد چیزی می‌آموزد. همه‌ی آثار پیکاسو اصیل نیستند. بیشترشان جعلی‌اند، حتا اگر او خودش آنها را کشیده باشد. پس او چه مقصودی داشت از این که می‌گفت این نقاشی‌ها جعلی‌اند؟ او خیلی ساده می‌خواست بگوید که این نقاشی هم نسخه‌برداری از نقاشی‌های دیگر اوست؛ این نقاشی اصلی نیست، نسخه‌ی بدل است و اهمیتی ندارد که چه کسی ـ خود پیکاسو یا دیگری ـ این نسخه‌برداری را انجام داده باشد.

این اتفاق تقریباً همیشه رخ می‌دهد. بعد از اینکه هنرمندی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل می‌شود دیگر هیچ اثر بزرگی خلق نمی‌کند. او به تکرار همان داستان قدیمی در یک قالب جدید ادامه می‌دهد. چون این کار برای او سود زیادی دربرداشته است. او گرفتار می‌شود و فکر می‌کند که اگر این اثر را هم مثل کار قبلی‌اش درآورد فروش خواهد رفت. پس دوباره و دوباره به همان‌گونه نوشتن ادامه می‌دهد. تا حالا نشده است که بعد از دریافت جایزه‌ی نوبل، شاعر یا داستان‌نویسی قادر شده باشد کار بزرگ دیگری خلق کند. جایزه‌ی نوبل ناقوس مرگ است و هنرمند با آن به پایان می‌رسد ـ به این دلیل که او حالا می‌داند که چه کاری باید بکند، دیگر او راز موفقیت را دریافته است، کلید کامیابی در دست اوست، پس چرا خودش را با آزمودن کلیدهای دیگر به دردسر بیندازد؟ از کجا معلوم شاید روش‌های دیگر موفقیت‌آمیز نباشند. چرا خود را با رفتن به مسیرهای دیگر به زحمت بیندازد و توان خلاقه‌ی خود را به هدر بدهد؟ کسی که راه را بلد است و می‌داند که چه‌کاری باید انجام دهد، پس به تکثیر دوباره و دوباره‌ی همان اثر ادامه می‌دهد، و بدینگونه به یک متقلب تبدیل می‌شود.

مردم متقلبند چون کلید کار را پیدا کرده‌اند. آنها می‌دانند که چه چیزی به زندگی اطمینان، آرامش، راحتی و ایمنی می‌بخشد. اما نه! این روش‌ها با خود راحتی، آرامش، ایمنی، اطمینان و خوشبختی به دنبال نمی‌آورند بلکه بدبختی را به ارمغان می‌آورند، این روش‌ها به زندگی ما هیچ‌گونه شادی‌ای نمی‌دهند. شادی تنها

در اثر داشتن اصالت بدست می‌آید. اگر شما اصالت خودتان را نداشته باشید هرگز خوشبخت نخواهید بود.

ولی برای داشتن اصالت هم باید از میان ناراحتی‌ها و سختی‌ها گذشت و این راه راهی توانفرساست. به یاد داشته باشید که هروقت بین راحتی و شادی ناگزیر به انتخاب شدید، همیشه شادی را انتخاب کنید، در غیر اینصورت متقلب خواهید بود. هر وقت قرار باشد بین راحتی و خطرکردن یکی را برگزینید، شما خطرکردن را انتخاب کنید، با اینکه انتخاب خطر با خود سختی به همراه دارد، اما اگر چنین نکنید انسان متقلبی خواهید بود. هر وقت قرار شود بین ایمنی و ناامنی یکی را برگزینید، دوستدار ناامنی باشید. هرگز امنیت را انتخاب نکنید. امنیت انسان را دلمرده و کسل می‌کند. انسان با ایمنی کامل پیش از مرگ انسانی در گور خفته است، او دیگر زنده نیست. اگر زنده‌اید پس به سوی ناامنی بروید تا ناامنی نیز شما را به‌سوی زندگی بیشتر بکشاند. هر چه ناامنی بیشتری در پیرامون خود داشته باشید، وجود شما سرزندگی بیشتری خواهد داشت.

فرد سرشار از زندگی لحظه‌لحظه در ناامنی به سر می‌برد و از این ناامنی‌هاست که هیجان بزرگ به پیشباز شما می‌آید. و انسانی از اینگونه همیشه در حال راه‌رفتن روی حاشیه‌ی ناشناخته‌هاست و با پدیده‌ها و موقعیت‌های رازآمیز روبرو است، و موقعیت‌های پرابهام و ناشناخته‌ای که اطمینان‌زا نباشد، شادابی و هیجان بیشتری دارد. هیچگاه به حساب‌های بانکی، به ازدواج، به شغل راحت و پردرآمد، به خانواده، به جامعه و دولت وابسته نباشید، کسانی که به این چیزها وابسته‌اند، همیشه همین دوروبرها می‌پلکند. خیلی راحت می‌توانید بفهمید که آنها چقدر مرده‌اند و زندگی‌شان چقدر بی‌رونق است، و در چشم‌هایشان چه غمی مسکن گزیده است. نه آوازی در قلب‌شان هست و نه هیجان آهنگین رقصی در پاهایشان احساس می‌شود. غیرممکن است جز این باشد. اگر در زندگی‌شان جستجو کنید بجز بیابان برهوت و خالی از حیات و طراوت چیز دیگری نمی‌یابید. در اینگونه زندگی‌ها

حتا دریغ از یک واحه‌ی تنها! عشق در سرزمین زندگی آنها گل نمی‌دهد و جشنی در وجودشان غوغا نمی‌کند.

شنیده‌ام که ...

مردی هندی که بسیار مذهبی و مقید به شعائر و آداب و رسوم مذهبی بود درگذشت. او در طول عمر خود هر کاری که در کتاب‌های مقدس توصیه شده بود انجام داده بود و کاملا مطمئن بود که به بهشت می‌رود. وقتی که به بهشت رسید از پشت در چیزهایی دید و متعجب شد. بهشت خیلی شبیه هند بود و ابداً هیچ تفاوتی با آن نداشت.

پس، از فرشته‌ای که بر آستانه‌ی در ایستاده بود پرسید: "موضوع چیست؟ اینجا مثل هند است، من هیچ تفاوتی نمی‌بینم. بهشت مثل سرزمین و کشور ماست."

نگهبان ایستاده بر آستانه‌ی در گفت: "از چه موضوعی صحبت می‌کنی؟ چرا به من تعظیم می‌کنی؟ این جا بهشت نیست و من هم فرشته نیستم!"

این داستان خیلی زیباست ... این جا دوزخ است و آن نگهبان هم فرشته نیست بلکه اهریمن است! اما دوزخ به هند شبیه است. هر چیزی که شما به آن عادت کرده‌اید دوزخ است. اگر شما یک آلمانی باشید دوزخ مثل آلمان به نظر می‌رسد، اگر ژاپنی باشید دوزخ شبیه ژاپن خواهد بود ، اگر انگلیسی باشید دوزخ دقیقاً مثل انگلستان خواهد بود.

دوزخ همان جایی است که شما می‌شناسید. در باره‌ی این نکته فکر کنید: دوزخ همان جایی است که شما بدان آموخته شده‌اید؛ دوزخ همان گذشته است، همان پدیده‌ی شناخته شده و به مثابه‌ی راهی هموار است. بهشت جایی ناشناخته است، جایی که نمی‌توانید آن را با گذشته مقایسه کنید، نمی‌توانید با تجربه‌ی خود مقایسه‌اش کنید، غیرممکن است. چنین‌جایی، جایی کاملاً جدید است! مطلقاً نو! کاملاً تازه! بهشت از گذشته بریده است. شما هرگز چنین جایی را ندیده‌اید.

اما اگر شما یک زندگی آرام و راحت را به طور مرسوم و تشریفاتی و با انواع دروغ‌ها بگذرانید، اگر یک زندگی متقلبانه را سر کنید، با این نوع زندگی دروغین شما در دوزخ بسر می‌برید و در آینده نیز در دوزخ خواهید زیست. شما دارید آن را برای خودتان خلق می‌کنید. خودتان را حرکت دهید و بیایید این رخوتی را که زندگی می‌نامید متحول سازید. زیستنی دوباره را بیآغازید. و در پی این نباشید که از این کار چه سودی عایدتان خواهد شد؟ این تفکر غلطی است که همیشه به سود بیندیشید. کار درست هرگز سودی در پی ندارد زیرا مردمی که بتوانند برای کار درست مبلغی بپردازند اندکند. و چه‌بسا کارهای غلط که از آنها سود زیادی حاصل می‌شود.

ببینید! یک شاعر از کار خود سودی نمی‌برد، اما یک سلحشور چرا. سلحشور کارهای ناپسندی چون کشتن را انجام می‌دهد. او یک قاتل است. جنگاور از کار خود سود می‌برد اما یک نقاش نه . آنان که مرگ را به جهانیان هدیه می‌کنند، سود می‌برند. آیا نمی‌بینید؟ سلحشوران افرادی هستند که درآمد بالایی دارند.آنها قصابان و قاتلانند و افرادی با درآمد بالا و خوش خوراک هستند. آنها خانه‌های مجلل دارند و برای زندگی تسهیلات فراوانی در اختیارشان هست. به شاعری که آوازهای عاشقانه می‌خوانند نگاه کنید، او تنگدست است. یک موسیقی‌دان را در نظر بگیرید که موسیقی را به خانه‌ی شما هدیه می‌کند، او هم مستمند است. انجام کارهای درست سودی دربرندارد؛ نمی‌تواند سودی دربرداشته باشد. کارهای جهانی از اینگونه سراسر غلط است. سیاستمداران درآمد بالایی دارند، و از احترام زیادی برخوردارند. روزنامه‌ها پر از اخبار در مورد سیاستمداران است. آیا گروه دیگری را می‌شناسید که در روزنامه‌ها بیش از سیاستمداران خبری از آنها باشد؟ سیاستمداران موذی‌ترین افراد این جهانند. آنها آفرینندگان دوزخ بر روی زمینند. با این همه می‌بینید که چه درآمد بالایی دارند.

به یاد داشته باشید، اگر به فکر میزان درآمد باشید، تقلب خواهید کرد. اگر بخواهید در این جهان به تجمل و سود برسید به متقلب بدل خواهید شد. اگر واقعاً

می‌خواهید زندگی سعادتمندانه‌ای داشته باشید، خود را به دردسر نیندازید که انجام این یا آن کار سودی در بر دارد یا نه و اگر سود دارد، خوب است؛ اگر ندارد، نه.

اما اگر در زندگی شما سودی نباشد، دست‌کم یک زندگی سرشار از غنا را سپری خواهید کرد. شاید ثروتمند نباشید، اما زندگی‌تان پرمایه خواهد بود. شاید آوازه‌ای نداشته باشید، اما شادی خواهید داشت؛ شاید در جهان معروف نباشید، اما در نزد خدا معروف خواهید بود. و این از همه چیز ارزشمندتر است.

با این همه من نمی‌گویم که باید همیشه صلیب‌تان را بر شانه‌تان حمل کنید. نه. من این را نمی‌گویم. من هرگز شما را به انجام یک امر ناممکن دعوت نمی‌کنم. هنگامی که با مردم دروغگو بسر می‌برید نیازی نیست بیهوده با آنها بستیزید. از انجام این کار خودداری کنید. به جستجوی زندگی و کشف چهره‌ی اصیل خود بپردازید، اما در عین حال نیازی هم نیست که هر روز و هر لحظه با دیگران در ستیز باشید. در غیر این صورت زندگی شما پر از سختی خواهد بود و عمر و انرژی شما در واقع تلف خواهند شد. از قواعد زندگی روزمره پیروی کنید، دقیقاً به همان صورت که هر کسی از قواعد یک بازی پیروی می‌کند. یکی از اصول رانندگی در هند این است که از سمت چپ حرکت کنید ـ خب از سمت چپ حرکت کنید. این چیز چندان مهمی نیست. در آمریکا مردم از سمت راست حرکت می‌کنند. درست این است که یک آمریکایی از سمت راست حرکت کند و یک هندی از سمت چپ. و اگر هم کشورهایی هستند که مردم در آنها باید از وسط خیابان حرکت کنند، شما هم از وسط خیابان عبور کنید. خیلی نگران این چیزها نباشید.

اما همیشه بدانید که این کارها کارهای چندان مهمی نیست. این کارها ربطی به حقیقت ندارد. این کارها دستورهایی برای ایجاد نظم است. و وقتی اینجا مردمی هستند ... نیازی نیست که در صدد ایجاد گرفتاری برای دیگران باشید ـ شما آزادید ـ اما نیازی هم نیست که اسباب ناراحتی دیگران را فراهم کنید. شما آزادید که هر نوع زحمتی که خواستید برای خود ایجاد کنید ـ شما این آزادی را دارید ـ اما ضرورتی هم ندارد که برای دیگران زحمتی ایجاد کنید.

شنیده‌ام که ...

توسکانی‌نی استاد بزرگ موسیقی به خاطر بداخلاقی وافرش به همان حد که در آهنگسازی چشمگیرش، مشهور بود. هنگامی که اعضاء ارکسترش بد کار می‌کردند در تالار موسیقی داد و هوار بسیار راه می‌انداخت و همه‌چیز را به روی زمین می‌ریخت. در خلال یکی از تمرین‌هایش ساعت ارزشمند او از کنار صفحه‌ی نت افتاد و خرد شد.

پس از آن او از شاگردان فداکار خود یک جعبه‌ی مخمل آستردار شامل دو ساعت جیبی ـ یکی ساعت طلای زیبا و دیگری یک نوع ارزانتر دریافت کرد که روی آن‌ها نوشته شده بود: «فقط برای تمرین موسیقی».

پس این نکته را در ذهن داشته باشید که هنگامی که روی زمین درحال حرکتید و با مردم می‌گردید، نیازی به حمل صلیب نیست. نیازی نیست که فریادکنان خود را شهید، مسیح یا منصور بنامید. به انجام چنین کارهایی نیاز نیست. قواعد بازی را رعایت کنید. این کارها دقیقاً یک بازی است.

اما همیشه بیاد داشته باشید که کل زندگی شما نباید به بازی بگذرد. این همه‌ی آن چیزی است که من دوست داشتم به مرتاضانم یادآوری کنم. به این دلیل که نمی‌خواهم شما را از جامعه جدا کنم. این کار هیچگاه قبلاً انجام نشده است. این کار تنها به این دلیل هرگز قبلاً انجام نشده است که بودا به مرتاضانش اجازه نداد که در جهان زندگی کنند. مساله این است که اگر مرتاض روراست باشد، زیستن در جهان برایش مشکل است چون شما باید با مردم در مواقع زیادی رسمی و مودب باشید. در زندگی شاید همیشه در ذهنتان نماند که روراست باشید، مردم اغلب دقیقاً از سر دلسوزی و ادب دروغ می‌گویند، برخی مواقع باید سکوت کنید و سخنی نگویید، چون اگر چیزی بگویید بی‌دلیل به مردم صدمه می‌زنید. یا برخی مواقع باید کارهایی را انجام دهید که درست نیست. شما زمانی که با تعداد زیادی

از مردم زندگی می‌کنید نمی‌توانید مطلقاً خودتان باشید. به این دلیل هم بود که بودا به مرتاضانش بودا گفت: "برای اینکه روراست باشید جهان را واگذارید و روابطتان را بگسلید." آنانی که تصمیم گرفته‌اند در جهان زندگی کنند صداقت‌شان را با زندگی‌کردن در درون روابط فدا می‌کنند.

هر دو از حالت تعادل خارج شده‌اند. شما می‌توانید جهان را ترک گویید، اما با این کار فرصتی برای رشد توانایی‌ها بدست نخواهید آورد. شما می‌توانید به غاری در هیمالیا بروید و در آنجا بنشینید. در این صورت دیگر نیازی نخواهد بود که به دیگری دروغ بگویید و با کسی رابطه داشته باشید. شما در غار تنها خواهید بود و کاملاً پاک خواهید ماند و خواهید توانست اصالت خودتان را داشته باشید ـ اما دیگر چالشی برای تحریک و رشد خودتان نخواهید داشت. شما از زندگی بیرون هستید، و این در حالی است که رشد یافتن تنها در اثر زندگی با مردم امکان‌پذیر است.

زندگی یک فرصت بزرگ است. در غار شما منزوی، تنها، کسل و مرده‌اید. شما در غار می‌میرید چون‌هیچ امکانی برای واکنش نشان‌دادن نخواهید داشت. بله، شما دروغ نمی‌گویید، اما آیا در آنجا کسی با شما از حقیقت سخن خواهد گفت؟ عصبانی نخواهید شد، راست خواهید گفت، اما دوستدار دیگران هم نخواهید بود. پس این چیز بی‌معنایی خواهد بود. خشم فراموش می‌شود، اما از عشق هم خبری نخواهد بود. وجود مرتاض پیر و سرد می‌شود و هیچ‌گونه خشمی در خود نخواهد داشت ـ این چیز خوبی است ـ اما او هیچ عشقی هم نخواهد داشت و این خصلت نمی‌تواند مورد تحسین قرار گیرد.

این حکایت کسی است که از ترس بیماری می‌خواهد خودش را بکشد، با این کار او دیگر هرگز بیمار نمی‌شود، این درست است، اما دیگر زنده هم نخواهد بود. این کار به این می‌ماند که بچه را با کهنه‌ی کثیفش به بیرون پرتاب کنیم. من این کار را تأیید نمی‌کنم.

پس تا حالا دو جانشین برای انسان وجود مطرح شد: یکی ترک جهان ـ که فرورفتن در خود و پذیرش نوعی زندگی کسالت‌بار است ـ و دیگری زیستن در جهانی که پر از دروغ و تزویر و دردسر است.

من اما می‌خواهم به شما یک ابزار طلایی بدهم: در جهان زندگی کنید اما در جهان نباشید. نیازی نیست که خیلی خیلی هشیار باشید؛ خیلی هشیارتر از مرتاضان بودا. آنها نیازی به هشیاری نداشتند. آنها می‌توانستند در غارهایشان بخوابند. شما باید خیلی‌خیلی آگاه باشید و دو مراقب داشته باشید: یکی برای مرورهای ذهنی و یکی برای خود واقعی‌تان. شما باید یک بازیگر بزرگ باشید، اما هنگامی که آگاهانه عمل می‌کنید دیگر متقلب نخواهید بود. هنگامی که عمل آگاهانه باشد ـ و بدانید که این دقیقاً یک عمل است ـ آنوقت این کار زندگی‌تان را خراب نمی‌کند. اما هنگامی که فراموش می‌کنید که این یک نقش است و با آن تعریف شوید، آنوقت دنیادوست می‌شوید.

مطابق تعریف قدیمی دنیادوست کسی است که در دنیا زندگی می‌کند، و باز مطابق با تعریف، دنیاگریز کسی است که درتلاش دستیابی به دنیا نیست. اما تعریف من متفاوت است. دنیادوست کسی است که ناخودآگاهانه کار خود را می‌کند و فراموش می‌کند که در حال اجرای نقش است. انگار نه انگار که در حال بازی روی صحنه و ایفای نقش است. فرض کنید در یک نمایشنامه دارید نقش عیسا یا پیلاتوس را بازی می‌کنید مشکل زمانی پیش می‌آید که از یاد می‌برید که در حال اجرای نقش هستید و هنگامی که پرده می‌افتد و به خانه می‌روید، مثل پیلاتوس یا عیسا مسیح عمل می‌کنید.

گاهی‌مواقع از این‌گونه اتفاقات می‌افتد. یک‌بار این‌اتفاق برای بازیگری افتاد که یک سال مدام نقش آبراهام لینکلن را بازی کرده بود. او هرروز همراه با یک گروه هنری از شهری به شهری می‌رفت، و در یک سناریوی ثابت نقش آبراهام‌لینکلن را در مدت دراز یک ساله بازی می‌کرد. او همه‌چیز را قاطی کرد و بعد از یک سال هویت واقعی خودش را هم از یاد برد. او همه‌جا می‌گفت که آبراهام لینکلن است.

در ابتدا مردم فکر کردند که قصد شوخی دارد، اما به تدریج کار جدی‌تر شد. او با نام آبراهام لینکلن به خانه آمد. همسرش کوشید او را متقاعد کند که از نقشش بیرون آید، پدرش سعی کرد که او را قانع کند که او لینکلن نیست، اما گوش مرد بدهکار نبود. او حتا لباس معمول خود را هم دیگر نمی‌پوشید، و لباس‌های روی صحنه‌اش را به تن می‌کرد. او مثل آبراهام لینکلن راه می‌رفت و با لکنت سخن می‌گفت و چهره‌ی خود را مثل او آرایش می‌کرد. برای یک سال این بازیگر در حال تظاهر و تظاهر و تظاهر بود. پس‌ازمدتی کار آن‌چنان سخت شد که نزدیکانش مجبور شدند او را به نزد روانپزشک ببرند. روانپزشک تلاش بسیاری کرد، و تمام تمهیدهای خود را به کار بست، اما مرد هنرپیشه چیزی نمی‌گفت جز اینکه: "چه می‌گویی؟ دیوانه شده‌ای؟ من آبراهام لینکلنم!" راهی وجود نداشت... آنها دستگاه دروغ‌سنجی داشتند که در دادگاهها از آن استفاده می‌شد. کار این دستگاه به این صورت است که شخص مورد نظر بی‌خبر از وجود دستگاه روی قسمت خاص آن می‌ایستد و دستگاه مثل یک کاردیوگرام یا چیزی از این قبیل شروع به کار می‌کند. دستگاه دروغ‌سنج از ضربان قلب شما نموداری تهیه می‌کند. اگر در هنگام صحبت کردن راست بگویید دستگاه خطوط را صاف نشان می‌دهد، ولی وقتی در بین حرف‌های خود دروغی بگویید شکستگی‌ای در نمودار پدیدار می‌شود، به دلیل نشان‌دادن عکس‌العمل خاص قلب درمقابل حرف دروغ نمودار هم شکسته‌می‌شود. پس وقتی دروغ بگویید، تأثیر این دروغ در نمودار دیده می‌شود و بدین‌ترتیب نمودار می‌شکند یا می‌لرزد.

مثلاً اگر کسی از شما بپرسد: "ساعت چند است؟" شما به ساعت خود نگاهی می‌اندازید و مثلاً می‌گویید: "نُه!" نیازی به دروغ گفتن نیست. نمودار آرام و صاف است. اگر کسی بپرسد اینجا چند نفر هستند، شما می‌توانید تعداد را بشمارید و مثلاً بگویید: "ده نفر." بازهم نیازی به دروغ گفتن نیست. و مسیرحرکت نمودار مستقیم است. اما اگر کسی بپرسد: "آیا این آدم را شما کشتید؟" قلب شما می‌گوید: "بله!" چون حقیقت را می‌داند ولی زبان شما می‌گوید: "نه!" در این حالت، کشمکش به

وجود می‌آید و این کشمکش در نمودار لرزش ایجاد می‌کند و تاثیر تنشی که در اثر دروغگویی بوجود آمده در نمودار نشان داده می‌شود.

روانپزشک پیشنهاد کرد که آبراهام لینکلن برروی دستگاه دروغ‌سنج قرار گیرد. در این صورت همه می‌توانستند بفهمند آیا او دارد دروغ می‌گوید یا نه. حالا روی این مردی که خود را آبراهام لینکلن می‌نامید تمام درمان‌های روانپزشکی، مسکن‌ها و داروها و همه نوع توصیه‌ای آزمایش شده بود و هر کسی که ادعای خرد می‌کرد به یاری او می‌پرداخت. مرد هنرپیشه وقتی با این کلنجارها مواجه شد با مصلحت‌اندیشی تصمیم خود را گرفت به این ترتیب که فکر کرد اگر چه او روزی آبراهام لینکلن بوده اما حالا بهتر است بگوید که دیگر نیست: "دیگر کار تمام شده است! من در درون خود می‌دانم کی هستم! اما به مردم همان چیزی را که می‌خواهند می‌گویم. من می‌گویم که آبراهام لینکلن دیگر مرد. اگر این کار را نکنم زندگی برای من دشوار خواهد شد!"

پس از ایستادن بر روی دستگاه دروغ سنج از او سوآلات مختلفی پرسیده شد و او به آن سوآلات پاسخ‌هایی داد. بعد آنها به سراغ پرسش اصلی رفتند و پرسیدند: "آیا تو آبراهام لینکلن هستی؟"

او گفت: "نه!" دروغ‌سنج در این‌لحظه نشان داد که او دارد دروغ می‌گوید. اودر ظاهر نمی‌خواست عقیده‌ی خود را انکار کند اما در عمیق‌ترین هسته‌ی وجودی‌اش همچنان خود را آبراهام لینکلن می‌پنداشت. حالا او به زبان داشت دروغ می‌گفت.

اگر این اتفاق بیافتد، شما یک فرد دنیادوست هستید. این تعریف من از انسان دنیادوست است: کسی که در نقش خود فرو می‌رود و فراموش می‌کند که از آن بیرون بیاید؛ کسی که در چنین وضعیتی باقی می‌ماند گرفتار آن شده است. این آدم دنیادوست است ولی مرتاض دوستدار جهانی دیگر است او به ایفای نقش‌ها ادامه می‌دهد ولی در عین حال می‌داند که اینها نقشند و هرگز گرفتار هیچ نقشی نمی‌شود. صوفی وقتی به خانه می‌آید، به عنوان شوهر و پدر و همسر عمل می‌کند اینها همه بازی‌اند. پس زیبا بازی کنید، هنرمندانه بازی کنید، با ذوقی سرشار

از درک زیبایی‌شناسی بازی کنید. در عین حال هم نیازی به گرفتارشدن در قلاب‌ـ نقش‌هایی مثل پدر، مادر، پزشک، مهندس یا این و یا آن نیست. اینها همه تعدادی وظیفه‌اند. هنگامی که شما در حال درمان یک بیمار هستید، باید در نقش پزشک قرار گیرید، اما هنگامی که بیماری در کار نیست و شما در اتاقتان تنها نشسته‌اید، دیگر نیازی نیست که همچنان خود را پزشک بپندارید. اگر به این نکته توجه نکنید مثل آن کسی که خود را آبراهام لینکلن می‌پنداشت در حال انجام کاری احمقانه هستید.

من مجبور بودم مدتی را پیش یکی از دوستانم در کلکته بمانم. او در آن زمان قاضی دادگاه عالی بود، الآن او رییس دادگاه عالی است. زنش به من گفت:

"شوهر من برای شما احترام فراوانی قایل است و شما را بسیار دوست دارد، و شما تنها کسی هستید که می‌توانید به من کمک کنید."

گفتم: "موضوع چیست؟"

گفت: "شوهر من انگار همیشه قاضی است. در خانه، در بستر و حتا زمانی که با من در حال عشقبازی است من باید او را با عنوان آقای رییس و جناب قاضی صدا بزنم و او چنین انتظاری از من دارد. من در برابر او همیشه احساس می‌کنم که مجرم هستم و دارم مورد قضاوت قرار می‌گیرم. وقتی او به خانه پا می‌گذارد زندگی‌ام رنگ اندوه می‌گیرد و هنگامی که از خانه می‌رود و از اینکه دیگر داوری بالای سر من نیست احساس راحتی می‌کنم."

این‌جور پیشامدها کم‌وبیش برای هرکسی اتفاق می‌افتد، من کسی را دنیادوست می‌نامم که نمی‌داند چطور یک بازی را انجام دهد و خود را در آن کار جدی می‌گیرد.

مرتاض من یک تازه وارد به دنیای مذهب است. او زندگی می‌کند، و در این زندگی همه نوع بازی انجام می‌دهد، او انواع بازی‌ها را خوب می‌شناسد و هرگز گرفتار یک بازی نمی‌شود. و همیشه قادر است که از هر کاری به سادگی رها شود، و به جستجوی چهره‌ی اصلی خود بپردازد. او در کارهایی که باید آنها را انجام

دهد از دست نمی‌رود. این موضوع بسیار مهم است. اگر او در جهان مانند یک دنیادوست زندگی کند می‌میرد، اگر به مرتاض سنتی بدل شود، طراوت خود را از دست می‌دهد و حرام می‌شود. هر دوی اینها شیوه‌هایی کهنه و متروکند. زندگی جایی است که مخالفان با هم پیوند می‌خورند. زندگی جایی است که روز و شب با هم دیدار می‌کنند. زندگی در جهان است و تنها کسانی می‌توانند زنده بمانند که چون گل نیلوفری در آب وجودشان ذره‌ای‌تر نشود.

پرسش چهارم:

من حسابی گیج شده‌ام. من آموزش پزشکی دیده‌ام و همیشه فکر می‌کردم که این شغل شغل خوبی است. اما در ذات کار من چیزی هست که بیماری و مرگ، ناخوشی و رنج کشیدن آدمی را نمی‌پذیرد. بنابراین درحرفه‌ی من به طور جدی نسبت به پذیرش زندگی یا وجود ـ آنگونه که هست ـ مخالفت وجود دارد. به گونه‌ای که عمیقاً احساس می‌کنم که باید برخی سازوکارهای طبیعت به طور اصولی اصلاح شود. همه‌ی فعالیت‌های تخصصی من با ترس تحریک شده و من عمیقاً از بیماری، رنج و مرگ می‌ترسم. من نمی‌دانم چطور کارم را به روشنی مورد بازبینی قرار دهم. لطفا نور وجود را به من نشان دهید.

این پرسش پرسشی بسیار با اهمیت است، ریشه‌ی این سوآل در نگرش نادرست پزشکی غربی است.

ما در شرق چشم‌اندازی کاملاً متفاوت داریم. قطب مخالف پزشکی غربی دیدگاه تائوییستی در باره‌ی پزشکی است که باید آن را درک کرد.

ابتدا پرسنده می‌گوید: "من در مورد این پرسش بسیار سردرگم هستم. من آموزش پزشکی دیده‌ام، و همیشه عمیقاً اعتقاد داشته‌ام که این شغل شغل خوبی است. اما در ذات فعالیت من چیزی هست که بیماری و مرگ، ناخوشی و رنج

کشیدن آدمی را نمی‌پذیرد. بنابراین در من به طور جدی نسبت به پذیرش زندگی با وجود ـ آنگونه که هست ـ مخالفت وجود دارد.

تفاوت همین‌جا پدیدار می‌شود. بیماری، ناخوشی و رنج کشیدن یک چیزند و مرگ به کلی چیز دیگر. در ذهن غربی بیماری، ناخوشی، رنج کشیدن و مرگ با هم مترادفند و در یک رده جای می‌گیرند و مشکل از همینجا بوجود می‌آید.

مرگ زیباست اما بیماری، رنج کشیدن و ناخوشی نه. مرگ زیباست. مرگ شمشیری نیست که رشته‌ی زندگی شما را بگسلد. مرگ چونان گلی است، یک گل به غایت زیبا که در آخرین لحظه شکوفا می‌شود. آن لحظه لحظه‌ی اوج است مرگ، اوج لذت است. هیچ چیز بدی در مرگ وجود ندارد. مرگ زیباست ـ اما انسان باید بداند که چطور زندگی کند و چطور بمیرد.

یک هنر زندگی کردن داریم و یک هنر مردن، و هنر دومی از اولی ارزشمندتر است. اما دومی وقتی خوب درک می‌شود که اولی به درستی درک شده باشد. تنها کسانی می‌دانند چطور زندگی کنند که بدانند چگونه باید بدرستی بمیرند. مرگ دری به ملکوت است.

پس اولین نکته این است: حساب مرگ را از بیماری، ناخوشی و رنج کشیدن جدا کنید. نیازی به جنگیدن با مرگ نیست. این موضوع تنها در ذهن غربی، در بیمارستان‌های غربی و در پزشکی غربی صورت مشکل به خود گرفته است. مردم در حال جنگیدن با مرگ هستند. مردم تقریباً دارند با داروها زندگی می‌کنند و در بیمارستان‌ها به یک نوع زندگی نباتی ادامه می‌دهند. این چیزها به صورت طفیلی‌وار به زندگی بشر امروز تحمیل شده است. از طریق کمک‌های پزشکی مرگ مردم مدتی به تعویق افتاده است اما استفاده‌ی سودمندی هم از این مدت عمر نمی‌شود و این زندگی مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. همه‌ی این کارها بازی است. آنها به آخر خط رسیده‌اند. انسان برای اینکه مدتی زنده بماند رنج‌های دیگری را بر خود هموار می‌کند. برخی مواقع حتا در حالت بی‌هوشی قرار می‌گیرد، و ماهها و سالها در این حالت باقی می‌ماند. اما به دلیل خصومتی که نسبت به مرگ وجود

دارد، این موضوع در ذهن غربی به یک مساله تبدیل شده است که چه کسی که فرد در بی‌هوشی باشد و برنگردد، و او را برای سالها زنده نگه داریم؟ پس او دیگر آدم نیست، یک نعش است؛ نعشی که نفس می‌کشد و این همه‌ی آن چیزی است که از او ساخته شده. او خیلی ساده دارد یک زندگی نباتی را سپری می‌کند. در اینجا دیگر زندگی حضور ندارد.

فایده‌ی این کار چیست؟ چرا نمی‌گذاریم که او بمیرد؟ چون ترس از مرگ وجود دارد. مرگ دشمن است چرا باید خود را به دشمن، یعنی به مرگ تسلیم کنیم؟

به این ترتیب کشمکش شدیدی در ذهن پزشکی غربی بوجود آمده است. چه کار کنیم؟ آیا به فرد اجازه دهیم که بمیرد؟ آیا باید به او فرد اجازه داد که به تصمیم خود بمیرد؟ آیا باید به خانواده‌ی او اجازه داد تا درباره‌ی مرگش تصمیم بگیرند؟ شاید به دلیل ناآگاهی نتوانند تصمیم بگیرند!

اما آیا این درست است که به کسی کمک کنیم تا بمیرد؟ ترس بزرگ در ذهن غربی ظهور می‌کند. بمیرد؟ با این همه ابزار و امکان می‌خواهید او را بکشید! تمام هدف علم زنده نگهداشتن انسان است!

این دیگر حماقت است! زندگی‌ای که در آن شادی نباشد، در آن رقص نباشد، خلاقیت نباشد، عشق نباشد، ارزشی ندارد. زندگی در نفس خودش بی‌معناست. زندگی برای زندگی بی‌معنی است. وقتی کسی به‌طور طبیعی زندگی‌اش را کرده، به‌هرحال زمانی فرا می‌رسد که باید بمیرد، و در آن هنگام، مردن زیباست. پس همانطور که در طول یک روز کارتان را انجام می‌دهید، زمانی هم فرامی‌رسد که باید به خواب روید. مرگ یک نوع خواب است، اما یک خواب عمیق‌تر. شما دوباره در یک بدن تازه‌تر با سازوکار جدیدتر و با اندامی نوتر، با فرصت‌ها و چالش‌های تازه‌تر زاده می‌شوید. اینجا برای شما به مثابه‌ی یک خانه‌ی مسکونی است.

اما هستند افرادی که از خواب هم می‌ترسند. چند روز قبل کتابی را می‌خواندم که در آن نوشته شده بود: "نیازی به خوابیدن نیست. خوابیدن اتلاف وقت است." انسان تقریباً یک سوم زندگی‌اش را در خواب می‌گذراند و این زمان ابداً زمان زندگی نیست. چون او چیزی خلق نمی‌کند و کاری انجام نمی‌دهد. پس بیدار نگهداشتن انسان خفته چه معنایی دارد؟ دیر یا زود پزشکان به فکر اختراع داروهایی می‌افتند که انسان کاملاً از خوابیدن صرف‌نظر کند. به دنیایی بیندیشید که در آن خواب غیرممکن باشد و پزشکان به شما اجازه‌ی خوابیدن هم ندهند.

در روسیه محققان ابزاری اختراع کرده‌اند که با آن در زمان خواب هم به کودکان آموزش می‌دهند. آنها از عالم خواب هم دست‌بردار نیستند! این کار به آموزش هیپنو شهرت دارد. دستگاه ضبط صوت روشن است و در طول شب ریاضی، تاریخ و جغرافیا را آموزش می‌دهد. بچه کل روز را در مدرسه شکنجه شده، حالا هم شما اجازه‌ی استراحت به او نمی‌دهید. فکر غربی اینقدر فایده‌گرا است. این فکر به استراحت اعتقادی ندارد، به کار کردن اعتقاد دارد. کل توجهش برکار متمرکز شده و نه استراحت. کودک سرصبح باید به مدرسه برود و تا نیمه‌های شب هم به شیوه‌ای دیگر آموزش ببیند. اما اگر اجازه‌ی خواب به کسی ندهید با این کارها تنها بر تعداد روانپریشان جامعه‌تان می‌افزایید.

و مؤلف کتاب پیشنهاد می‌کرد که شاید بشود از طریق داروها خواب را به طور کامل حذف کرد و انسان بتواند برای مدت هفتاد سال در بیداری کامل باشد. فقط به این کابوس فکر کنید! مردمی که با خواب مخالفند با مرگ نیز دشمنند. آنها با هر نوع آرامشی مخالفند. بگذریم و بگذاریم آنها به جنگ خودشان ادامه دهند!

در شرق ما دیدگاه متفاوتی داریم: مرگ دشمن نیست بلکه دوست است. مرگ به‌شما آرامش می‌دهد، شما خسته شده‌اید، زندگی‌تان را کرده‌اید، همه‌ی شادیهایی را که می‌توانستید تجربه کنید آزموده‌اید. شما شمع‌تان را تا ته سوزانده‌اید. اکنون باید وارد تاریکی شوید، برای مدتی استراحت کنید تا بعد بتوانید دوباره تولد یابید. مرگ شما را به شکل و شیوه‌ای نوتر دوباره زنده خواهد ساخت.

پس اولین نکته این است که، مرگ دشمن نیست.

نکته‌ی دوم: مرگ بزرگترین تجربه در زندگی است و اگر می‌توانید پیوسته بمیرید. ولی شما در صورتی می‌توانید به طور مداوم بمیرید که با مرگ دشمن نباشید. اگر دشمن مرگ باشید خیلی مضطرب و هراسان می‌شوید. هنگامی که آنچنان هراسان باشید که نتوانید ترس مرگ را تحمل کنید یک سازوکار طبیعی در بدن هست که ماده‌ای را در بدن منتشر می‌کند و شما به حالت ناخودآگاهی می‌روید. مرحله‌ای وجود دارد که تحمل آن ممکن نخواهد بود؛ شما همانطور که میلیونها نفر ناخودآگاهانه می‌میرند به حالت ناخودآگاهی می‌روید و آن لحظه‌ی بزرگ، آن بزرگ‌ترین لحظه را از دست می‌دهید. این سمدهی است، این مراقبه‌ای است که برای شما رخ می‌دهد. این یک هدیه‌ی طبیعی است.

اگر بتوانید آگاه باشید و بتوانید ببینیدکه در بدن خود نیستید... چیزی نخواهید دید، چون بدن ناپدید می‌شود. به زودی شما قادر خواهید بود ببینید که در بدن خود نیستید، جدا هستید. آنوقت خواهید دید که از ذهن هم در حال جدا شدن هستید. بعد ذهن محو می‌شود. و بعد از آن شما دقیقاً مثل شعله‌ی آگاهی خواهید بود، و این بزرگترین بختی است که می‌توانید بدان دست پیدا کنید.

پس نکته‌ی اول این است: فکر نکنید که مرگ مثل بیماری، ناخوشی و رنج است و نکته‌ی دوم این که بیماری، ناخوشی و رنج بد هستند چون تنها زمانی اتفاق می‌افتند که شما حالت طبیعی خود را نداشته باشید. یعنی اینکه مشکلی پیش آمده است. سلامتی حالت طبیعی بدن است، مرگ طبیعی است، اما ناخوشی طبیعی نیست. ناخوشی خیلی ساده نشانه‌ی این است که در وضعیت بدنتان مشکلی پیش آمده. مثلاً غذای زیادی خورده‌اید و در شکم خود دردی احساس می‌کنید. این درد طبیعی نیست، احتمالاً کارهایی غیرطبیعی انجام داده‌اید. به دلیل این که دنبال کسب و کار بوده‌اید، دو سه روز نخوابیده‌اید و نتوانسته‌اید خواب راحتی داشته باشید. یا در یک مبارزه‌ی انتخاباتی شرکت داشته‌اید و نمی‌توانسته‌اید بخوابید. در یک مبارزه‌ی انتخاباتی بوده‌اید، دو سه روز نخوابیده‌اید و حالا سرتان چنان درد

می‌کند انگار که دارد می‌ترکد. این دقیقاً یک نشانه است. طبیعت دارد با شما حرف می‌زند: "به نزد من برگرد! خیلی از من دور شده‌ای!"

انسان آزاد است و می‌تواند حالتی غیرطبیعی پیدا کند. بسیاری از ناخوشی‌ها هنگامی رخ می‌دهند که ما از مسیر طبیعی خود دور می‌شویم. اگر انسان یک زندگی طبیعی داشته باشد هیچ ناخوشی‌ای برایش پیش نخواهد آمد.

اما انسان به دلیل داشتن آزادی همیشه طبیعی زندگی نمی‌کند. برخی مواقع می‌تواند انتخاب دیگری داشته باشد. به هرحال آزاد است. انسان تنها حیوانی در جهان است که آزادی دارد و این ارزشی برای اوست. اما آزادی خطراتی هم به دنبال دارد. اولین خطرش این است که انسان دشمن طبیعت می‌شود. و طبیعت چنان صبور است که بر سرش فریاد نمی‌کشد ، بلکه گریه می‌کند. طبیعت خیلی ساکت است؛ صدایش بسیار آرام و کوتاه است. طبیعت این عبارت را تکرار می‌کند که "این کار را نکن، این کار را نکن!" و با انسان مدارا می‌کند. اما زمانی پیش می‌آید که طبیعت دیگر نمی‌تواند مدارا کند و آن وقت ناخوشی فوران می‌کند.

اما پزشک چه می‌کند؟ در شرق پزشک با ناخوشی نمی‌جنگد، نمی‌خواهد ناخوشی را نابود کند بلکه فقط می‌خواهد انسان را به حالت طبیعی بازگرداند.

پرسنده می‌پرسد: "اما در ذات فعالیت من چیزی هست که بیماری و مرگ ، ناخوشی و رنج آدمی را نمی‌پذیرد. بنابراین در من به طور جدی نسبت به پذیرش زندگی یا وجود آنگونه که هست مخالفت وجود دارد. به گونه‌ای عمیق احساس می‌کنم که باید برخی سازوکارهای طبیعت به طور اصولی اصلاح شود.

بله، نیاز یک حق است. اما این حق به معنای تصحیح سازوکارهای طبیعی، اصلاح سازوکارهایی که دشمن طبیعت است، نیست. پزشک نباید درصدد اصلاح طبیعت باشد، او تنها باید اصلاحگر انسان باشد. این یک دیدگاه کاملاً متفاوت است. پزشک نباید به اصلاح طبیعت بپردازد. طبیعت همیشه درست عمل می‌کند. این انسان است که بعضی وقت‌ها اشتباه می‌کند، به این دلیل که از امکان آزادی برخوردار است. پزشک باید خطاهای انسانی را اصلاح کند.

شاید تعجب کنید اگر بدانید که در چین یک مفهوم سنتی، یک سنت خیلی باستانی وجود داشت که می‌گفت انسان هنگامی که بیمار می‌شود باید پرداخت پول به پزشک را متوقف کند. اگر کسی سالم باقی بماند باید به پزشک شهریه‌ای پرداخت کند؛ اگر بیمار شود شهریه‌پردازی متوقف می‌شود. این بدین معنی است که پزشک به طبیعت توجه و کمک نکرده است و در "سالم" نگهداشتن بدن، هماهنگ با طبیعت عمل نکرده است.خلاصه‌ی کلام اینکه پزشک در کار خود شکست خورده است.

این یک دیدگاه خیلی عجیب است. هنگامی که شما بیمار باشید به نزد پزشک می‌روید و پولی می‌پردازید. در چین ، برای قرن‌ها هنگامی که مردم سالم بودند شهریه‌ای می‌پرداختند. آنها به نزد پزشک‌شان می‌رفتند و پول می‌پرداختند؛ دلیل‌شان این بود که سالم هستند و این دکتراست که آنها را سالم نگه داشته است. هنگامی که بیمار بودند، پرداخت پول را متوقف می‌کردند. چرا باید پولی می‌پرداختند اگر پزشک در حال انجام وظیفه‌ی خود موفق نبوده است؟ شغل پزشک هم در حالت طبیعی نگهداشتن مردم است. این دیدگاه دیدگاه آینده خواهد بود و دیر یا زود در جامعه‌ی پزشکی مطرح خواهد شد.

دکتر دشمن طبیعت نیست، هدف دکتر تنها قرار دادن مردم در مسیر سلامت است به خاطر اینکه مردم آزادی دارند که به مسیرهای خطا بروند. آنها می‌توانند چنین کاری را انجام دهند.

بر این اساس نیازی نیست که خودتان را بدبخت فرض کنید که کارهای خوبی را انجام می‌دهید، اما بعد برای پذیرش ناخوشی و بیماری امتناعی وجود داشته باشد. بله، یک نوع امتناع برای پذیرش ناخوشی و بیماری وجود دارد، اما اختلال و بیماری طبیعی نیستند ، اینها همان بیراهه رفتنند. انسان را در مسیر درست قرار دهید، نباید با کل هستی بجنگید، شما الآن دارید با کل هستی و با انسان می‌جنگید. در طول این مسیر به این نکته توجه داشته باشید.

پرسنده می‌گوید که ترسیده است، انگار که در حال جنگ با کل هستی است. اگر کل هستی ناخوشی را می‌خواهد بگذارید چنین باشد. اگر این خواست کل هستی است پس بگذارید چنین شود و انسان به تسلیم کل هستی در آید.

هنگامی که شما در حال جنگیدن با ناخوشی هستید با کل هستی نمی‌جنگید، بلکه در حال جنگیدن با آن بخشی هستید که علیه کل فعالیت می‌کند. اگر آن بخش با اصول و قواعد کل هستی همراه باشد، با تعادل نیز همراه است ، پس اساساً نباید خبری از ناخوشی و بیماری باشد.

اما انسان در پی آزادی است و با بدنبال آزادی رفتن هم خطرات فراوانی از راه می‌رسد.

اگر به جنگل بروید ، از دیدن حیواناتی که تقریباً هیچوقت بیمار نمی‌شوند تعجب خواهید کرد. من از حیواناتی که در باغ وحش زندگی می‌کنند حرفی نمی‌زنم، آنها مریضند. آنها به مقلدان انسان تبدیل شده‌اند. زیستن با انسان بسیار خطرناک است. اما حیوانات در جنگل، در محیط‌های وحشی زندگی می‌کنند و می‌میرند، آنها هیچگاه بیمار نمی‌شوند. آنها هرگز آنقدر غذا نمی‌خورند که نتوانند نفس بکشند. آنها هرگز آنقدر روزه نمی‌گیرند که جانی در کف نداشته باشند، حیوانات از چنان خودآگاهی و آزادی بالایی برخوردار نیستند. آنها کاری را که غیر طبیعی باشد انجام نمی‌دهند. آنها کارهای طبیعی را انجام می‌دهند، و همیشه از سلامتی برخوردارند.

روزی همراه با چند تن از دوستانم به جنگلی متروک رفته بودم. یک خانم بسیار چاق که به طور عجیبی چاق بود با من همراه شده بود. ما با یک ماشین جیپ به درون جنگل رفتیم. او هم کنار من نشسته بود. در آن جنگل هزاران آهو وجود داشت. هر از گاهی دسته‌ای از آهوها از برابر ما می‌گذشتند و ما تماشایشان می‌کردیم. من به آن خانم گفتم: "خوب دقت کنید! ببینید در میان اینها هیچ آهوی چاقی پیدا می‌کنید؟" هزاران آهو گذشتند و آن خانم از اینکه نتوانسته بود حتا یک آهوی چاق پیدا کند خیلی‌خیلی رنجیده خاطر شده بود. آهوها همه مثل هم بودند

و در میانشان حتا یک آهوی چاق هم یافت نشد. دلیل آن هم این است که آهو نمی‌تواند غذای زیادی بخورد. و هنگامی که غذای زیادی نخورد مثل این است که دارد یک رژیم غذایی را رعایت می‌کند، پس دیگر نیازی به پزشک ندارد تا بخواهد چاقی خود را درمان کند.

بیماریهایی از قبیل سل یا سرطان هم در طبیعت شایع نمی‌شود. سرطان فقط در یک تمدن خیلی پیشرفته امکان ظهور پیدا می‌کند.

در هند باستان سل به "ناخوشی سلطنتی" معروف بوده است به دلیل اینکه در آن روزگاران سل تنها در میان شاهان شیوع می‌یافت. این بیماری راج یاشیما - "فقط برای شاهان" - نامیده شده و هیچوقت بر مردم فقیر عارض نشده است یعنی نمی‌توانسته عارض شده باشد. آدم فقیر نمی‌تواند آن چنان رنج بکشد که سل اتفاق بیفتد. بعد که مردم فقیر کم کم غنی شدند سل هم به یک بیماری فراگیر بدل شد.

سرطان یک پدیده‌ی تازه است. در کتاب‌های پزشکی باستانی - تائویی یا هندو- به این بیماری هیچ اشاره‌ای نشده است. سرطان بیماری کاملاً جدیدی است. این بیماری باید تا فرا رسیدن قرن بیستم ناشناخته می‌ماند. نیاز بود که یک تنش بزرگ رخ دهد تا این بیماری آشکار گردد. وقوع چنان تنشی که بتواند زمینه‌ساز شیوع سرطان باشد تا این تاریخ امکان‌پذیر نبوده است. این تنها ماییم که می‌توانیم سرطان را تحمل کنیم، ما داریم استطاعت کافی برای مبتلاشدن به آن را به دست می‌آوریم. و ذهن‌های ما دارند در اثر وجود انواع نابهنجاریها دچار روان‌پریشی می‌شوند. ما داریم به طرف‌ها و جهت‌های دیگر حرکت می‌کنیم، ما داریم دور می‌افتیم. پس نیازی نیست نگران باشید که دارید با طبیعت یا کل هستی می‌جنگید. شما در حال جنگیدن با طبیعت نیستید، شما در حال حنگیدن با خطای آن بخشی هستید که به سمت دشمنی با کل گرایش یافته است. شما در حال برگرداندن فرد به سوی کل هستید.

این نکته را همیشه به یاد داشته باشید که پزشک هرگز شفا نمی‌دهد، او نمی‌تواند شفا دهد. او فقط می‌تواند نیروی شفابخش کلی را برای بیمار قابل

دستیابی کند. آن هستی کلی است که شفا می‌بخشد. شفابخشی کار پزشک و دارو نیست. دارو و پزشک و بیمارستان در خدمت این هدف قرار می‌گیرند که بیمار را به کل نزدیکتر کنند، تا در آن موقعیت شفابخشی رخ دهد . پزشک و دارو بجز ابزار شفابخشی چیز دیگری نیستند.

نیازی نیست که نگران باشید. شما در حال خدمت‌کردن به طبیعتید. شما می‌توانید خوشحال باشید که در حال انجام کارهای زیبا هستید.

پرسش آخر:

دو پرسش نزدیک به این موضوع مطرح است. اول اینکه :

دو سال پیش ، من تمام نشانه‌های یک حمله‌ی قلبی را داشتم و به مدت پنج روز به بیمارستان رفتم ، اما حمله‌ی قلبی رخ نداد. بعدها شنیدم که افراد دیگر هم همین حالت را داشته‌اند. تفسیر این واقعه چیست؟

پرسش اول از شیلا است .

و پرسش دوم از ساتیا.

انگار برخی مردم آشرام نیز با مواردی از قبیل درد و سوزش در ناحیه‌ی قلب و احساس اینکه انگار قلب‌شان در اثر وقوع یک حادثه‌ی تلخ عشقی و یا مواردی از این قبیل شکسته شده مواجه شده‌اند. من در قلبم یک نوع حالت خارش حس می‌کنم. شیلا می‌گوید هنگامی که بازوی بلند شما در سخنرانی روز دیگر به او می‌خورد ، او آن را در قلب خود احساس می‌کند. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

اول اینکه قلب واقعی شما این قلب فیزیکی شما نیست. قلب واقعی دقیقاً پشت قلب فیزیکی قرار دارد. قلب واقعی ابداً جزیی از دستگاه فیزیکی نیست. قلب واقعی در روح، در هسته‌ی روح قرار دارد.

قلب فیزیکی مرکز بدن است و قلب معنوی مرکز روح. آنها هر دو در کنار هم و پهلو به پهلوی هم قرار دارند. دقیقاً پشت قلب فیزیکی قلب معنوی قرار دارد. این ماجرا برای بسیاری از مردم رخ می‌دهد، و بد فهمیده می‌شود.

هنگامی که قلب معنوی شروع به بازشدن می‌کند، در قلب فیزیکی‌تان نیز موج‌هایی را خواهید داشت. آنها به هم مرتبط و نزدیک هستند. هنگامی که ارتعاش‌هایی در قلب معنوی بوجود می‌آید، این لرزش‌ها در قلب فیزیکی هم حس می‌شود. در حقیقت، شما ابتدا آن ارتعاش را فقط در قلب فیزیکی حس می‌کنید چون چیزی درباره‌ی قلب معنوی نمی‌دانید. اولین آگهی شما از آن ناراحتی در قلب فیزیکی خواهد بود که احساس‌های عجیبی را در برمی‌گیرد: برخی مواقع به صورت سوزش نمود می‌یابد، گاه تپش و حالت ترکیدن ، گاه تقریباً حالتی مشابه حمله‌ی قلبی.

این اتفاق گاه برای همه‌ی مراقبه‌گران رخ می‌دهد. هر وقت که افراد به مراقبه‌ی عمیق نزدیک می‌شوند احتمال وقوع چنین حالتی هست. روح معنوی شروع به تپیدن و بازشدن می‌کند انگار که گلبرگ‌هایش دارد می‌شکفد، و بدین‌ترتیب قلب فیزیکی شروع به لرزش و تپش می‌کند. اما این یک نشانه‌ی زیباست. از این اتفاق هراسان نشوید. بزودی شما از قلب معنوی آگه می‌شوید و بعد همه‌ی نشانه‌های فیزیکی محو خواهد شد.

اولین نشانه‌ها ناراحتی و بی‌قراری است. چون چیزهای تازه‌ای که شما به آنها عادت ندارید، درحال وقوع است. همین که کمی به آن عادت کردید، خواهید دید که این بی‌قراری نیست، حالت جدیدی است که قبلاً آن را نمی‌شناختید. این حالت در ابتدا شما را آشفته می‌کند اما وقتی که به آن واقف می‌شوید، و خوب از آن سر در می‌آورید، به شما حس تازه‌ای از صلح و آرامش می‌دهد که از آن عشقی بزرگ ظهور خواهد کرد.

همین چند روز پیش مرتاض پیری نزد من آمد و گفت: "اتفاق عجیبی برایم افتاده است." این پیرمرد خیلی پیراست و حدود هفتاد تا هفتاد و پنج سال سن دارد. "من احساس کردم که به حمله‌ی قلبی دچار شده‌ام، بعد که پیش دکتر رفتم و او مرا معاینه کرد و گفت بدن تو کاملاً سالم است. من کاملاً سالم و سرحال بودم پس چه اتفاقی برای من افتاده است؟"

من با طنز به او گفتم که این مورد تو حمله‌ی قلبی نبوده، یک حمله‌ی عاشقانه بوده!

بله، هنگامی که مراکز معنوی شما شروع به بازشدن می‌کنند شما حملات عشقی را خواهید داشت. بدن شما دچار بی‌قراری و لرزش می‌شود. بعد این حالت به تدریج از بین می‌رود، و هنگامی که آرام گرفت شما یک وجود جدید یا سطح جدیدی از وجود را دارا خواهید بود. شما از سطح فیزیکی به سطح معنوی حرکت می‌کنید.

فکر بین قلب فیزیکی و قلب معنوی قرار دارد. فکر تنها نقش مانع را ایفا می‌کند. کل تلاش مراقبه‌گر باید صرف متفرق‌کردن فکر شود. همین که فکر خلع‌سلاح شد، قلب فیزیکی و قلب معنوی شروع به رقصیدن با یکدیگر می‌کنند و حالت زیبایی بوجود می‌آید. این حالت تنها یک حالت معنوی نیست بلکه تاثیر آن در چهره‌ی فیزیکی شما نیز نمود پیدا می‌کند. یک نوع شادی و کیفیت تازه‌ای از انرژی در پیرامون شما وجود خواهد داشت. و نه فقط شما آن را احساس خواهید کرد که دیگران نیز آن را در خواهند یافت. بدین ترتیب شما یک لرزش جدید را تجربه می‌کنید.

این حالت برای تعداد زیادی از مردم اتفاق می‌افتد چون بسیاری از مردم در حال مراقبه‌اند و واقعاً سخت کار می‌کنند. اما من نمی‌گویم که اگر گاه به چیزهای مشکوک و غیر عادی برخورد کردید به نزد پزشک نروید. شما باید این کار را بکنید! شاید این حالت طلیعه‌ی یک حمله‌ی قلبی باشد. پس حتماً باید بروید. اگر حمله‌ی قلبی نبود خود پزشک این را به شما خواهد گفت. بنابراین قبل از هرچیز خود را برای یک معاینه‌ی دقیق آماده کنید.

این پرسش یک پرسش مهم است اگر چه ممکن است بسیاری آن را نامربوط بدانند. اما چنین رویدادهایی برای بسیاری رخ داده است، و برای تعداد بسیار بیشتری هم حتماً رخ می‌دهد. اما هروقت در بدن خود حالت غیرعادی احساس

کردید، به پزشک مراجعه کنید و از او بخواهید تا شما را معاینه کند. اگر چیزی نبود که چه بهتر، اگر هم موردی وجود داشت، او شما را مداوا خواهد کرد

پس فکر نکنید که حالاتی که برای شما رخ می‌دهد همیشه حالاتی معنوی است. گاه شاید اینطور نباشد. ممکن است از همین قلب فیزیکی‌تان باشد و اگر به پزشک مراجعه نکنید احتمال بروز خطر هست.

فصل ۷

خلاء کامل

این گفت‌وگوی بین عارف صوفی، سیماب و بزرگ‌زاده‌ای به نام ملاکعب به‌صورت سینه‌به‌سینه بازگو می‌گردد و درویشان کوچه‌گرد آن را به صورت نمایش‌گونه روایت می‌کنند.

ملاکعب: "از فلسفه‌ات بگو طوری که من بتوانم بفهمم."

عارف: "تو این حالات را درنمی‌یابی مگر اینکه خودت آن را تجربه کنی."

ملاکعب: "من معیاری برای اینکه بدانم چه چیزی بد است ندارم."

سیماب: "اگر به یک ماهی زیبا نگاه کنی و پیش خود فکر کنی که چیز زشتی است، پس باید کمتر بفهمی، و این خود معیار درستی است."

ملاکعب: "اگر تجربه چیز قابل‌اطمینانی است پس چرا کتاب و درس را رها نمی‌کنی؟"

سیماب: "چون جهان بیرون اداره‌کننده‌ی جهان درون است. کتاب‌ها به تو چیزهایی از ابعاد بیرونی درون می‌آموزند، درس هم همین‌طور است. بدون این چیزها در کار تو پیشرفتی نخواهد بود."

ملاکعب: "اما چرا ما نباید بدون کتاب قادر به انجام کاری باشیم؟"

سیماس: "به همان دلیل که نمی‌توانی بدون لغت بیندیشی. تو با کتاب تربیت شده‌ای؛ فکر تو با کتاب و درس، با گفتن و شنفتن شکل گرفته و بدین‌ترتیب درون تو با زبان بیرون با تو سخن می‌گوید. و هر چه را که به تو نشان دهند می‌توانی درک کنی."

ملا کعب: "آیا این فرآیند برای هر کسی به همین‌گونه رخ می‌دهد؟"

سیماس: "این فرآیند برای هر کسی که انجامش دهد رخ می‌دهد. این امر برای آن کسانی که فکر می‌کنند در مورد آنها اجرا نمی‌شود نیز رخ می‌دهد!"

صوفی‌گری همان کیمیاگری است. صوفی‌گری علم تبدیل سرب به طلا، کم به بیش و بیرون به درون است. صوفی‌گری علم تبدیل جهان به خداست.

به یاد داشته باشید که صوفی‌گری فلسفه نیست، علم است. صوفی‌گری به خیال‌پردازی اعتقادی ندارد، بلکه بر تجربه استوار است. صوفی‌گری به اندیشه‌ی منطقی باور ندارد، بلکه به تجربه‌گری معتقد است. تنها تجربه است که معلوم می‌دارد چه چیزی درست است و چه چیزی نادرست، هیچ چیز دیگری نمی‌تواند معیار ارزیابی قرار گیرد. شناخت هنگامی میسر است که به تجربه بپردازید. برای شناخت راه دیگری وجود ندارد.

صوفی‌گری به باورها اعتقادی ندارد. صوفی‌گری از شما می‌خواهدکه تمام باورها را دوربریزید چرا که باورها موانعی برای‌شناخت هستند. باور شناختی دروغین است. اگر به چیزی باور دارید، بدانید که به حقیقت چیزی نمی‌دانید. چون شما در مدت زمان زیادی به چیزی باورمند بوده‌اید، فکر می‌کنید که آن چیز را می‌شناسید. باید همه‌ی باورها را از خود دور سازید. شما ابتدا باید به نادانی و بی‌گناهی برسید. تنها از این راه امکان تجربه‌گری وجود دارد.

علم هیچ چیز، هیچ باور و هیچ فرض پیشینی را به رسمیت نمی‌شناسد. ابداً هیچ پیش‌فرضی پذیرفته نیست. علم کار خود را با یک ذهن خالی آغاز می‌کند.

سه چیز است که باید آنها را عمیقاً درک کنید. اولین چیز هنر است. هنر در هنگام مواجهه با اشیا به خود زحمت زیادی نمی‌دهد. هنر پیش‌بینی‌های خاص خودش را دارد. هنر از شیء به عنوان یک پرده استفاده می‌کند تا ذهنیت خود را بر

آن بیفکند. هنگامی که سیمای یک زن یا یک کودک یا یک گل را می‌بینید، هنر علاقه‌ای به مشاهده‌ی عینیت و چیستی اشیا ندارد. هنر به این تمایل دارد که شما از این عینیت چه چیزی می‌توانید بسازید، و از این ماده چه طرحی می‌ریزید. زیبایی در عینیت نیست، بلکه در رؤیایی است که از آن شیء بیرون می‌کشید. با این کار است که آن شیء زیبا به نظر می‌رسد.

هنر دست به ابداع می‌زند، چیزی را کشف نمی‌کند. هنر علاقه‌ای به کشف ندارد، هنر چیزی ابداعی، تصوری و تخیلی است. معنای اساسی کلمه‌ی 'شاعر' هم همین است. ریشه‌ی اصلی کلمه‌ی شاعر به‌کسی اشاره دارد که چیزی خلق می‌کند. هنر خلاقیت است.

اما شما چه چیزی می‌توانید بیافرینید؟ شما هر چه بیافرینید محصول فرافکنی ذهن شما خواهد بود. هنر زیبایی می‌آفریند. در سرشت علم خلاقیت نیست بلکه کشف کردن است. علم از هر چیزی پرده‌برداری می‌کند. علم ابداع نمی‌کند، علم طرحی برای فرافکنی ندارد. علم عینی است و هنر ذهنی. با هنر می‌توانید بحث فرافکنی‌ها را پیش بکشید، و از ایده‌ها به‌عنوان نوعی مقتضیاتِ کار بهره ببرید. پیش از این که به سمت یک گل سرخ حرکت کنید باید رؤیاهایی به ذهن بیاورید، باید آن رؤیاها را بپرورانید. آن رؤیاها هنگامی بر گل سرخ می‌ریزند که از پیش سرریز شده باشند، آنها گل سرخ را با شکوه و همراه با هاله‌ای دربرمی‌گیرند، و شما در آن گل سرخ چیزهایی را خواهید دیدکه به حقیقت در آن نیست. پس شما چیزهایی را می‌بینید که واقعاً در کنار شما نیست اما می‌پندارید که از بیرون بر شما بازتاب یافته است. هنر یک رؤیا است؛ هنر چیزی از جنس رؤیا است.

علم اما، عینی است. کارکرد اساسی علم عریان‌سازی است؛ حرکت به سوی پدیده‌ها بدون هرگونه پیشداوری، بدون داشتن هیچ‌گونه ایده‌ای از چیستی اشیاء است. علم به ما روکردن بی‌طرفانه و عینی به اشیاء را می‌آموزد بدون اینکه هیچ اندیشه‌ای در ذهن باشد تا بتوانیم آن چیز را همانطور که واقعاً هست ببینیم. واقعیت خودش را عریان می‌کند به شرطی که ما بتوانیم تماشاگر باشیم. تماشاگر صرف‌شدن نخستین پیشنهاد علم است.

بعد فلسفه است. هنر حداقل به امور و ویژگی‌های پدیده‌های بیرونی توجه می‌کند و بخشی از واقعیت را انعکاس می‌دهد. علم ابداً فرافکنی نمی‌کند بلکه به واقعیت اجازه می‌دهد که حقیقت خودش را آشکار کند. اما فلسفه؟ فلسفه ذهنیت صرف است. فلسفه حتا درباره‌ی پرده‌ها خودش را به دردسر نمی‌اندازد. هنر حداقل در مورد پرده‌ها بحثی را مطرح می‌کند. ابتدا باید پرده‌ای در کار باشد، تا بعد امکان فرافکنی فراهم شود. فلسفه اما خیال‌پردازی صرف است. شما چشم‌هایتان را می‌بندید و در اندیشه فرو می‌روید و به تفکر ادامه می‌دهید و جلو و جلوتر می‌روید. فلسفه به واقع انبوه بی‌پایانی از اندیشه‌هاست.

فلسفه ذهنیت صرف است. علم، عینیت صرف و هنر چیزی بین این دو؛ کمی فلسفه و کمی علم، کمی عینیت و کمی ذهنیت. هنر یک آمیزه است.

دین می‌تواند هر سه‌ی اینها باشد. دین می‌تواند فلسفی، هنری یا علمی باشد. صوفی‌گری سومین نوع مذهب است. صوفی‌گری بر تجربه‌گری، بر تجربه تأکید دارد؛ صوفی‌گری اعتقادی به باورها ندارد. صوفی‌گری تنها به آن حقیقتی اعتماد دارد که از قبل وجود داشته و شما فقط باید از آن پرده‌برداری کنید.

صوفی‌گری می‌گویدکه شما باید بر این نکته واقف شوید که ممکن است پیشداوری‌ها و شرطی‌شدن‌ها بین شما و حقیقت قرار بگیرد. سفر با دورریختن باورها، نظریه‌ها، فلسفه‌ها و نظام‌ها آغاز می‌شود. در این سفر تنها هنگامی کامیابید که از همه‌ی افکار نهفته در ذهن و چشم‌تان رها شوید. تنها آنگاه است که می‌توانید حقیقت را ببینید.

در انسانها چیزی وجود دارد که از سوی صوفیان به نفس تعبیر شده است. کلمه‌ی نفس به‌معنی نیاز، سرشت و چیزی است که هندوها آن را واسانا (vasana) و بودائیان تنها (tanha) ـ نیاز به بیشتر داشتن، نیاز مالک‌شدن، نیاز قدرتمندشدن، نیاز این یا آنگونه‌بودن می‌نامند. شما پر از نفس و نیازید و به دلیل همین نیازهاست که نمی‌توانید حقیقت را ببینید. نیازهای شما در سطح خودآگاهی‌تان ازدحام می‌کند و به دلیل این ازدحام نیازها امکان دیدن حقیقت از بین می‌رود.

هنگامی که پر از شهوت هستید، اشیاء را مطابق با شهوتتان می‌بینید. هنگامی که پر از نیاز هستید به فرافکنی پناه می‌برید، چیزهایی را می‌بینید که در کنار شما وجود ندارند. شما در این موقعیت مطابق با نیازهای‌تان به رنگ‌آمیزی محیط پیرامون خود می‌پردازید.

اگر یک روز که غذای کاملی خورده‌اید به بازار بروید، سلّانه سلّانه در خیابان قدم می‌زنید. اما روز دیگر که گرسنه‌اید به همان خیابان بروید تعجب می‌کنید که آیا این همان خیابان زمان سیری شماست؟ شما وقتی گرسنه باشید در همین خیابان چیزهای دیگری می‌بینید، چیزهایی که نسبت به دفعه‌ی قبل کاملاً متفاوت است. هنگامی‌که گرسنه‌اید رستوران، اغذیه‌فروشی و مکان‌هایی از این نوع را بیشتر می‌بینید. از کفش‌فروشی و جاهای دیگر به راحتی و بی‌توجه می‌گذرید ولی هنگامی که سیرید رستوران را ابداً نمی‌بینید، در آن موقع به وجود رستوران در این خیابان حتا فکر هم نمی‌کنید.

شما همیشه هر چیزی را مطابق با نیازتان برمی‌گزینید. هنگامی که پر از نیازهای جنسی هستید، اگر مرد باشید، زنان را می‌بینید و اگر زن باشید، مردان را. هنگامی که نیازهای جنسی محو می‌شود دیدن مرد و زن را متوقف می‌کنید، تقسیم‌کردن افراد به دو جنس مختلف را متوقف می‌کنید. در این موقعیت جنس افراد را اصلاً از یاد می‌برید، چرا که دیدن و یا توجه به جنسیت اصولاً موضوعیت ندارد.

اما اگر از نظر جنسی خود را نیازمند احساس کنید اولین چیزی که در دیگری می‌بینید این است که آیا طرف مقابل شما زن است یا مرد؟ پس او را مورد بررسی دقیق قرار می‌دهید. شما هرگز این کار را فراموش نمی‌کنید. امکان ندارد چنین کاری را فراموش کنید. ممکن است نام و چهره‌ی فرد را از یاد ببرید، اما هرگز فراموش نمی‌کنید که او زن بود یا مرد. چرا؟ آیا هرگز می‌توانید چنین موضوعی را درباره‌ی کسی فراموش کنید؟ آیا نگران این نکته نبودید که او مرد بود یا زن؟ "من او را از بیست سال پیش می‌شناسم. نامش را به یاد نمی‌آورم، چهره‌اش را بیاد نمی‌آورم؛ هیچ چیزی را درباره‌ی او به خاطر نمی‌آورم ..." اما آیا هیچ وقت در این نکته تردید کرده‌اید که او مرد بود یا زن؟ نه این نکته را خوب بیاد می‌آورید. به

دلیل وجود نفس این موضوع تا اعماق وجود شما رسوخ می‌کند. اولین چیزی که شما بدان توجه می‌کنید این است که آن آدم مرد است یا زن!

همین چند روز پیش یک ژاپنی از من ریاضت گرفت. موکتا به من گفت که او زنی بود که ایرادهایی در کارش وجود داشت. من به او ریاضت دادم و نام "ما" را به او پیشنهاد کردم، او یک مرد بود! شما ژاپنی‌ها را می‌شناسید، آنها آدم‌های مؤدبی هستند و چیزی نمی‌گویند. شنیده‌ام که در زبان ژاپنی برای کلمه‌ی نه مترادفی وجود ندارد. ژاپنی‌ها همیشه در جواب طرف مقابل بله ـ های ـ می‌گویند. آنها آدم‌های مودبی هستند.

به این ترتیب او هم حرف مرا پذیرفت و نگفت: "من مردم نه زن!" بعداً مشخص شد که او مرد بوده ولی من نام ما را به او داده بودم.

چه اتفاقی افتاده است؟ هنگامی که شما نفس نداشته باشید به نیاز جنسی هم فکر نمی‌کنید. دیگر نیازجنسی برای‌شما اهمیتی نخواهد داشت. ابداً اهمیتی نخواهد داشت. شما دیگر به شکل بدن طرف مقابل علاقه‌مند نخواهید بود که او پستان دارد یا نه، ریش دارد یا نه. شما او را نمی‌بینید. وقتی که نفس محو شود، نیاز درونی هم محو می‌شود، دیگر برای شما فقط یک آدم صرف مطرح است. مردانگی و زنانگی بدل به مسایلی بی‌ربط می‌شوند. پس معمولاً اولین چیزی که در دیگری می‌بینید، بازتابی از نفس شماست.

صوفیان می‌گویند نفس حالتی است که در انسان وجود دارد و از طریق نفس دیدن خدا ممکن نیست. چون نفس تنها نیاز جنسی، پول و قدرت را می‌بیند. نفس در مورد خدا کور است و تا شما نفس را از خود دور نکنید نمی‌توانید خدا را ببینید ـ و خدا همه‌جا هست. فقط خدا هست. همه‌چیز خداست. چیز دیگری وجود ندارد. اما شما خدا را نمی‌بینید، نمی‌توانید ببینید. برای دیدن خدا باید از نفس درگذرید.

چرا نفس به یک چنین مانعی تبدیل می‌شود؟ نفس دقیقاً چیست؟ نفس یک گرسنه‌ی روان‌پریش ارضاءناپذیر است. چرا روان‌پریش است؟ چون راهی برای ارضاء آن متصور نیست. هر چه بیشتر ارضایش کنید، بیشتر می‌خواهد. نفس همانا هوس مداوم برای بیشتر داشتن است. اگر پولی داشته باشید، نفس می‌خواهد بیشتر

داشته باشید، اگر زن زیبایی داشته باشید، نفس می‌خواهد که یک زن زیبای دیگر هم داشته باشید. اگر قدرت داشته باشید نفس در تلاش است که بر میزان این قدرت بیفزایید. نفس هیچگاه ارضاء نمی‌شود. اصولاً برای نیاز درونی امکان ارضاء وجود ندارد. به همین دلیل هرچه داشته باشید، برای شما نیازهای بیشتری مطرح می‌شود.

فرض کنید ده هزار روپیه دارید، نیاز بیشتر داشتن می‌گوید: "می‌خواهم یک هزار دیگر داشته باشم. یازده هزار عالی است!" هنگامی که یازده هزار را بدست آوردید، نیاز درونی شما می‌گوید: "چه می‌شد اگر دوازده هزار می‌داشتم!" و همین‌طور این سلسله سر به میلیونها می‌زند و در کیفیت آن هم هیچ فرقی بوجود نمی‌آید. ده هزار روپیه یا ده میلیون روپیه، حتا یک ذره هم فرقی در کار بوجود نمی‌آید. چون نیاز درونی شما همیشه مایل به تقاضا برای بیشتر داشتن است. فکر همان است. هنگامی که ده هزار داشتید نیاز درونی می‌گفت: "دنبال یازده هزار باش!"، حالا که ده میلیون دارید می‌گوید: "دنبال یازده میلیون باش!" و می‌بینیم که این تناسب همیشه ثابت باقی می‌ماند.

نیاز درونی یا نفس، مثل افق است. همیشه به نظر می‌رسد همین نزدیکی‌ها باشد، نهایتاً ده مایل آنورتر. اگر تند بروید در عرض دو ساعت به آن می‌رسید. اما واقعیت این است که شما هرگز به آن نمی‌رسید. پس از گذشت دو ساعت، نگاه می‌کنید و می‌بینید که انگار در میزان فاصله‌ی شما از افق تفاوتی بوجود نیامده و باز هم نرسیده‌اید.

این فاصله همیشه همین قدر می‌ماند. به همین دلیل است که همه‌ی مذاهب نیاز درونی بشر را سرچشمه‌ی سراب‌ها و توهم‌ها دانسته اند. چون توهم برای ما یک خط مرزی موهوم بوجود می‌آورد: افق همین‌جاست! چند قدم آنورتر! اما واقعیت این است که جایی به نام افق وجود خارجی ندارد. چون زمین و آسمان هرگز و هیچ‌جا به هم نمی‌رسند. ولی چون زمین گرد است ظاهراً به‌نظر می‌رسد که زمین و آسمان در یک خط مشخص ـ دقیقاً روی یک خط مشخص ـ با هم برخورد کرده‌اند. و این فاصله آن‌قدر نزدیک به نظر می‌رسد که انگار ارزش تلاش کردن را

دارد. افق همیشه نزدیک و در عین حال بسیار دور است. ولی بین شما و افق همیشه یک فاصله‌ی ثابت باقی می‌ماند. این فاصله همیشه همان تناسب را حفظ می‌کند و هیچ وقت کم نمی‌شود.

نیاز بیشترخواستن هیچ وقت ارضاء نمی‌شود. و به دلیل ارضاءنشدن این نیاز شما نمی‌توانید بفهمید که این نیاز چیست. شما همیشه آرزو می‌کنید آن چیزی را که نیست بشناسید، اما ذهن شما جای دیگری است و نمی‌توانید آشکارا ببینید که چه چیزی شما را دربرگرفته است. شما افق را می‌بینید؛ اما خودتان را نمی‌توانید ببینید. شما آن فاصله‌ی دور را می‌بینید؛ اما نزدیکی‌های خود را نمی‌توانید ببینید. خدا همسایه‌ی شماست، خدا واقعاً در درون شماست، شما خدا هستید. خدا به شما خیلی نزدیک است ولی وقت یا نیرویی برای توجه به نزدیک خود ندارید. شما تنها زمانی وقت و نیروی کافی برای این کار دارید که دغدغه‌ای برای طی این مسافت‌ها نداشته باشید.

نفس حالت روان‌پریشانه‌ی فکر است. اگر دقیقاً به درون خودتان نظر کنید نفس را نخواهید یافت. چرا نفس اینقدر مساله‌ساز است؟ علت وجودی آن چیست؟

انسان از خلاء درونی خودش می‌ترسد. این ترس چنان زیاد است که به مرگ شبیه است. به درون خود نظر کنید و خلاء را ببینید که در آن هیچ چیزی بجز سکوت، بجز یک سکوت ابدی حکمفرما نیست، هرگز آشفته نمی‌شود و در آن حتا موجی نمی‌جنبد. بله شما اینجا هستید، چون شلوغید، چون پرازدحامید اما در درونی‌ترین هسته‌ی وجود شما خلاء کامل حاکم است و این ترس‌آفرین است و انسان می‌خواهد آن را با هر چیزی که شده پر کند، انسان می‌خواهد در آن هر چیزی را بریزد، انسان دوست دارد هر طور شده از شر این خلاء خلاص شود. علت وجودی نفس هم همین است. دلیل ترس همین خلاء درونی‌ای است که شما به پرکردن آن ادامه می‌دهید.

شما شاید آن را حس کرده باشید. هنگامی که خلاء زیادی احساس می‌کنید، به خوردن رو می‌آورید، وقتی که تنهایی مفرطی را احساس می‌کنید شروع به خوردن می‌کنید، هنگامی‌که دارید عشق یا محبوبتان را از دست می‌دهید به پرخوری

می‌پردازید. سعی می‌کنید خودتان را پر کنید. می‌خواهید احساس پری داشته باشید اما هیچ غذایی در خلاء درون شما فرونمی‌رود، غذا فقط شکم را پرمی‌کند. پرخوری بدن شما را پر و نابود می‌کند ولی وجود شما همچنان خالی و گرسنه باقی می‌ماند.

برخی افراد به غذا معتاد می‌شوند، گروهی به قدرت، برخی به پول. ولی به هر صورت همه‌ی اینها معتادند. مواد مخدری که از آن استفاده می‌کنند نیز داروی مخدر واقعی است. ال اس دی یا ماری جوانا در مقایسه با پول یا قدرت هیچ است. مواد ویرانگر واقعی اینها هستند. با این همه من نمی‌گویم که ال اس دی یا ماری جوانا مخرب نیستند، آنها مخربند، اما در مقایسه با پول یا قدرت هیچند.

هنگامی که شما در تلاشید که خلاء درونی‌تان را با هر چیزی که شده پر کنید، در حقیقت دارید به جنگ خدا می‌روید، به خاطر اینکه آن خلاء درونی چهره‌ی خداست. هنگامی‌که از پرکردن این خلاء با غذا، پول، قدرت و غیره دست بردارید یک دفعه متوجه می‌شوید که کی هستید.

صوفیان می‌گویند اولین چیزی که باید فهمیده و تجربه شود نفس است. پس از شناخت نفس دورانداختن آن مطرح می‌شود. اما واقعاً نیازی به طردکردن نفس نیست بلکه باید دقیق دیدن نفس را بیاموزید اینکه دقیقاً به حقیقت و پوچی و روان‌رنجوری آن پی ببرید. طرد نفس به این معنی است. این طردکردن نام زیبایی دارد ـ صوفیان از آن به تنبه یاد می‌کنند.

تنبه به معنی برگشت‌کردن است، تنبه دقیقاً به معنای همان چیزی است که عیسا در نظر دارد، هنگامی‌که از "پشیمان‌شدن" سخن به‌میان می‌آورد. ریشه‌ی‌اصلی‌این لغت از "پشیمان‌شدن" به معنی"بازگشت به سرچشمه" است. اینجا بازگشت به معنای پشیمانی است. این اصطلاح مفهوم گناه را با خود ندارد، بلکه دقیقاً به معنای بازگشت‌به‌سرچشمه است. صوفیان آنرا تنبه، پاتانجالی آنرا پراتیاهار(Pratyahar)- بازگشت به خود و ماهاویرا آن را پراتیک‌رامانا (Pratikramana) یعنی به خانه باز آمدن نام می‌دهند. این همان فرآیند است.

نخستین قدم برای درک ماهیت نفس، نیاز، نیاز بیشتر داشتن، همان نیاز دیوانه، همان نیاز روانپریش برای بیشتر داشتن، فهمیدن دقیق سازوکار آن است. در پی این مرحله تبه رخ می‌دهد. شما با دیدن بیهودگی آن به عقب برمی‌گردید. دیگر به سوی افق حمله نمی‌برید، بلکه به سوی خودتان برمی‌گردید. صدوهشتاد درجه عقب‌گرد می‌کنید، این حرکت همان تبه است.

از طریق این بازگشت سومین حادثه شروع می‌شود، چیزی که صوفیان آن را حال می‌نامند. حال به معنی حالت وجود است، اما حال یک حالت موقتی، اصلاح شده، تغییریافته و بی‌ذهنی، اما مثل جرقه تنها برای چند لحظه است. شما برای یک لحظه در وجودتان ریشه می‌گیرید و دوباره از ریشه کنده می‌شوید. این کار مثل آذرخش رخ می‌دهد. حال به معنی حالت خودآگاه اما موقتی است.

در ابتدا این حالت فقط به صورت گذرا رخ می‌دهد، گاه هست و گاه نیست. این اتفاق مثل پرتو نوری در تاریکی، یا برق ستاره‌ای تنها در آسمان تاریک و ابرآلوده‌ی شماست که برخی مواقع می‌توانید آن را ببینید و برخی مواقع نه. این حالت حال نامیده می‌شود، چیزی که در آمریکا آن را 'حالات اصلاح‌شده‌ی خودآگاهی' می‌نامند. من از افرادی پیشنهادی شنیده‌ام بر این اساس که نام ایالات متحده‌ی امریکا باید تغییر کند. جیمی‌کارتر نام ایالات تغییریافته‌ی امریکا را مناسب دانسته است. این نام مناسب‌تر است. خودآگاهی در حال تغییر است. اکنون انسان نسبت به گذشته به خودآگاهی علاقه‌مندتر شده است.

نفس به محتوا ـ محتوایی که خودآگاهی‌تان را از آن پرمی‌کنید ـ علاقه‌مند است. محتوا شاید پول، غذا، شناخت یا هر چیز دیگر باشد و نفس به محتوا علاقه‌مند است. بعد از تبه، بعد از بازگشت به درون، انسان نه به محتوا بلکه به آگاهی‌از خود علاقه‌مند می‌شود. راستی این خلاءدرونی چیست که شما می‌خواهید آن را پر کنید؟ اول به آن نگاه کنید، آن را بشناسید، با آن آشنا شوید، حالت واقعی آن را درک کنید، بخشی از آن را در نظر بگیرید و ببینید آن چیزی که پر می‌شود یا لذت از آن حاصل می‌آید چیست. لحظه‌ای‌که به حسی از آن رسیدید؛ بعد هر چیزی را که قبل از آن تجربه کرده‌اید، در برابرتان بی‌ارزش خواهد بود. این خلاء

از هیچ سرشار است، این خلاء درونی بزرگترین لذتی است که وجود دارد وجود خلاء یک خوشبختی بیکرانه است.

نخستین چیزی که از وجود حال‌ها و حس‌ها بدست می‌آورید مانند حرقه‌ی شما را روشن خواهد کرد ـ اما بعد پس می‌رود و شما در یک نوع بدبختی بدتر از قبل فرومی افتید. اگر برای حال‌ها نفسی خلق نکنید... امکان دارد که بعد از پس افتادن شروع به آرزوکردن بیشتر کنید. پس دوباره به عقب بازگشته‌اید. دوباره شما یک افق جدید خلق کرده‌اید، دوباره ذهن وارد می‌شود و نیاز درونی خود را متجلی می‌سازد.

این را به یاد داشته باشید که حال‌ها برای بسیاری از افراد اینجا اتفاق می‌افتد. هنگامی‌که اتفاق می‌افتد، هنگامی‌که حسی از آن حالت دارید، شما به طور طبیعی شروع به‌بیشتر خواستن‌می‌کنید و احساس نیازمندی هرچه بیشتری به‌شما دست می‌دهد. آرزویی بزرگ در شما بیدار می‌شود و به این فکر می‌کنید که چطور می‌توانید به آن آرزو دست پیدا کنید و همیشه صبح، ظهر، عصر و شب به این فکر می‌کنید که آن را بدست آورید و بتوانید مقدار هرچه بیشتری از آن را داشته باشید.

من می‌توانم این حالت را درک کنم. این حالت بسیار زیباست، به چنان بخت بلندی می‌ماند که آدمی می‌خواهد بدان دست پیداکند. اما اگر شروع به انتظار کشیدن و آرزوکردن کنید، حال‌ها را هم از دست خواهید داد، حتا این روشنایی جرقه‌مانند نیز محو خواهد شد، حتا این لحظات هم چندان پایدار نخواهند ماند. چون همه‌ی این رویدادهای زیبا هنگامی اتفاق می‌افتند که نفس وجود نداشته باشد. اگر از حال لذت ببرید و آرزومند آن نشوید ـ هنگامی‌که اینجاست شادی کنید، هنگامی‌که می‌رود نسبت به آن هوسی نداشته باشید، بدون آرزوکردن منتظر بمانید، با شکیبایی، و بدون تقاضا منتظر بمانید ـ در آن صورت، حل بیشتروبیشتر خواهد شد.

وقتی حالت چهارم مطرح می‌شود حال‌ها به پایداری می‌گراید. این حل‌ها مقام نامیده می‌شود. مقام بدین معنی است که کسی وارد شده است. آنوقت او همیشه اینجاست؛ پس این چیزی نیست که برای شما رخ داده باشد، حالا شما در چنین

وصعیتی هستید. سفر صوفی از نفس تا مقام است. و کل سفر شامل تجربه و آزمون است. این سفر یک سفر وجودی است.

باید کمی عمیق‌تر در جزییات حالت نفس بروید و چون با آن بیشتر آشنا شده‌اید، امکان بیشتری برای تنبه، برای گفت و گو، برای توبه، برای پراتیاهار، برای آن پرش و تعییر جهت بزرگ وجود دارد.

نفس سه حالت دارد. در جهان نیز سه نوع مردم خفته وجود دارند. روز دیگر این سوآل هم مطرح شد: شما می‌گویید انسان خواب است، اما آیا همه‌ی مردم جهان به یک شکل در خوابند؟ نه، اینطور نیست. همه خفته‌اند اما، در خواب هم تفاوتهایی هست، تفاوتهای معنی دار.

اولین گروه کینه‌ورز نامیده شده‌اند. آنها در خوابند. آنها در خشمشان، در عصبانیت‌شان، در نفرت و خشونت‌شان، در پرخاشگری و در جاه‌طلبی‌شان در خوابند. اولین نوع خواب از آن فرد کینه‌ورز است.

شما می‌توانید مردم را ببینید. در میانشان فرد کینه‌ورز کاملاً مشخص است. او از همه‌چیز خشمگین است. او ویرانگر است. می‌خواهد همه‌چیز را ویران کند. کینه‌ورزان به انقلابیون بدل می‌شوند: مائو، استالین، لنین، انقلابی و کینه‌ورزند. آنها می‌خواهند ویران کنند، می‌خواهند کل گذشته را ویران کنند، می‌خواهند اساس جامعه را از بین ببرند. البته، هنگامی که بخواهید همه چیز را ویران کنید، نمی‌توانید فقط دنبال ویرانگری صرف باشید، باید به مردم آرمانشهر رؤیاگونه‌ای را نشان بدهید. همه‌ی آرمانشهرها افیونند. باید به آنها بگویید: "ما می‌خواهیم جامعه را به سمت یک وضعیت بهتر سوق دهیم. به این دلیل است که قصد ویران‌کردن داریم." در غیر این صورت کسی از کار شما حمایت نخواهد کرد.

شما باید یک رؤیا بیافرینید. هنگامی که رؤیا خلق‌کردید و مردم شیفته‌ی رؤیاهای شما شدند، می‌توانید به ویرانگری دست بیازید.

جامعه‌ی زیبا هرگز ظهور نمی‌کند، هرگز ظهور نمی‌کند، چنین جامعه‌ای هیچگاه ظهور نخواهد کرد. به این دلیل است که انسانی چون بودا هرگز درباره‌ی جامعه سخنی نمی‌گوید. انقلاب بنیادین اجتماعی هیچگاه رخ نمی‌دهد. چرا رخ

نمی‌دهد؟ ولی کینه‌ورزان عکس این‌را می‌گویند. آنها واقعاً علاقه‌مند خراب‌کردند. ایده‌ی خلق یک جامعه‌ی بهتر فقط یک ترازدی برای ویرانسازی است، ویرانگری بدون اینکه از آن احساس گناهی بوجود بیاید.

شخص کینه‌ورز یک انسان افراطی است. خشم او به طور خاص به سوی بعضی چیزها جهت داده نشده، بلکه او از هرچیزی خشمگین است. او خشمگین است، ولی از خشم خود هدفی هم ندارد و در نظرش هر چیزی و هر کسی خصومت‌آمیز به نظر می‌رسد. نه فقط افراد بلکه اشیاء نیز برای او خصومت‌آمیز به نظر می‌رسند. شالوده‌ی نگرش او بر نفی استوار است. خواب او یک خواب بسیار خشمگینانه است.

اما در او یک خصلت خوب وجود دارد. او گرم است، سرد نیست. او واقعاً سوزاننده است، در حال جوشیدن است. او آسانتر از دو نوع دیگر می‌تواند تغییر یابد، چون گرم است، آتش وجودش زنده است، هر چند در مسیر غلطی جهت داده شده، اما این جهت می‌تواند تغییر داده شود. او قوی است و اگر جهتش تغییر کند، اگر خشمش به سوختی برای تغییر درونی تبدیل شود، او خیلی راحت می‌تواند به یک بودا بدل گردد.

این اصلاً تصادفی نیست که همه‌ی استادان بزرگ هندی ازطبقه‌ی مردان جنگی- کشاترپاها- برخاسته‌اند. برهمن‌ها شخصیت‌های روشن‌بین زیادی تربیت نکرده‌اند. مردم انتظار داشتند که برهمن‌ها که از نظر منطقی و فلسفی افرادی کاملاً آگاه هستند مردمان به روشن‌بینی رسیده‌ی بسیاری تربیت کنند. آنها مردم خوبی هستند اما شخصیت‌های روشن‌بین زیادی بوجود نیاورده‌اند. بودا یک سلحشور بود، ماهاویرا، نمینات و آدینات و دیگران هم همین‌طور. بیست و چهار تیرتانکارای جینی‌ها، بودا، رام، کریشنا، ناناک هم از کشاترپاها هستند. آنها هم از طبقه‌ی جنگاوران هستند. این یک تصادف ساده نیست. پس بهترین نوع خواب، خواب فرد کینه‌ورز است.

به این دلیل است که اولین کار من اینجا ترغیب و تهییج شما از طریق رویارویی، تشکیل گروه‌های پالایشی دیگر، مراقبه‌ی پویا و کوندالینی است. کل

موصوع برافروختن آتش بیشتر در شماست، تا خصومت شما به سطح آید چون در این صورت امکان تغییر حاصل می‌شود.

نوع دوم حواب خواب حیله‌گری و نوع دوم مردم حیله‌گران هستند. این افراد گروه دیگری از افراطی‌ها هستند. یک دسته از افراطی‌ها کینه‌ورزانند و دسته‌ی دیگر حیله‌گران. این دسته از افراد همیشه در حال لبخندزدن هستند و لبخندشان نیز دروغین، بدلی و فریب‌آمیز است. این‌گونه افراد هیچگاه روراست نیستند. فرد کینه‌ورز روراست است. اندیشه و رفتار حیله‌گر زشت است بسیار زشت. اما او این را نشان نمی‌دهد. حیله‌گر چهره‌ی زشتی دارد، اما نقاب زیبایی بر چهره می‌نهد. شما هرگز نمی‌توانید چهره‌ی واقعی یک فرد حیله‌گر را ببینید.

سیاستمداران و کشیشان حیله‌گرند. برهمن‌ها نتوانستند شخصیت‌های روشن‌بینی تربیت کنند ـ چون حیله‌گرند. آنها همیشه سعی می‌کنند دلپذیرباشند. اما این حیله‌ای است تا بدین‌وسیله شخصیت واقعی خودشان را از چشم دیگران پنهان کنند. اینها مردمی هستند که خودشان را خیلی سرکوب کرده‌اند. آنها به سرکوب دشمنی‌ها ادامه می‌دهند. خصومت در طبقات پایین‌تر وجود باقی می‌ماند و در ناخودآگاه پنهان می‌شود.

این را به یاد داشته باشید که کینه‌ورز شخص روراستی است. شما همیشه می‌توانید به چنین کسی اعتماد کنید، اما هرگز به فردی که به شما لبخند می‌زند اعتماد نکنید. حیله‌گران گروهی از مردم‌اند که حتا در خواب نیز لبخند می‌زنند. آنها چنان به حیله‌گری ادامه می‌دهند که لبخند به جزء ثابتی از چهره‌شان بدل می‌شود. لب‌ها در اثر لبخندزدن همیشگی به فلج مبتلا می‌شود و نمی‌تواند کار طبیعی خود را انجام دهد. لبخند به یک حالت مادی و عینی تبدیل می‌شود و دیگر آن چیزی نیست که از قلب برآمده باشد، لبخند این‌گونه افراد مثل نقاشی روی چهره‌ی آنها حواهد بود.

حیله‌گر فردی بسیار متعصب است. اولی انقلابی می‌شود، دومی متعصب. او همیشه به قواعد باور دارد و به شدت فرمانبردار جامعه است. او در هر جامعه‌ای که هست، فرمانبردار است و اذیت نمی‌کند. او سعی در فرمانبرداری از هر قاعده‌ای

دارد و خیلی راحت فرمانبری می‌کند. این افراد طبیعتاً مورد احترام و باعث افتخار جامعه هستند چون از جامعه اطاعت می‌کنند. آنها هرگز کاری محالف ارزشهای اجتماعی انجام نمی‌دهند و همیشه دنبال انجام کار درستند. عزم و حهد آنها به سمت انجام کارهای درست است. آنها در انجام کار درست مهارت پیدا می‌کنند. آنها از نظر اجتماعی مردمی درستکارند. همیشه کارهای درست انحام می‌دهند، آنها هرگز کار اشتباهی نمی‌کنند. طبیعتاً همه نوع احترام و افتحار را از جامعه دریافت می‌دارند. آنها مردمی قابل احترام هستند.

خواب نوع دوم سخت‌تر است چون رؤیاهای شیرین‌تری با خود دارد. فرد در خواب نوع اول از کابوس‌ها رنج می‌برد. این‌نکته را به‌یاد داشته باشید که هنگامی که از یک بختک رنج می‌برید امکان زیادی هست که از خواب بیدار شوید. این اتفاق همیشه رخ می‌دهد. هنگامی که با یک بختک مواجه می‌شوید و بختک هر آن بیشتر و بیشتر بر شما غلبه می‌یابد، ناگهان از خواب می‌پرید. بختک خودش به طور خودکار علیه خواب فعالیت می‌کند. اما هنگامی که در یک خواب شیرین هستید و دارید رؤیاهای زیبای بهشت و ملکوت را می‌بینید، ظاهراً مساله‌ای وجود ندارد. خواب ادامه می‌یابد. از خواب شما یک رؤیای شیرین حمایت می‌کند. اما بختک مخالف خواب است.

بر این اساس افراد رده‌ی دوم، افرادی قابل احترامی هستند که کمترین علاقه‌ی واقعی مذهبی را در دنیا دارند. اینها طبیعتاً بسیار سردند و نمی‌توانند گرمی‌بخش باشند. اینها همان مردمی هستند که اگر به این اشرام بیایند، بی‌درنگ می گریزند.

زنی به مدت یک ماه به اینجا می‌آید، فقط به من گوش می‌دهد و پس از چندی فرار می‌کند. او اکنون به نوشتن نامه به من ادامه می‌دهد: "می‌خواهم شما را ببینم، اُشو، اما نمی‌توانم مراقبه‌های شما را انجام دهم. آنها خطرناکند و من نمی‌توانم به طرف هیچ گروهی بروم. چون بقیه هم خطرناک هستند. من می‌توانم به شما گوش بدهم. من به آنچه که شما می‌گویید علاقه دارم."

اما این چه نوع علاقه‌ای است؟ اگر به آن چه که من می‌گویم علاقه دارید، آن عشق به‌طورطبیعی شما را به انجام آن چه که می‌گویم هدایت خواهد کرد. اگر شما

از انجام مراقبه‌ها خودداری می‌کنید، اگر از حضور در میان گروههایی که کار خود را در اینجا ادامه می‌دهند امتناع می‌ورزید، پس این چه نوع عشقی است؟

با حرف هیچ تغییری رخ نمی‌دهد. شما می‌توانید کلمات را جذب کنید. در فراگیری کلمات واقعاً متخصص بشوید. شما با کلمات آزاد هستید. می‌توانید به روش خودتان تفسیر کنید. می‌توانید چندکلمه را کنار بگذارید، چند کلمه را اضافه کنید و کیفیت چیزی‌را که می‌گویم تغییر دهید. اما نباید مراقبه و فرآیند گروهی‌ای مثل رویارویی را تغییر دهید. شما باید آن را ادامه دهید هر چند که از انجام آن بترسید.

این زن یک حقه‌باز است. او در خوابی عمیق‌تر از خواب کینه‌ورز فرورفته است. کینه‌ورز می‌تواند تغییر یابد چون گرم است. این زن اما حقه‌باز است. او سرد است، سرد مثل یخ. هنگامی که آب داغ باشد، به بخار شدن خیلی نزدیک است به طوری که اگر دمای آن اندکی افزایش یابد بخار بدست می‌آید. وقتی چندقطعه یخ در دست دارید، اول باید آنها را ذوب کنید، بعد به گرم کردنشان بپردازید و این فرآیند زمانبر است.

سومین گروه که مشکل‌ترین گروه نیز هستند، جادوگرانند. پس سه گروه به ترتیب کینه‌ورزان، حیله‌گران و جادوگرانند. جادوگر در حالتی میانه قرار دارد. او نه کینه‌ورز است و نه حیله‌گر. او دقیقاً در میانه است ـ و ویژگی‌های هر دو را دارد. او مرده است، نه سرد است و نه گرم. او ناتوان است. هیچ جانبی را نمی‌گیرد، می‌ترسد، او دقیقاً در وسط آویزان است. نمی‌تواند تصمیم بگیرد و در اثر بی‌تصمیمی به صورت یک ماشین در می‌آید.

این افراد ـ یعنی همان جادوگران ـ کاملاً مرده‌اند.آنها قدم می‌زنند مثل اجساد سخن می‌گویند و برخوردی مکانیکی دارند. آنها زندگی را تنها یک روش سنتی و یک چرخه‌ی رفتاری ثابت می‌دانند. چنین کسانی مناسک‌گرایند. جادوگران به قدیسان بزرگ و ماهاتما بدل می‌شوند، کینه‌ورزان هم می‌توانند به عنصری انقلابی، بزهکار و خلافکار بدل شوند. حیله‌گران اعم از زن و مرد مردم بسیار قابل احترامی هستند.

همین‌دیروز یک حکم قضایی‌در ایالات متحده‌ی امریکا را می‌خواندم. موضوع طلاق بود و قاضی دادگاه بخش گفته بود که زن و مردی که دارند از هم جدا می‌شوند نباید خانم و آقا نامیده شوند. آنها را باید با لقب‌های ساده‌ای چون زن و مرد صدا زد.

متعجب شده بودم. در قرن بیستم و در آمریکا حتا بیش از کشورهای دیگر؟! قاضی اعلام کرده بود مردی که زنش را طلاق می‌دهد اصلاً آقا نیست، و خانمی هم که در حال طلاق گرفتن است نباید خانم نامیده شود! کاملاً صحیح است. راستی چطور چنین زنی می‌تواند خانم نامیده شود؟ غیرممکن است. برای این زن و مرد نباید هیچ احترامی قایل شد. این سخنی است که قاضی بخش گفته بود.

این حیله‌گران همه‌ی احترامها را به دست می‌آورند. آنها خانمها و آقایان هستند. آنها روحانی و سیاستمدار می‌شوند. آنها افراد قدرتمندی هستند. جادوگران قدیس و ماهاتما می‌شوند. آنها می‌توانند به چنین مقامهایی برسند. آنها مرده‌اند و مثل مجسمه‌های بی‌روح نشست و برخاست می‌کنند.

گفته‌اند یک بار سالکی به نزد استاد بزرگ ذن رین‌زایی(Rinzai) آمد. سالک گفت: "من در صومعه‌های دیگر هم بوده و چیزهای زیادی آموخته‌ام و حالا به نزد شما بزرگترین استاد ذن روزگار آمده‌ام."

رین‌زایی نگاهی به مرد انداخت. آن مرد در نظرش یک جادوگر آمد. رین‌زایی گفت: "چه چیزی یادگرفته‌ای؟ به من نشان بده."

این یک پرسش نادر بود. او استادان و آموزگاران دیگری هم داشت و به صومعه‌های دیگر هم رفته بود اما تابه‌حال کسی از او چنین‌سوآلی نکرده بود."به من نشان بده." بله! آنها سوآلاتی پرسیده بودند و چون سالک تجربه‌ی زیادی داشت پاسخ‌های مفصلی به آنها می‌داد. او سی سال را به سیر و سلوک گذرانده بود و رازهای این نوع بده‌بستان‌ها را خوب می‌دانست. اما سوآل "دانسته‌هایت را به من نشان بده" چیز تازه‌ای بود. چطور می‌توان فلسفه‌ی خود را به نمایش گذاشت؟

او دیگر نتوانست به چیز دیگری بیندیشد پس همانطور مثل مجسمه چشمهایش را بست و در حالت بوداآسانا نشست. رین‌زایی خندید و با دست خود بر سر او زد

و گفت: "تو احمقی! از اینجا دور شو! ما به اندازه‌ی کافی بودا داریم. نمی‌توانی این همه بودا را در این معبد ببینی؟" رین‌زایی در معبدی که به معبد هزار بودا معروف بود می‌زیست. ده هزار مجسمه آنجا موجود بود. او گفت: "نگاه کن، ما اینجا مثل تو هزار مجسمه‌ی مرمرین داریم. نیازی به مجسمه‌ی دیگر نیست. دورشو! دیگر این طرف‌ها آفتابی نشو!"

جادوگردان می‌توانند مهاتماهای بزرگی بشوند چون مرده‌اند. زندگی در آنها محو شده است. نه به این دلیل که به بی‌نیازی رسیده‌اند بلکه به این دلیل که زندگی را از دست داده‌اند. هنگامی که زندگی وجود نداشته باشد نتیجتاً نیازی هم مطرح نیست. اما این مهم نیست. حکیم‌واقعی کسی است که نیازی ندارد و زندگی‌اش ناب است. قدیس دروغین کسی است که زندگی‌اش را کشته است. چون این کار ساده‌ترین روش برای کشتن نیاز است. او مرده است.

اینها سه نوع مردم خواب‌آلوده و سه نوع نفس‌اند، شما باید خودتان را ارزیابی کنید و ببینید که چه نوع نفسی دارید. اگر در گروه کینه‌ورزان هستید شاد باشید چون در این صورت کار آسان است. اگر حیله‌گر هستید، شاد باشید در این مرحله کار شما کمی مشکل‌تر است، اما هنوز امکان نجات هست. اگر جادوگر باشید باز هم شاد باشید چرا که به درک اینکه جادوگر هستید رسیده‌اید، در این وضعیت هم امکان رهایی وجود دارد!

حالا این گفت و گوی زیبا.

این گفت و گو بین عارف صوفی، سیماب، و بزرگ‌زاده‌ای به نام ملاکعب انجام شده و به صورت مکالمه‌ی شفاهی به شکلی نمایش‌گونه به وسیله‌ی درویشان دوره‌گرد حکایت می‌شود.

ملاکعب: "با من چیزی از فلسفه‌ی خود بگو، طوری که من بتوانم بفهمم."

این تقاضا تقاضای مناسبی به نظر می‌رسد: "با من چیزی از فلسفه‌ی خود بگو طوری که من بتوانم بفهمم." انگار که با گفتن می‌توان از کسی چیزی آموخت!

ما به کلمات اعتقاد زیادی داریم، پنداری کلمه خودش حقیقت است، انگار که حرف خود روح است، در حالی که چنین نیست. ولی ما با کلمات بزرگ شده‌ایم. همه‌ی آنچه که ما می‌شناسیم از کلمه است. پس طبیعتاً سالک به‌سوی استاد، عارف، سیماب می‌آید و می‌پرسد: "به من از فلسفه‌ی خود چیزی بگو."

صوفی‌گری اما، فلسفه‌ای ندارد. صوفی‌گری نمی‌تواند به بیان درآید. صوفی‌گری باید زیسته شود، باید تجربه شود، نمی‌تواند گفته شود. البته این‌طور نیست که صوفیان در توضیح آن نکوشیده باشند، صوفیان در شرح آن کوشش بسیار کرده‌اند، اما جوهر صوفی‌گری هنگام سخنگویی به هدر می‌رود. به این خاطر است که من سعی در تداوم عملی آن دارم. من همچنان به شرح و تفسیر صوفی‌گری ادامه خواهم داد به رغم اینکه می‌دانم حقیقت راستین آن در سخن نمی‌گنجد. هیچ کلمه‌ای در ذات خود کاری انجام نمی‌دهد. هیچ کلمه‌ای هرگز راه به حقیقت نمی‌برد؛ بدین‌سبب که لغت تحریف‌کننده است. صوفیان با لائوتسو توافق کامل دارند که می‌گوید: "تنها تائویی که به بیان در می‌آید خود تائو است و نه چیز دیگر. تنها آن حقیقتی می‌تواند اظهار شود که از قبل به دروغ تبدیل شده باشد."

شما باید صوفی‌گری را خودتان تجربه کنید. اما انسان مقلد است و به سمت تقلید گرایش پیدا می‌کند، و به پیروی از سخنان دیگران، فلسفه‌ها و باورهاشان می‌گراید.

شنیده‌ام ...

دو مرد و یک زن جوان قصد داشتند از پولمن به کالیفرنیا بروند و چیزهای بیشتری بیاموزند.

مرد اول گفت: "نام من پاول است، اما حواری نیستم."

دیگری گفت: "نام من پیتر است من هم قدیس نیستم."

دختر گفت: "نام من مری است، و چیزی برای گفتن از دوزخ ندارم."

کار همین‌طور پیش می‌رود. ما دقیقاً آنچه را که درحال وقوع است می‌بینیم، آن‌چه را که مردم انجام می‌دهند، انجام می‌دهیم و تقلید می‌کنیم.

انسان خفته، یک میمون است، و تا مادامی که خفته است سخن داروین کاملاً درست است که می‌گوید انسان از میمون بوجود آمده است. در غیر این صورت چطور می‌توانید اینقدر میمون‌صفتی و تقلیدگری را توجیه کنید؟

کشیش جدید بر در کلیسا ایستاد و همچنانکه اهالی محله از نزدیکی او رد می‌شدند برای آنان دعای خیر و برکت می‌خواند. مردم به خاطر وعظی که مرد روحانی کرده بود از او تشکر بسیار می‌کردند به استثناء کسی که به او گفت: "موعظه‌تان کمی کسل کننده بود."

یکی دو دقیقه بعد همان مرد دوباره ظاهر شد و غرغرکنان گفت: "موعظه‌تان کمی کسل کننده بود."

پس از چندی بار دیگر همان مرد آمد و گفت: "ای پدر روحانی! شما ابداً چیزی نگفتید!"

کشیش همین‌که فرصتی بدست آورد از یکی از خادمان کلیسا درباره‌ی آن مرد پرسید:

خادم کلیسا گفت : "اجازه ندهید که این مرد شما را اذیت کند. او آدم فقیری است که دوره می‌گردد و هرچه را که از مردم می‌شنود تکرار می‌کند."

دقیقا به ذهن‌تان توجه کنید. چه می‌بینید؟ آیا چیز اصیلی در آن هست؟ چیزی که بر اعتبار شما بیفزاید؟ آیا می‌خواهید همان چیزهایی را که مردم تکرار می‌کنند بازگو کنید؟ تکرار را رها کنید، به سمت تجربه کردن بروید. فلسفه به شما کمکی نخواهد کرد. تنها چیزی که به شما کمک می‌کند نگاه به درون است.

زن سالخورده‌ای طوطی‌ای داشت که کلمات زشتی را تکرار می‌کرد. هر بار که زن وارد اتاق می‌شد طوطی می‌گفت: "آرزو دارم این زن بمیرد، ایکاش این زن بمیرد."

زن ماجرا را به کشیش گفت. کشیش در پاسخ به او گفت: "من هم طوطی‌ای دارم، اما اینقدر گستاخ نیست. شما طوطی‌تان را به اینجا بیاورید و برای چند هفته از او دور باشید، او رفتارهای خوب طوطی مرا خواهد آموخت."

زن چنین کرد و مدتی به او سر نزد. پس از گذشت آن مدت طوطی او را دید و گفت: "آرزو دارم بمیری." بعد از این حرف بلافاصله طوطی کشیش به صدا در آمد و گفت: "آمین! ای کاش هرچه زودتر آرزویت برآورده شود!"

حتا طوطی‌ها به عنوان طوطی مانند انسان نیستند. انسان حتا بیشتر می‌تواند به طوطی‌صفتی بگراید. اگرطوطی تکرارکننده و تقلیدگر کلام دیگران است، می‌توان او را عفو کرد و بخشید، اما انسان را نه. شما را هرگز نمی‌توان به خاطر تقلید بخشید چون در این صورت شما یک مقلد صرف باقی می‌مانید. پس دست از تقلید بردارید. بگذارید تقلید گناه اولیه باشد. من اصطلاح گناه اولیه را که بکار می‌برم از بیان آن قصدی دارم.

کلمه‌ی "گناه" کلمه‌ی بسیار زیبایی است. گناه به معنی جداشدن است. اگر شما مقلد باشید از خود واقعی‌تان جدا خواهید ماند؛ اگر مقلد بمانید از خدا هم جدا خواهید ماند- چون فقط خود اصیل شما می‌تواند با خدا ملاقات کند. خود دروغین، نقاب دروغین نمی‌تواند هیچگونه مواجهه‌ای با خدا داشته باشد. دروغ نمی‌تواند با واقعیت مواجه شود، تنها واقعیت می‌تواند با واقعیت مواجه شود.

ملاکمب: "به من از فلسفه‌ات چیزهایی بگو تا بفهمم."

عارف : "تو نمی‌توانی چیزی بفهمی مگر اینکه خودت آن را تجربه کنی."

درک، دستامد فرعی تجربه، سایه و نتیجه‌ی تجربه است. تجربه یک پیش‌نیاز نیست. نیازی به این نیست که تجربه‌کردن را به‌طور ذهنی درک کنید. بلکه مساله دقیقاً برعکس است. باید تجربه کرد تا به درک یک چیز نایل شد. شما نمی‌توانید چیزی را درک کنید مگر اینکه آن را تجربه کرده باشید. و خدا یک فرضیه نیست، تخیل نیست. اینطور نیست که فکر کنیم خدا هست، پس هست. وجود خدا به فکر ما بستگی ندارد. ما می‌توانیم خدا را انکارکنیم، این کار هیچ‌چیزی را تغییر نمی‌دهد؛

خدا همچنان وجود خواهد داشت. خدا وجود دارد اعم از اینکه شما باور داشته باشید یا نه. این حرف تأثیری در واقعیت ندارد. باور یا ناباوری شما در هیچ چیز تغییری بوجود نمی‌آورد. واقعاً اهمیت باور یا عدم باور در چیست؟ این چیزها را دور بریزید و سعی کنید هر آنچه را مورد نظر است ببینید. هنگامی که چیزی دیده شود فهمیدن ظهور می‌کند.

ملاکعب: "من نباید موجودی را بشناسم تا بدانم که آن موجود بد است."

خیلی منطقی! نیازی نیست که در زندگی چیزهای زیادی را تجربه کنید. شما احساس می‌کنید که همه چیز را می‌دانید. اما این منطق نمی‌تواند به خدا هم تعمیم داده شود. شما اکنون دارید با مردم خواب‌آلودی زندگی می‌کنید که با باورها هیپنوتیزم شده و بر اساس آنها عمل می‌کنند. اگر از باورهای آنها پیروی کنید زندگی راحتی خواهید داشت. باورهای آنها به شما برای راحت‌ماندن و در آرامش زیستن کمک خواهد کرد. اما اگر با خدا باشید دیگر در جستجوی راحتی یا امنیت نخواهید بود. اگر با خدا باشید تنها در آرزوی کشف حقیقت خواهید بود.

یک روز درباره‌ی یک کالج آمریکایی که قرار بود به یک دانشگاه تبدیل شود مطلبی می‌خواندم. مسؤولین شعاری برای سر در دانشگاه می‌خواستند. آنها تصمیم گرفتند که شعار نه به زبان لاتین یا یونانی بلکه به زبان سانسکریت باشد. آنها می‌خواستند شعار چنین معنی‌ای داشته باشد: حقیقت چونان گلی می‌شکفد.

آنها برای این کار در امریکا به جستجوی بزرگترین دانشمند سانسکریت پرداختند وسرانجام به یک استاد دانشگاه رسیدندکه فردی‌برجسته با آوازه‌ی جهانی در زبان سانسکریت بود. به او گفتند: "این شعاری است که ما می‌خواهیم بر سردر دانشگاه نصب‌کنیم: حقیقت مثل یک گل می‌شکفد. ما می‌خواهیم این عبارت به زبان سانسکریت باشد. لطفاً این عبارت را برایمان به زبان سانسکریت برگردانید."

پروفسور از انجام کار امتناع ورزید و گفت: "من نمی‌توانم این عبارت را به سانسکریت ترجمه کنم به دلیل اینکه فکر شرقی می‌گوید حقیقت شکوفه نمی‌کند، حقیقت چیز ساده‌ای است و رشد نمی‌کند. حقیقت شکوفه نمی‌کند. شما آن را کشف می‌کنید؛ این شمایید که به سوی آن اوج می‌گیرید، اما خود حقیقت هرگز

اوج نمی‌گیرد؛ شما به آن نزدیک و یا از آن دور می‌شوید. اما حقیقت به همان حالت پیشین خود باقی می‌ماند. تعالی در شما اتفاق می‌افتد نه در حقیقت. بدین ترتیب حقیقت شکفته نمی‌شود. حقیقت گل نیست. گل زمانی به شکل بذر و زمانی به صورت بوته و مدتی به صورت غنچه است و بعد به شکل گل ظاهر می‌شود. این سیر سیری گذرا است در حالی که حقیقت ساده است و تحولی در آن رخ نمی‌نماید، حقیقت ساده و ثابت است، گذشته و حال و آینده‌ای ندارد. حقیقت همیشه حاضر دارد."

من با آن پژوهشگر سانسکریت موافقم. او درست می‌گفت. اما اینطور نیست که این عبارت قابل ترجمه‌شدن به زبان سانسکریت نباشد، نه! ترجمه‌ی چنین عبارتی به زبان سانسکریت امکان‌پذیر است، اما عبارت ترجمه‌شده دیگر روح شرق را در خود نخواهد داشت و دروغی بیش نخواهد بود. این جمله درک درستی از حقیقت را به ما نمی‌دهد.

اعم از اینکه شما باوری داشته باشید یا نه، همچنان دیرآشنا باقی می‌مانید. بین شما و حقیقت باورها یا ناباوری‌های شما قرار دارند.

اگر می‌خواهید حقیقت را بشناسید، نیازی به وجود چیزی بین شما و حقیقت نیست، شما باید همه‌ی وسایل خانه را، تمام وسایل خانه‌ی ذهن را از میانه بردارید. باید دقیق نگاه کنید. چشم‌های شما باید کاملاً سالم باشد.

سیماب: "اگر ماهی زیبایی را ببینی و فکر کنی که چیز زشتی است، نیاز به آن داری که کمتر بفهمی...."

ـ چون درک شما غلط است، سروته است. اینجا شما با یک ماهی مواجهید در حالی که فکر شما در او سراغ یک‌چیز دیگر را می‌گیرد. شناخت شما ظاهراً کمکی به شما نکرده است. پس بهتر است شناخت کمتری داشته باشید. هیچ شناختی کامل‌ترین نخواهد بود، پس چیزی وجود ندارد که حواس شما را از فهم حقیقت پرت کند. تمام شناخت مقوله‌ی پرتی است. هنگامی که می‌دانید شناخت مانع می‌شود، پس باید به بی‌گناهی برسید. چون کسانی که فکر می‌کنند همه چیز را می‌دانند با شناخت فاسد شده‌اند.

"تو نیاز داری که کمتر و بهتر بفهمی ..."

واژه‌ی "فهمیدن" در دو معنای مختلف به کار می‌رود: یکی در فهم شناخت است و دیگری در فهم مراقبه؛ یکی در فهم عقلانی، دیگری در فهم هوشمندانه.

واژه‌ی انگلیسی 'meditation' از ریشه‌ی سانسکریت 'medha' است. medha به معنی هوش است. درست‌تر بود که این واژه به صورت 'medha-tation' به کار می‌رفت تا به‌صورت 'meaditation'. چون meditation معنای ضمنی غلطی‌را در ذهن عربی متبادر می‌سازد. انگار درحال فکر کردن درباره‌ی چیزی هستید، در حال تمرکز بر آن هستید. medha به معنی هوش است، نه اندیشیدن به چیزی، بلکه فقط به معنی هوشمند بودن، آگاه بودن، هوشیار بودن، پاک و بی‌گناه بودن است.

هنگامی که شما هیچ‌گونه شناختی نداشته باشید، دانایی دارید؛ هنگامی که شناختی دارید، چشم‌های شما پوشیده شده‌اند و نمی‌توانید چیزی را درک کنید.

"اگر ماهی زیبایی را می‌بینی و فکر می‌کنی که این ماهی یک چیز زشتی است، نیاز داری که کمتر و بهتر بفهمی، تو بیش از هر چیز به این کمتر و بهتر فهمیدن نیاز داری."

سالک می‌خواهد از فلسفه‌ی صوفی بیشتر بداند، و عارف می‌گوید: "اگر می‌خواهی درباره‌ی فلسفه‌ی صوفی بیشتر بدانی، بهتر است که ابداً چیزی ندانی. به این حالت ذهن ما نام 'ندانستن' می‌دهیم."

ملاکعب: "اگر تجربه کافی است پس چرا کتاب و درس را رها نمی‌کنی؟"

به این صورت ذهن منطقی یا به این سوی می‌رود یا به آن سوی. این چنین ذهنی همیشه بین دو راهی این یا آن قرار گرفته است و نمی‌داند چطور قطب‌های مخلف را به هم ارتباط دهد. این ذهن نمی‌داند که چطور از کلمات 'و' و 'هر دو' استفاده کند.

اول ملاکعب می‌خواهد درباره‌ی فلسفه‌ی سیماب، فلسفه‌ی صوفی بداند، بعد وقتی او می‌گوید که اینجا فلسفه‌ای وجود ندارد، فقط تجربه وجود دارد، ملاکعب به منتهاالیه دیگر معادله حرکت می‌کند. اگر این نیست، پس آن یکی است. و می‌گوید: 'اگر تجربه کافی است پس چرا کتاب و درس را رها نمی‌کنی؟"

افراد زیادی به نزد من می‌آیند و می‌گویند: "شما به گفتن چیزی می‌پردازید که قابل بیان نیست. پس چرا همچنان به صحبت‌کردن ادامه می‌دهید؟ شما به تکرار دوباره و دوباره‌ی آن نظریه‌ها و فلسفه‌ها و نظام‌هایی ادامه می‌دهید که هیچ کمکی نمی‌کنند. آنها سدند، اما شما همچنان به سخن گفتن درباره‌ی آن‌ها ادامه می‌دهید. با این توصیف، چرا اصلاً صحبت می‌کنید؟"

این ذهن یک ذهن منطقی است: یا چنان سخن بگویید که از طریق آن امکان درک حقیقت میسر شود، یا ابداً سخنی بر زبان نرانید. اما هر دو اظهار نظر پوچند.

استاد باید با استفاده از چنین روشی سخن بگوید تا شما را آگاه کند که سخن گفتن یاری‌دهنده نیست. استاد باید با چنین روشی از لغت‌ها استفاده کند تا شما گرفتار کلمات نشوید. استاد باید چیزهای زیادی را برای شما توضیح دهد و به طور همزمان شما باید خودتان را چنان هشیار سازید که گرفتار توصیحات نشوید. استاد باید از فکر برای ارتباط با شما سود برد به این دلیل که شخصیت شما در ذهن شماست و راه دیگری برای ارتباط با شما وجود ندارد. اما او باید شما را آگاه سازد. او باید به شما دیگربار و دیگربار یادآوری کند که این همه‌ی کار نیست، بلکه دقیقاً شروع آن است و سخنگویی حتا یک کار اصیل و پرمایه هم نیست. واقعیت بعد از راه می‌رسد. واقعیت است که باید شما را آگاه کند تا بتوانید حرکت کنید. حرکت از سخن به بی‌سخنی، از نظریه به حقیقت، از فلسفه به تجربه.

لحظه‌ای فرا می‌رسد که استاد خاموش می‌شود، اما این تنها هنگامی ممکن است که شاگرد با روشی کاملاً متفاوت از قلب به نزد استاد آمده باشد.

حتا هنگامی که بودا زنده بود، و هزاران شاگرد در کنارش بودند، هنگامی ک برای یک روز خاموشی پیشه کرد تنها یک شاگرد به نام ماهاکاشیاپ از میاذ هزاران شاگرد او را درک کرد.

از یک استاد ذن، هوئن‌شاه حکایت شده است که یک روز در حال ایراد وعظ بوده که در نزدیکی‌اش پرنده‌ای شروع به آواز خواندن می‌کند. او خاموش می‌ماند، و به پرنده می‌نگرد. بعد از اینکه پرنده آوازش را تمام کرد استاد می‌گوید که او نتوانسته از پرنده پیشی بگیرد. چرا او خاموش باقی مانده بوده؟ به این دلیل که پرنده

درحال گفتن همان حقیقتی بوده که او داشته در مدت‌زمان طولانی‌تری از آن سخن می‌گفته. اما من نمی‌دانم چرا شاگردان هیچیک آن پیام را درک نکردند.

هنگامی که بودا خاموشی پیشه کرده بود و گل نیلوفری در دست داشت تنها ماهاکاشاپ به آن نیلوفر نگریست و لبخند زد. همه منتظر شنیدن سخنی بودند اما او چیزی نگفت. بعد ماهاکاشیاپ خندید و بودا او را صدا زد و گل نیلوفر را به او داد و به شاگردان دیگر گفت: "آن چیزی که می‌توانستم از طریق کلمات بگویم به شما گفته‌ام، و آن چیزی را با زبان قابل بیان نیست به ماهاکاشیاپ گفته‌ام."

آری، پشت کلمات چیزهایی هست و شما باید به فراسوی واژه‌ها بروید.

اما گاه تصور غلطی هم ایجاد می‌شود به این صورت که ذهن منطقی به این اعتقاد می‌رسد که از طریق کلمات یا هر کاری ممکن است و یا هیچ کاری امکان‌پذیر نیست.

شاگرد یهودی مقدس مدتی سکوت کرده بود. او برای سه‌سال به‌جز دعا و آیه‌های تورات کلام دیگری بر زبان نیاورده بود. یهودی کسی را به نزد شاگرد فرستاد و گفت: "مرد جوان! چرا از تو سخنی نمی‌شنوم؟"

یهودی یکی از استادان هسید بود.

هنگامی که مرد جوان کار خودش را با پیش‌کشیدن بحث 'بطالت سخن' توجیه کرد یهودی پاسخ داد:

"کسی که فقط می‌آموزد و نماز می‌گزارد کشنده‌ی سخن روح خود است. هرچه می‌گویی می‌تواند سخنی بیهوده یا حقیقت باشد."

روی این حرف تمرکز کنید.

یهودی گفت: "هر چه می‌گویی می‌تواند سخنی بیهوده یا حقیقت باشد. پس از نماز عصر به نزد من بیا، من به تو خواهم آموخت که چگونه سخن بگویی. کلمات واقعی بیهوده نیستند. کلمات بیهوده واقعی نیستند."

بله، برای سخنان نیز واقعیتی وجود دارد. سخن نهایت کار نیست، تنها نشانه است، تنها اشاره است. هنگامی که من با انگشتم ماه را نشان می‌دهم، انگشت من ماه نیست. اشتباه نکنید و به انگشت من نچسبید. انگشت من ماه نیست. اما به سوی

دیگر هم حرکت نکنید. اگر انگشت ماه نیست پس چطور می‌توان ماه را با انگشت نشان داد؟ این حرف هم یک حرف نامربوط است. یا به انگشت من می‌چسبید به این دلیل که: "شما دارید انگشت را نشان می‌دهید." یا می‌گویید: "پس انگشت را نشان ندهید چون انگشت ماه نیست!"

ولی ماه می‌تواند بوسیله‌ی انگشت نشان داده شود و در عین حال انگشت ماه نباشد. سخن می‌تواند نشانه باشد، سخن اشاره است.

ملا کعب: "اگر تجربه کافی است پس چرا کتاب و درس را رها نمی‌کنی؟"

سیماب: "چون بیرون هدایت‌کننده به درون است، کتاب‌ها به شما چیزهایی از چشم‌اندازهای بیرونی درون خواهند آموخت. درس‌ها هم همین‌طورند. شما بدون آنها پیشرفتی نخواهید داشت."

بیرون و درون از یکدیگر چندان متفاوت نیستند. بیرون هم جزیی از درون است، بیرونی‌ترین بخش البته. آنها از هم جدا نیستند، با همند. هرگز از هم جدا نمی‌شوند. آنها یک واقعیتند، دقیقاً مثل محیط و مرکز دایره. مرکز دایره بدون محیط دایره نمی‌تواند وجود داشته باشد، همچنان که محیط بدون مرکز. اگر محیط دایره بدون مرکز باشد نمی‌تواند محیط دایره نامیده شود، و اگر مرکز دایره بدون محیط دایره باشد، دیگر به هیچ روی مرکزی در کار نخواهد بود. برای چه؟ چون مرکز به محیط دایره وابسته است به همان اندازه که محیط دایره به مرکز. سطح بخشی از عمق است همچنانکه عمق هم جزیی از سطح. فهم درست از مساله این است.

سیماب: "چون بیرون هدایت‌کننده به درون است."

مردم مواقع زیادی به اینجا می‌آیند و می‌گویند: "ما می‌خواهیم مرتاض باشیم اما فایده‌ی عوامل بیرونی چون لباس و مالا و چیزهایی از این دست در چیست؟" زنی برای من نوشت: "اُشو، من شما را دوست دارم و می‌خواهم به شما تسلیم شوم اما نمی‌توانم لباس پرتقالی بپوشم. من از مالای شما متنفرم."

این ذهن ذهنی منطقی است. ذهن منطقی می‌گوید: "درونی درونی است و بیرونی بیرونی، اگر عشق اُشو از درون است چه نیازی است که نمود بیرونی پیدا

کند؟' اما هنگامی که گرسنه هستید، هر غذایی را که بیرونی باشد می‌خورید و نمی‌گویید: 'گرسنگی درونی است و من نمی‌توانم به ورین داوان بروم و ذره‌ای درباره‌ی غذا دقت نمی‌کنم. نیاز به غذا یعنی چه؟ گرسنگی یک چیز درونی است.'

گرسنگی درون با غذایی از بیرون ارضاء می‌شود، راضی می‌شود چون بیرونی همیشه در حال تبدیل شدن به درونی است. هنگامی که غذا می‌خورید، می‌جوید، هضم می‌کنید، غذا به یک پدیده‌ی درونی تبدیل می‌شود و درونی چیزی است که همیشه درحال تبدیل شدن به چیزی بیرونی است. زندگی همیشه درحال تغییر است. حرکت از داخلی به خارجی، از خارجی به داخلی. این یک حرکت بزرگ بین قطب‌هاست.

اینقدر برای خودتان مسایل منطقی درست نکنید. تقسیم‌بندی نکنید. شما یکی هستید. درون و بیرون، شما هر دو هستید. با این همه مرتاض باید با هر دو حوزه‌ی درونی و بیرونی آشنا باشد.

به پوچی این حرف توجه کنید. شما می‌گویید: "من تو را دوست دارم، اُشو، اما از مالای تو نفرت دارم." چنین چیزی ممکن نیست. چیزی باید غلط باشد: یا شما دیگر مرا دوست ندارید یا نباید از مالا متنفر باشید. اما شما از مالا نفرت دارید و دوستدار من نیستید؛ اگر شما مرا دوست دارید نباید از مالا نفرت داشته باشید. اما من می‌توانم درک کنم که این کار چگونه ممکن است. شما پدیده‌ها را به بیرونی و درونی تقسیم می‌کنید.

هنگامی که مرد یا زنی را دوست دارید پدیده‌ها را به بیرونی و درونی تقسیم می‌کنید. می‌گویید: "من بدن شما را لمس نخواهم کرد چون به درون شما علاقه‌مندم. لمس کردن بدن چه معنا دارد؟ من شما را دوست دارم اما از بدنتان متنفرم." آیا تاکنون چنین سختی را به هیچ زنی گفته‌اید: "من تو را دوست دارم اما از بدنت متنفرم؟ "او هرگز شما را نمی‌بخشد. آیا این سخن را به هیچ مردی گفته‌اید: "من تو را خیلی دوست دارم اما مرا لمس نکن، مگذار این عشق نمایش بیرونی پیدا کند؟ درآغوش کشیدن و بوسیدن و بغل کردن چه‌سودی دارد؟ نه نیازی

نیست! دوست‌داشتن مراکز درونی برای ما کافی است!" اما آیا این عشق ارتقا می‌یابد؟ آیا این عشق ارضاء می‌شود؟ آیا این عشق به شادکامی می‌گراید؟ نه، ابداً

سیماب: "چون بیرون هدایت‌کننده به درون است و کتاب به شما چیزهایی از ابعاد بیرونی درون یاد خواهد داد. درس نیز همین‌طور. بدون آنها شما هیچ پیشرفتی نخواهید داشت."

ملاکعب: "اما چرا ما نباید بدون کتاب قادر به انجام چنین کارهایی باشیم؟"

منطق می‌خواهد همه چیز را با هم سازگار کند ولی کلیت زندگی فاقد اینگونه سازگاری است. منطق می‌گوید اگر به کتابها نیازی نیست چرا ما نتوانیم بدون کتاب کار خود را به انجام برسانیم؟ چرا با پدیده‌ها و رویدادهای دیگر سازگار نشویم؟ چرا سرسازگاری و موافقت نداشته باشیم؟ حرف منطق این است که یا کتابها خوبند پس از آن استفاده کنیم و آن را بپرستیم و یا نیستند پس در فکر سوزاندنشان باشیم. اما انسانی که زندگی را می‌فهمد افراط نمی‌ورزد. او می‌گوید: "از کتاب می‌توان استفاده کرد اما نیازی به پرستش آن نیست. می‌توان کتاب را بی‌استفاده به کناری نهاد، اما نه اینکه در اندیشه‌ی سوزاندن آن باشیم." هر دو دیدگاه ناقص و افراطی هستند.

صوفیان در مورد سوزاندن کتاب‌های مقدس با استادان ذن موافق نیستند، زیرا هنگامی که شما کتاب‌های مقدس را می‌سوزانید این نشان می‌دهد که هنوز به آنها علاقه‌ی وافری دارید، در غیر این‌صورت چرا آنها را می‌سوزانید؟ چرا این همه مشکل بوجود آمده است؟ شما قدری علاقمند هستید، قدری مشغله‌ی ذهنی دارید. یا چیزی را پرستش می‌کنید یا می‌سوزانید اما نمی‌توانید از آن به خوبی استفاده کنید. صوفیان بدون افراط و تفریط با مسایل برخورد می‌کنند.

مردم خیلی راحت از یک حالت افراطی به حالت تفریطی دیگر می‌پرند. منطق همیشه می‌تواند شما را فریب دهد چون یک نوع هماهنگی را القاء می‌کند.

مردی در حالی که با نوک پا راه می‌رود، در فاصله‌های مشخصی از خیابان توقف می‌کند و مقدار زیادی پودر از کیف در می‌آورد و به اینجا و آنجای خیابان

می‌باشد. پس از مدت کوتاهی رفتارش توجه مردم را به خود جلب می‌کند. یک افسر پلیس برای تحقیق و توجه مردم به آن محل می‌آید.

پلیس: "در آن کیف چیست؟"

مرد کوچک: "گرد جانورکش."

پلیس: "این گرد چی هست؟"

گرد جانورکش کشف خود من است و برای کشتن مارهای سمی، شیرها، ببرها، فیل‌ها و غیره و غیره مفید است."

پلیس: "ولی در این حوالی هیچ مار سمی، شیر، ببر یا فیلی نیست!"

مرد ریز نقش: "می‌دانم. اما این گرد گردی بسیار قوی است."

خیلی منطقی به نظر می‌آید. به این دلیل اینجا هیچ فیل و ببر و شیری نمی‌بینید که این گرد گردی بسیار قوی است.

این منطق خیلی خودارضاءکننده است. این منطق یک جهان مفاهیم هماهنگ خلق می‌کند. اگر فکر کنید که کتاب‌های مقدس مفیدند منطق می‌گوید: "آنها را بپرستید. آنها را روی یک ستون بلند بگذارید. آنها حقیقتند، تجسد حقیقتند." و اگر بگویید: "در این سخنان حقیقتی نیست." منطق می‌گوید: "پس کتاب‌های مقدس بی‌معنی‌اند، دورشان بیندازید، بسوزانید."

یا آنها را بپرستید یا به آنها توهین کنید.

اما انسانی که همواره به عمل می‌پردازد، انسانی که مصلحت‌گرا است از این‌گونه امکانات استفاده‌می‌کند. او نه آنها را می‌پرستد و نه به‌آنها توهین‌می‌کند. چون هردو نگرش نگرش‌هایی هیجانی هستند. شما براساس یک برنامه‌ی قاطع و بی‌چون و چرا نه آنها را می‌پرستید و نه نمی‌سوزانید بلکه از آنها استفاده می‌کنید. همه‌ی کتابهای مقدس برنامه‌هایی برای سفر درونی هستند. این نکته را به یاد داشته باشید: آنها خود سفر درونی نیستند بلکه تنها نقشه‌اند. نقشه‌ی هند خود هند نیست. با نگاه‌کردن به نقشه‌ی هند نمی‌توانید از هند دیدار کنید، اما به سوزاندن آن هم نیازی نیست؛ چون این نقشه، خود هند نیست. نقشه می‌تواند کمک کننده‌ی شما باشد. می‌تواند مفید باشد. می‌تواند بسیار کمک کننده باشد. نقشه می‌تواند شما را به هند واقعی برساند.

هنگامی که قصد سفر به یک سرزمین بیگانه را دارید وجود نقشه‌ی راه ضروری است، نقشه‌ی راه چیزهای بسیاری ـ بجز یک‌چیز ـ را شامل می‌شود و آن اینکه چطور آن را به کار گیرید! از نقشه می‌توان استفاده کرد، این یک دیدگاه مصلحت‌گرایانه است.

ملاکعب: "اما چرا بدون کتاب نباید قادر به انجام کار خود باشیم؟"

سیماب: "به همان دلیل که نمی‌توانی بدون کلمات فکر کنی. تو با کتاب تربیت می‌شوی؛ ذهن تو با کتاب و درس، با گفتن و شنیدن شکل می‌گیرد و درون تو تنها از طریق بیرون می‌تواند با تو سخن بگوید. چگونه می‌توان هر چه را که به نمایش درمی‌آید درک کرد جز اینکه با زبان آن از قبل آشنا باشیم؟"

ما با کتاب بزرگ شده‌ایم. فکر ما چیزی جز کلمات، منطق و فلسفه نیست. اگر قرار است ذهن تغییر کند باید به روشی باشد که بتواند آن را درک کند. با این همه استادان از کلمه استفاده می‌کنند، استادان حتا از منطق استفاده می‌کنند. استادان از هیچ‌گونه کمکی به شما دریغ نمی‌کنند.

اما کل تلاش برای رسیدن به هدف به عهده‌ی خودتان است. آنها از لغات برای رفتن به فراسوی آن و از ذهن برای رهاشدن از آن استفاده می‌کنند تا بی‌ذهنی بدست آید و بدینسان انسان به فردی بی‌ذهن بدل شود.

ملاکعب: "آیا این اصل برای هر کسی کارساز است؟"

این سخن باز تلاش منطق برای یافتن تعمیم است: "آیا این اصل برای هر کسی کارساز است؟" منطق می‌خواهد همه چیز را تعمیم دهد. ولی حقیقت این است که واقعیت تعمیم‌پذیر نیست. ما اینجا با افراد منحصر به فردی مواجه هستیم و هیچگونه تعمیمی نمی‌تواند وجود داشته باشد. آیا شما تا به حال با نوع انسان مواجه شده‌اید؟ شما تیرتارا می‌بینید،مانی‌شا را می‌بینید، سودها را می‌بینید، شیلا را می‌بینید، مدهوری را می‌بینید. شما افراد فراوانی را می‌بینید. اما هرگز انسان عام را نمی‌بینید. انسان یک تعمیم است. شما هرگز با نوع انسان مواجه نمی‌شوید. شما همیشه با مردان و زنان عینی و خاص مواجه می‌شوید نه با انسان در معنای عام. منطق واقعی در تعمیم‌ها معنی دارد.

ملاکعب پرسید *"آیا این اصل برای هر کسی کارساز است؟"*

سیمات: "این اصل برای کسی کارساز است که آن را به کار برد. این اصل بیشتر از همه برای آنهایی کارساز است که می‌پندارند در مورد آنها صادق نیست!"

این نکته اهمیت زیادی دارد. این نکته را همیشه در خودآگاهتان نگه دارید.

"این اصل بیش از همه برای کسانی کارساز است که می‌پندارند در مورد آنها صادق نیست!"

- این آخرین فریبکاری‌ای است که ذهن انجام می‌دهد. این آخرین حیله و استراتژی ذهن برای محافظت از خود است. "این اصل برای من کارساز نیست." شما همیشه قربانی این حیله می‌شوید. "این اصل در مورد من کارساز نیست."

مردم برای من می‌نویسند: "اُشو، چیزی که تو گفتی بسیار زیبا بود. مردم بسیاری از این مورد سود می‌برند. بسیاری از مردم، اما نه من."

شنیده‌ام که مردی عادت داشت به کلیسا بیاید و به وعظ‌های کشیش گوش دهد. او همیشه و هر روز برای گوش‌دادن به حرف کشیش به کلیسا می‌آمد، و همیشه سر موقع در کلیسا حضور داشت. او به کشیش می‌گفت: "شما حرف‌های خوبی زدید. همه به این نصایح نیاز داشتند." اندک اندک این کار برای کشیش اسباب زحمت شد. این مرد مردی خودپرست و این کار کار هر روزه‌اش بود. هر وقت کشیش سخنی می‌گفت، مرد منتظر فرصت بود تا به او بگوید: "شما حرفهای خیلی خوبی زدید. مردم به این حرفها نیاز داشتند. مردم سزاوار این حرفها بودند. شما آنها را خوب مطرح کردید. این حرفها برای مردم سودمند است." و کشیش منتظر فرصت مناسبی بود که به این مرد چیزی بگوید. اتفاقاً یک روز باران سختی می‌بارید و این مرد داشت تنها به سوی کلیسا می‌آمد و کسی هم در کلیسا نبود. این بود که کشیش فکر کرد: "بگذار ببینم امروز چه می‌گوید." آن مرد هم منتظر بود. مرد به طرف او آمد و به کشیش گفت: "اگر مردم اینجا بودند سود زیادی می‌بردند! مردم بیچاره! آنها ضرر کردند. من برای آنها متأسفم!" به یاد داشته باشید که همه‌ی آن‌چه را که استادان به شما گفته‌اند، تنها برای شما گفته‌اند. دیگران را وارد ماجرا نکنید. و اگر احساس می‌کنید که این حرف برای شما سودمند نیست

ممکن است این اصل تنها در مورد شما صادق باشد. هر وقت می‌خواهید استثنایی دست و پا کنید، حواستان جمع باشد. گول ذهن‌تان را نخورید. هشیار باشید و از دام فرار کنید. اگر آگاه شدید و از دام فرار کردید می‌توانید استثناء شوید. با فکر نکردن استثناء هستید، می‌توانید استثناء باشید. با فکر نکردن شما بزرگ هستید، می‌توانید بزرگ شوید. با فکر نکردن شما خیلی کوچک هستید، می‌توانید کوچک باشید. همه‌ی آنچه خوب است محصول ازخودبی‌خبری (Unselfconscious) است. ازخودبی‌خبری همانا بی‌گاهی است.

فصل ۸

وداع با عقل

پرسش اول:

هربار که عاشق می‌شوم اشیاء پیرامونم ویران می‌شوند. احساس می کنم که دارم مرکزم را از دست می‌دهم، اما در این حالت نمی‌دانم که مرکزی دارم یا نه و اشیاء در نظرم مبهم و آشفته می‌شوند.

پرسش از کریشنا پریا است.

نکته‌ی اول: شما هنوز مرکزی ندارید و آنچه را که به عنوان مرکز احساس می‌کنید دقیقاً همان خود(ego) است. این مرکز واقعی شما نیست. این یک احساس دروغین و کاملاً خیالی است. هنگامی که عاشق می‌شوید، خود باید محو شود. در عشق، خود نمی‌تواند وجود داشته باشد. عشق بسیار ناب‌تر و اصیل‌تر از شماست. به‌همین‌دلیل است که همیشه احساس می‌کنید که اشیاء درحال ویران‌شدن هستند. چون نمی‌توانید آنها را کنترل‌کنید. کنترل‌کننده‌ای درکار نیست. هنگامی که خودی در بین نباشد، چه چیزی می‌خواهد شرایط را کنترل کند یا نظم بخشد؟ به این سبب است که شما در یک حالت نابه‌سامان قرار می گیرید.

اما این آشفتگی از خود زشت شما بسیار زیباتر است. از آن آشوب ستاره‌ها زاده می‌شوند. از آن آشوب شما دوباره زاده می‌شوید و این تولدی دوباره است. هر کار عاشقانه‌ای یک تولد دوباره است.

پس این فرآیند را منفی نپندارید. فکر نکنید که هنگامی که عاشق شدید چیزی را از کف می‌دهید. شما چیزی برای از دست دادن ندارید. اگر هم چیزی داشته باشید، عاشقی آن راهی نیست که در آن چیزی از دست بدهید. اگر شما یک مرکز واقعی داشته باشید عشق هم از آن مرکز حمایت می‌کند و بدان انسجام می‌بخشد. و هرچه بیشتر متبلورش می‌سازد. حقیقت به حقیقت یاری می‌رساند.

فرض کنید اتاقی تاریک باشد، اگر چراغی را به‌درون آن بیاورید، تاریکی محو می‌شود. اما اگر در این اتاق از قبل نوری وجود داشته باشد ـ یعنی چراغی وجود داشته باشد ـ بدیهی است که نور اتاق بیشتر می‌شود.

خود مثل تاریکی است، یک موجود پوشالی است. واقعیت این است که تنها به نظر می‌رسد که خودی وجود داشته باشد، خود واقعیت ندارد. هنگامی که نور عشق می‌آید، تاریکی بیرون می‌رود. اگر شما مرکز واقعی داشته باشید ـ چیزی که گرجیف آن را تبلور، هندوها آتمن و صوفیان روح یا روان می‌نامند ـ اگر واقعاً آن مرکز واقعی را دارا باشید آنوقت هر عشقی آن را شفافتر، روشن‌تر و دست‌یافتنی‌تر خواهد کرد. هر امر عاشقانه‌ای یک قدم خواهد بود که در اثر آن به سمت تبلورِ هر چه بیشتر حرکت خواهید کرد.

پس نخستین چیزی که باید درک کنید این است: خود را انتخاب نکنید، همیشه عشق را انتخاب کنید. هر وقت بین دو گزینه‌ی واقعیت و غیرواقعیت ناگزیر به گزینش شدید شما واقعیت را انتخاب کنید، حتا اگر گاه واقعیت گرفتاریهایی هم درسر داشته باشد. البته که واقعیت گرفتاری‌آفرین است. ما واقعیت را انتخاب می‌کنیم به این دلیل که واقعیت دردسرآفرین است. دلیل دیگری برای انتخاب ما متصور نیست. نهایتاً یک دلیل وجود دارد: این کار دردسرآفرین است. شما باید از دل گرفتاری‌ها عبور کنید. این گرفتاری چیزی است که من آن را تاپاش‌چاریا

(Tapashcharya) پرهیزگاری و سادهانا (Sadhana) می‌نامم. این همه‌چیزی است که باید به عنوان نقطه‌ی شروع راه در نظر گرفته شود.

همیشه واقعیت را انتخاب کنید. هر چند که انتخاب واقعیت و رفتن در این مسیر دردناک است و ویرانگر به نظر می‌رسد. واقعیت حتا اگر مثل مرگ درنظر آید، نترسید و آن را انتخاب کنید و بدانید که از این گزینش سود خواهید برد. هرگز گریز از دردسر را انتخاب نکنید. رفاه‌طلب نباشید. چون درصورت رفاه‌طلبی چونان یک کینه‌ورز زندگی خواهید کرد. اگر مثل یک حیله‌گر زندگی کنید دیگر چندان خوشبخت نخواهید بود و اگر ابداً خوشبخت نباشید زندگی شما زندگی یک جادوگر خواهد بود.

عشق شما را از خودتان، از گذشته‌تان و از زندگی برنامه‌ریزی‌شده‌تان بیرون می‌کشد. و طبیعی است که این تغییرات باعث بروز آشفتگی و نابسامانی می‌شود.

حرف پریا درست است. او می‌گوید: هر زمان که عاشق می‌شوم، چیزها در اطرافم شروع به ویران‌شدن می‌کنند. او واقعاً عاشق‌می‌شود. من کارهای عاشقانه‌ی او را دیده‌ام. هنگامی که او عاشق می‌شود، واقعاً عاشق می‌شود. وضعیت او هرگز وضعیت باری به هر جهت و میانه حال نیست. او واقعاً آشفته و عصبانی می‌شود. و این اتفاق ممکن است دوباره رخ دهد. و به همین دلیل است که او این سوآل را مطرح می‌کند.

اما این اتفاق اتفاق خوشایندی است. جای هیچگونه نگرانی نیست. خود را از دست بدهید. برای کسی که همیشه عاقل است دیوانگی یک نیاز اساسی است. اگر شما همیشه عاقل باشید عقل شما موردتردید است. شما احتمالاً یک روان‌رنجوری بزرگ را در پشت سر خود پنهان ساخته‌اید، و احتمال دارد که این عارضه یک روز منفجر شود. این اختلال می‌تواند فاسدکننده باشد. شما روی یک آتشفشان نشسته‌اید.

پس خوب است مدتی عقل را به مرخصی بفرستید. یکشنبه خوب است. گاه خوب است عقل، قاعده‌ها، نظم، کنترل رفتارها و نگرش‌های مهارکننده را به فراموشی بسپارید و خیلی راحت به تعطیلات بروید و عصبانی شوید.

اگر به طور اختیاری، آگاهانه ـ کاملاً آگاهانه ـ از کوره در بروید، این کار خود به یک تجربه‌ی باورنکردنی تبدیل می‌شود. و شما دیگر در خطر نخواهید بود. هنگامی که آگاهانه از کوره در می‌روید می‌توانید به عقب برگردید. در این شرایط می‌دانید که چطور در آن وارد شده‌اید و حتماً هم می‌توانید بفهمید که چطور باید از آن بیرون بیایید.

هنگامی که ناآگاهانه به این حیطه وارد می‌شوید، مثل این است که ناگهان به درون آتشفشان پرتاب شده‌اید، هنگامی که این کار انتخاب شما نباشد، مثل یک حادثه‌ی ناگهانی سر شما نازل خواهد شد. هنگامی که این آن چیزی نباشد که شما استحاب کرده‌اید، وقتی خودخواسته به تعطیلات نرفته‌اید بلکه به‌زور فرستاده شده‌اید در شما ظرفیتی هم برای بازگشت وجود نخواهدداشت. این همان وضعیتی است که برای افراد دیوانه اتفاق می‌افتد. آنها فقط هنگامی دیوانه می‌شوند که مقدار زیادی از انرژی دیوانه‌ساز را در خود جمع کرده باشند در نتیجه چون این کار به اختیار آسان نبوده طبیعی است که در این موقعیت امکان کنترل آن را هم نداشته باشند. خشم بر آنها مستولی می‌شود و دیگر نمی‌توانند به عقب برگردند.

حالا دقیقاً به من توجه کنید تا من به شما اصل اساسی عاقل‌ماندن را که به دلخواه، آگاهانه، با تلاش ـ و همراه با گاهی دیوانه‌شدن ـ است آموزش دهم. این یک تجربه‌ی منحصر به فرد است. شما در این صورت به هر دو قطب عقل/ بی‌عقلی دسترسی خواهید داشت. شما امکان چرخش به هر را سو دارید. شما آزادی دارید.

شخص همیشه عاقل آزاد نیست، فرد بی‌عقل هم همین‌طور است. اما شخصی که می‌تواند به سرعت از عقل به بی‌عقلی بچرخد و به سادگی و به آرامی و بدون هیچ مانعی قادر به حرکت است آزادی بزرگی دارد. اینها انسانهایی هستند که می‌دانند زندگی چیست. همه‌ی عارفان دیوانه‌اند. همه‌ی مردم دیوانه هم می‌توانسته‌اند عارف بشوند، اما چنین امکانی را از دست داده‌اند. هنگامی که شما به میل خودتان به جایی بروید حتماً خودتان می‌توانید برگردید. آموزه‌ی اصلی من در اینجا همین است. من به شما می‌آموزم که آگاهانه دیوانه شوید.

مثل پریا به درون آن بروید. نترسید. آن چه که از دست می‌دهید به یقین ارزش نگهداشتن ندارد.

دومین نکته: او می‌گوید: من گاه حدس می‌زنم که دارم مرکزم را از دست می‌دهم اما در آن حالت نمی‌دانم که آیا مرکزی دارم یا نه. این نیز نظر درستی است. شما هنوز مرکزی ندارید. خود (ego) باید به طور کامل محو شود تا تنها پس از آن، مرکز واقعی دیده شود. هنگامی که ابرها محو شدند خورشید در آسمان ظاهر خواهد شد.

تنها بعد از اینکه به سوی عشق حرکت و به خود بی‌اعتنایی کردید، چیزهای بسیار ارزشمندی به‌دست می‌آید. اگر به خود توجه نداشتید، و هزینه‌اش را پرداخت کردید ـ هنگامی که عمیقاً عاشق شدید ـ در آن صورت انسجامی تازه در شما ظهور خواهد کرد.

عشق دو کار انجام می‌دهد: اول خود (ego) را دور می‌سازد، و پس از آن بعد به شما مرکزی می‌دهد. عشق یک کیمیای بزرگ است.

سه نوع عشق وجود دارد: من آنها را عشق نوع اول، دوم و سوم می‌نامم. عشق اول که در آن یک مورد عشقی وجود دارد معطوف به شیء است: زن زیبایی را می‌بینید که خندان است و اندام متناسبی دارد، ذوق‌زده می‌شوید و فکر می‌کنید که عاشقش شده‌اید و عشق در شما تجلی یافته است. چون این زن فریبنده و زیباست. چیزهایی در آن زن هست که خود شما را مجذوب ساخته و عشق را در شما برانگیخته است. اما عشقی که از بیرون بر شما عارض شود عشق واقعی نیست. شاید شما یک فرد خیلی غیرعاشق باشید، شاید چیز درخوری نداشته باشید، شاید آن بخت را نداشته باشید، اما چون آن زن زیباست فکر می‌کنید که عشق در شما در حال ظهور است. این عشق، عشق معطوف به شیء است.

عشق معطوف به شیء عشقی معمولی است همان است که به اروس معروف شده است. این عشق عشقی شهوانی است. بعد به این فکر می‌کنید که چطور این شیء زیبا را مالک شوید؟ چطور از این شیء زیبا بهره‌مند شوید؟ چطور او را از آن خود کنید؟ ولی باید این نکته را نیز به یاد داشته باشید که اگر آن زن زیباست فقط

برای شما زیبا نیست، برای بسیاری زیباست. مردم زیادی هستند که عاشق او می‌شوند. و بدینسان یک حسادت بزرگ در افراد جان می‌گیرد و انواع زشتی‌ها از چیزی که اینجا به عشق معروف شده موجود می‌آید.

ملانصرالدین با زشت‌ترین زن ممکن در شهر خود ازدواج کرد. دوستان او تعجب کردند و از ملا پرسیدند: "ای ملا تو پول داشتی، شهرت اجتماعی داشتی و می‌توانستی هر زن زیبایی را که بخواهی بگیری، چرا این زن زشت را گرفتی؟"

ملا گفت: "من برای این کارم دلیل دارم. من با انجام این کار دیگر از حسادت رنج نمی‌کشم. این زن تا آخر عمر نسبت به من وفادار خواهد بود. من اگر خودم هم عاشق او نباشم دست کم می‌دانم که کسی عاشق او نمی‌شود. امکان ندارد کسی عاشق این زن بشود."

در نزد مسلمانان سنتی هست که وقتی مردی برای اولین‌بار به خواستگاری زنی می‌آید اول زن از شوهر چیزی می‌خواهد، چون زن مسلمان پشت پرده یا چادری قرار می‌گیرد نمی‌تواند چهره‌اش را به کسی نشان دهد از شوهر می‌پرسد: "من به‌چه‌کسی می‌توانم چهره‌ام را نشان دهم؟"[1]

همین‌که زن از ملا این سوآل را پرسید ملا گفت: "به‌غیر از من به هرکه خواستی می‌توانی چهره‌ات را نشان بدهی!"

اگر شما عاشق یک زن زیبا یا یک مرد خوش‌اندام باشید مشکل پیدا می‌کنید. چون حسادت بوجود می‌آید، حتا ممکن است قتل اتفاق بیافتد یا حوادث دیگری رخ دهد و شما به مشکل دچار شوید. چون می‌خواهید مالک او شوید و این همان چیزی است که برای هیچ مردی امکان‌پذیر نیست. شما آزادی او را از بین می‌برید. شما از همه‌سو به حقوق او تجاوز می‌کنید و تمام درها را می‌بندید.

آن زن در هنگام آزادی زیبا بود. تأثیر آزادی در زیبایی اینگونه است. در مورد مثال پرنده می‌توان گفت پرنده زمانی زیباست که آزادانه در آسمان به پرواز درآید.

۱ـ ظاهراً اُشو از روابط اجتماعی بین مسلمانان اطلاع دقیقی نداشته است. ـ مترجم

این پرنده واقعاً پرنده است اما اگر همان پرنده را در قفس ببینید دیگر پرنده نیست. به خاطر اینکه بال‌هایش در آسمان زیبایی دیگری دارد. پرنده به دلیل داشتن آزادی در آسمان زنده است. کل آسمان از آن اوست. همان پرنده در قفس زشت است چون آزادی‌اش از بین رفته است و آسمان دیگر از آن او نیست. آن بال‌ها حالا چیزهایی بی‌استفاده‌اند و فایده و ارزشی ندارند و در این حالت بار سنگینی بیش نیستند. آنها چیزهایی هستند که از گذشته آمده‌اند و الآن برای حیوان بدبختی آفرینند. حالا این پرنده دیگر همان پرنده‌ی پیشین نیست.

هنگامی که عاشق یک زن می‌شوید، شما در هنگام آزادی زن عاشقش می‌شوید ولی وقتی که او را به خانه آوردید، همه‌ی امکانات آزاد بودن را از او می‌گیرید، و با این گرفتن آزادی‌ها زیبایی او را هم از او باز می‌ستانید. بعد ناگهان یک روز در می‌یابید که دیگر عاشق او نیستید، چون او دیگر زن زیبایی نیست. این اتفاق همیشه می‌افتد. بعد از این حادثه به جستجوی زن دیگر می‌پردازید و اصلاً فکر نمی‌کنید که چه اتفاقی افتاده است. شما به این فرآیند و اینکه چطور زیبایی زن را از بین برده‌اید توجهی نمی‌کنید.

این اولین نوع عشق است. از این‌گونه عشق‌ها بپرهیزید، چرا که این نوع عشق چندان ارزشمند نیست. چندان بااهمیت نیست و ارزشی ندارد. و اگر آگاه نباشید برای همیشه در دام عشق نوع اول باقی خواهید ماند.

عشق نوع دوم: در این عشق شیء (یا هدف) خیلی مهم نیست بلکه ذهنیت شما مهم است. شما چنان عاشق هستید که عشق‌تان را به دیگری کسی نثار می‌کنید. اما عشق مختص خود شماست، معطوف به شیء یا شخص نیست. عاشق از عشق لبریز است، هر موجودی را عاشق است. اگر تنها هم باشید باز عاشق هستید. عشق نمک زندگی شماست. در این نوع عشق، عاشق عشق‌ورزی می‌کند بدون اینکه به معشوق خاصی نظر داشته باشد.

هنگامی‌که به عشق نوع دوم مبتلا می‌شوید، به سوی لذتی فراتر از عشق اول می‌روید و در می‌یابید ـ یعنی این عشق به شما خواهد شناساند ـ که چطور دیگری را آزاد بگذارید. عشق به معنی اختصاص زیبایی‌ها و خواستن زیبایی‌ها برای

معشوق است. آزادی زیباترین و گرامی‌ترین هدف خودآگاهی انسان است، چطور می‌توان آن را از کسی گرفت؟ اگر واقعاً عاشق زن یا مردی باشید، بی‌شک نخستین ارمغان، نخستین هدیه هدیه‌ی آزادی به او خواهد بود. چطور می‌توانید انسان دیگر را از این هدیه‌ی زیبا محروم سازید در حالی که شما خصم نیستید بلکه دوست هستید؟

عشق نوع دوم دشمن آزادی نیست، انحصارطلب نیست، و اگر کس دیگری نیز زن یا مرد شما را تحسین کند خیلی برافروخته و مضطرب نمی‌شوید. شاید حتا خوشحال هم بشوید که زنی دارید که دیگران تحسین‌اش می‌کنند، زنی را انتخاب کرده‌اید که دیگران نیز دوست‌اش دارند. ابراز نیاز آنها نشان می‌دهد که شما یک الماس را، یک گوهر با ارزش را انتخاب کرده‌اید که دارای ارزش ذاتی است. شما حسود نخواهید بود. هربار که کسی را می‌بینید که با چشمان عاشق در همسر شما نگاه می‌کند، ذوق‌زده می‌شوید. شما از طریق چشم‌های او دوباره عاشق همسرتان خواهید شد.

عشق نوع دوم عشقی صمیمانه‌تر از عشق شهوانی است و روح شما را غنی‌تر می‌کند.

دومین نوع عشق تفاوت دیگری نیز خواهد داشت. در عشق نوع اول، عشق معطوف به شیء یا شخص است و پیرامون معشوق عاشقان زیادی حلقه می‌زنند و این حالت باعث ایجاد ترس می‌شود. در عشق نوع دوم عشق ترسی در کار نیست و شما براحتی عشق خود را به معشوق‌تان نثار می‌کنید و برای دیگران نیز چنین حقی را قایل خواهید بود که اگر بخواهند به عشق شما عشق بورزند.

در عشق نوع اول هدف یکی است و تعداد عاشقان بسیار خواهند بود. در دومی عاشق یکی است ولی در جهات بسیاری جریان خواهد یافت و عشق خود را به روش‌های مختلف به افراد زیادی اعطا خواهد کرد ـ چون‌هرچه بیشتر عشق بورزید، عشق بیشتر رشد می‌کند. اگر شما یک نفر را دوست بدارید بطور طبیعی عشقتان غنای زیادی نخواهد داشت؛ اگر به دو نفر عشق بورزید، عشق غنای مضاعف خواهد یافت. اگر به تعداد زیادتری از افراد عشق بورزید یا اگر به کل بشر عشق

بورزید، یا به تمام حیوانات عشق بورزید، یا دوستدار درختان و گیاهان باشید، بدین طریق رشد عشق شما صدچندان خواهد شد. و همچنانکه عشق در شما رشد می‌کند، شما نیز رشد می‌کنید و گسترش می‌یابید. این گسترش یک گسترش واقعی در خودآگاهی است. داروها تنها به شما ایده‌ی دروغین بزرگی را اهدا می‌کنند، عشق تنها داروی راستینی است که به شما ایده‌ی عظمت راستین را هدیه می‌کند.

اینجا یک نکته وجود دارد....آلبرت شوایتزر گفته است: "برای زندگی احترام قایل باشید." باید دوستدار همه‌ی زندگی بود. ماهاویرا در هند نیز همین را گفته است. فلسفه‌ی او آهیمسا یا عدم خشونت است که می‌گوید به همه‌ی زندگان عشق بورزید. اما فردی به نام باگبی در آمریکا یک گام از ماهاویرا و شوایتزر جلو رفته و گفته است: "به اشیاء هم احترام بگذارید." این غایت عشق است. شما تنها به آن چیزی که زنده است عشق نورزید، حتا به چیزهایی که وجود غیر زنده دارد نیز عشق بورزید. به صندلی، به ساختمان، به اشیا نیز عشق بورزید. چون آنها هم با شمایند. آنها هم از یک نوع وجود برخوردارند.

هنگامی‌که کسی به این نقطه برسد ـ که عاشق کل هستی باشد قطع‌نظر از اینکه آن‌چیز چه باشد ـ این عشق عشقی غیرمشروط خواهد بود. این حرکت حرکت به سوی نیایشگری و مراقبه است.

عشق نوع اول خوب است به این دلیل که اگر شما یک زندگی عاشقانه‌ی نوع اول را از سر بگذرانید این زندگی از بی‌عشقی بهتر است. اما عشق دوم از اولی بسیار بهتر است و در آن اضطراب، رنج، آشوب، کشمکش، پرخاش و خشونت کمتری خواهد بود. عشق نوع دوم از عشق نوع اول فراگیرتر و پاکتر خواهد بود. در اولی، شهوتِ زیاد کل بازی را خراب می‌کند. اما حتا عشق دوم هم عشق نهایی نیست. هنگامی که (عاشق و معشوق) سوژه و ابژه ناپدید می‌شوند عشق نوع سوم ظهور می‌کند. در اولی ابژه مهم است، در دومی سوژه، ولی در سومی تعالی وجود دارد. یک چیز بیشتر در آن مطرح نیست: نه سوژه وجود دارد و نه ابژه و این یکی به هیچ روشی اعضاء و عناصر را به سوژه، ابژه، شناسنده و شناخته‌شده و عاشق و

معشوق تقسیم نمی‌کند. همه‌ی اینها در هم محو می‌شوند و دیگر فقط عشق وجود دارد.

اگر شما بر اساس عشق نوع دوم عاشق شوید، هنگامی که عاشق اشیاء اطرافتان هستید، هویت و تعریف شما آویزان خواهد بود. ولی در سومی همه‌ی تعریف‌ها محو می‌شود. تنها عشق وجود دارد؛ شما وجود ندارید. این همان چیزی است که عیسا در نظر دارد هنگامی که می‌گوید: "خدا عشق است" ـ عشق سوم. اگر این عشق را اشتباه بفهمید، هرگز قادر به تفسیر درست معنایی که عیسا در نظر دارد نخواهید بود. این عشق حتا عشق دوم هم نیست، بلکه از آن برتر است. خدا عشق است. عشق یکی است. این‌طور نیست که کسی بنشیند وعشق بورزد. در این‌حالت عشق‌ورزیدن به ویژگی خاص آن فرد بدل می‌شود. عشق ورزیدن اینجا تنها یک عمل صرف نیست، خود یک ویژگی است.

این طور نیست که صبح هنگام عاشق باشید و در بعد از ظهر دیگر عاشق نباشید. در این شرایط شما خود عشق خواهید بود، این عشق خصلت شما، ویژگی خاص شما خواهد بود. این دیگر حال(Hal) نیست بلکه مقام شما است و شما وارد خانه شده‌اید. شما خود به عشق بدل شده‌اید. اینجا دیگر تقسیمی در کار نیست و همه‌ی کیفیت‌ها محو می‌شود.

اولین نوع عشق عشق 'من ـ این' است. دیگری به عنوان یک شیء تصور می‌شود. این چیزی است که مارتین بابر تحت عنوان 'من ـ این' از آن نام می‌برد. دیگری به مثابه‌ی یک شیء است. شما می‌خواهید مالک آن شیء بشوید. همسر من، شوهر من، فرزند من، ... و در این وضعیت شما می‌خواهید روح دیگری را مالک شوید. عشق نوع دوم را مارتین بابر 'من ـ تو' می‌نامد. دیگری در این حالت یک شخص است. شما برای این دیگری احترام قایل هستید. چطور می‌توانید مالک کسی شوید که برایش احترام قایل هستید؟ اما مارتین بابر در عشق نوع دوم متوقف می‌شود. او چیزی از عشق سوم درک نمی‌کند. مارتین بابر نمی‌تواند عیسا را درک کند. او یک یهودی باقی می‌ماند. او به 'من ـ تو' ارتقا می‌یابد. حرکت از 'من ـ این' به 'من ـ تو' یک گام بزرگ است. اما این وضعیت با قدمی که از 'من ـ تو' به نبود

دوگانگی، به ادویتا advaita، به یگانگی می‌انجامد یعنی جایی که فقط عشق باقی می‌ماند، قابل مقایسه نیست.

حتا وضعیت 'من ـ تو' وضعیتی تنش‌آفرین است. شما یکجانبید ومعشوق یکجانبه‌ی دیگر. و این جدایی بدبختی می‌آورد. مگر اینکه انسان به طور کامل با معشوق یگانه شود، با معشوق یکی شود. برخی بدبختی‌ها حاصل محدود ماندن در یک گوشه‌ی تنگ و تاریک است. در اولی بدبختی کاملاً مشخص است، در دومی بدبختی چندان شفاف نیست، در اولی خیلی نزدیک است، در دومی نه، خیلی دور است ـ اما بالاخره هست. در سومی اصلاً بدبختی معنا ندارد.

پس پریا! من دوست داشتم شما از عشق بیشتر بیاموزید. از اولی به دومی حرکت کنید و در خودآگاهی‌تان نگه دارید که سومی هدف است. و درباره‌ی از دست دادن خودتان نگران نباشید. خودتان را از دست بدهید ـ چون این تنها راه برای پیداکردن خودتان است.

پرسش دوم:

گفته اند: "شما تنها یک بار زندگی می‌کنید ـ اما اگر درست زندگی کنید، همان یک بار کافی است". با درست زیستن در کنار هم، یک بار زندگی هم چیزی بیش از حد کفایت است!

پرسش سوم:

چرا به زنان مرتاض می‌گویید که بچه‌ای نداشته باشند؟

چون ، نمی‌توانم این را به مردان مرتاض بگویم!

پرسش چهارم:

هنگامی که یک مرد به طور همزمان با دو زن زندگی می‌کند آیا هیچ تفاوتی در انرژی‌اش بوجود می‌آید؟

این شما دیوانه‌اید یا خودآزار یا چیزی از این نوع؟ آیا برای شما یک زن کافی نیست؟

شنیده‌ام که ...

پسر ملانصرالدین از او پرسید: "چرا قانون به مردان اجازه نمی‌دهد که با دو زن یا بیشتر ازدواج کنند؟"

ملا گفت: "به این خاطر که اگر مرد نتوانست از خودش دفاع کند دست کم قانون این کار را برایش انجام دهد!"

الآن حتا اداره‌ی یک نفر هم برای شما مشکل است. پرسش، بی‌امضاء است. پرسنده احتمالاً از پرسیدن آن می‌ترسیده است. این ترس زیاد نشان می‌دهد که شما از چیزی که درباره‌ی آن سوآل می‌کنید آگاهی دارید. اگر شما هنوز عاشق کسی هستید پس دچار مشکل بزرگی خواهید بود. شما دچار آشفتگی خواهید بود که جدایی از دو زن را تحمل کنید. برای یک عاشق، یک زن کافی است.

مساله‌ای برای دو عشق وجود ندارد ـ اما اینجا پرسش از دو زن نیست. پس سوآل درباره‌ی هدف عشق نامربوط است. این به شما وابسته است. اینکه عاشق باشید و چقدر بتوانید شریک شوید.

اما پرسنده باید تا اندازه‌ای در عشق نوع اول باشد چون اگر کسی می‌خواهد تا آنجا که ممکن است زنان بیشتری به چنگ بیاورد به این سبب است که در عشق مرحله‌ی 'من ـ این' گرفتار است. دقیقاً به‌همان‌صورت که دوست دارید دویاسه خانه داشته باشید و به همان صورت که می‌خواهید پول بیشتری در بانک داشته باشید، همانطور هم می‌خواهید تعداد بیشتری زن داشته باشید. در روزگاران باستان تنها راه شناخت میزان ثروت ثروتمندان تعداد زنان آنان بود. شاهان عادت داشتند صدها زن داشته باشند. همین سی‌سال پیش نی‌جام (Nijam) حیدر آباد پانصد زن داشت به طوری که حتا قادر به شناسایی زنان خود نبود. این امر برای او یک نوع شهرت اجتماعی به همراه داشت. نی‌جام استطاعت مالی نگهداری این زنان را داشت.

اما زنان شیء نیستند، انسانند. آنها می‌توانند در همان موقعیتی باشند که شما هستید.

این پرسش را احتمالاً یک مرد پرسیده است. شاید شما دوست دارید مالک تعداد زیادی زن باشید. این مالکیت زیاد نشان دهنده‌ی یک قلب غیرعاشق است. پس شما باید هنوز در عشق نوع اول باشید، جایی که رابطه‌ی عاشقانه یک رابطه‌ی 'من ـ این' است. از این مرحله عبور کنید. وجود یک زن برای بدبخت‌کردن شما کافی است! دو تا را دیگر برای چه می‌خواهید؟

اما شاید شما آدم خودآزاری باشید. در این صورت دیگر قضیه فرق می‌کند. خودآزار کسی است که می‌خواهد رنج بکشد، کسی است که دوست دارد بدبخت باشد، کسی است که تنها زمانی خوشحال است که بدبخت باشد. خودآزار کسی است که می‌خواهد خودش را شکنجه بدهد. اگر شما خودآزار هستید این گوی و این میدان! اما خودآزاری کار خوبی نیست، این یک نوع روان‌رنجوری است. در این صورت شما به روان‌درمانی نیازمند هستید.

اما اگر عشق شما از مرحله‌ی اول حرکت کرده است دیگر اصلاً چنین سوآلی مطرح نخواهد بود. دیگر مساله‌ی 'داشتن' دو زن یا بیشتر مطرح نخواهد بود. پرسش از داشتن دیگر ابداً مطرح نخواهد بود. در عشق نوع دوم پرسش از 'بودن' مطرح است. شما عشق می‌ورزید. به تعداد زیادی از مردم تا آنجا که در دسترس هستند عشق می‌ورزید و این کار را به روش‌های متفاوتی انجام می‌دهید: همسر، دوست، دختر، خواهر و مادر را دوست دارید. و چنین کاری به صورت‌ها و شکل‌های مختلف امکان‌پذیر است. به‌همین‌صورت شما می‌توانید در یک نوع عشق با بسیاری از مردم شریک شوید. بدین صورت شما به عشق از نوع دوم می‌رسید. و در این امر ابداً مشکلی وجود ندارد.

و اگر باز هم مسأله‌ای وجود داشته باشد با عشق نوع سوم به طور کامل محو می‌شود. شما دیگر خود عشقید و به عشق‌ورزیدن ادامه می‌دهید، و برای این کار پایانی متصور نخواهد بود. در این حالت شما انرژی بی‌کرانه‌ای را دارا خواهید بود. اما اکنون قادر به ادامه‌ی عشق‌ورزیدن نیستید، و هرگز کاری فراتر از ظرفیت‌تان

انجام نمی‌دهید در غیر این صورت شما بدبخت‌تر خواهید بود. اول یاد بگیرید که چطور به یک زن عشق بورزید. حداقل یاد بگیرید چطور به یک زن عشق بورزید بگذارید این رابطه به یک رابطه‌ی 'من ـ تو' بدل شود. اگر عشق را پربار سازید، از 'من ـ این' قادر به حرکت به 'من ـ تو' نخواهید بود.

پرسش پنجم:

انجیل می‌گوید: "منتظر بمانید که همه چیز به شما داده خواهد شد." اشو، شما چه می‌گویید؟

من می‌گویم: "منتظر بمانید، و اگر چیزی به دست آوردید، این امر مطمئناً یک معجزه است." اگر شما فقط به این دلیل منتظر بمانید سرنوشت برای دادن آن به شما تعهدی نخواهد داشت. شاید تقاضای نامربوطی داشته‌اید!

آن‌طور که من مردم را می‌شناسم، از هر صد نفر، نود و نه نفر آنها تقاضاهای نادرستی دارند. اگرچه خدا دلسوز است اما نمی‌تواند همه چیز را به شما بدهد. نیاز شما نیاز شماست؛ این نیاز قسمتی از ذهن شماست. بخشی از خود شماست. خدا نمی‌تواند این نیاز شما را ارضاء کند؛ نباید ارضاء کند. اگر او این خواسته‌ی شما را ارضاء کند شما بیشتر و بیشتر به بیراهه خواهید رفت. دور خواهید شد. شما به طرف تاریکی شب حرکت می‌کنید و امکان دوباره واردشدن به منبع نور را از دست می‌دهید.

نه! ارضاء همه‌ی نیازهای شما ممکن نیست. در حقیقت، نیاز شما آن چنان است که ارضاءشدنی نیست. نیاز شما کم کم به یک نیاز نادرست تبدیل می‌شود. شما در اشتباه هستید. چطور ممکن است نیازتان درست باشد؟ البته حقیقت این است که نیاز درست و نادرست وجود ندارد بلکه افراد درست و نادرست وجود دارند. فرد درست کسی است که نیازهایی دارد و فرد نادرست کسی که هیچ‌گونه نیازی ندارد. هنگامی که نیازی وجود نداشته باشد همه چیز ارضاء شده است.

حالا اینجا یک جمع اضداد مطرح می‌شود. هنگامی که شما نیازی ندارید، همه چیز ارضاء شده است. پس آن چیزی را که موردنیاز است بدست آورده‌اید،

آن‌چیزی را که سودمند است بدست آورده‌اید. و همیشه شاد هستید چون این یک هدیه‌ی همیشگی است.

پرسش ششم:

چرا شما انسان‌ها را میمون می‌نامید؟ آیا این توهین به مقام انسان نیست؟

میمونها جور دیگری فکر می‌کنند. آنها سعی نمی‌کنند با انسان‌ها مقایسه شوند؛ آنها فکر می‌کنند که این کار بی‌توجهی به مقام میمونهاست. هنگامی که داروین گفت که انسان از نسل میمونهاست، از میمونها تکامل یافته، میمونها اگر می‌فهمیدند احتمالاً خیلی خشمگین می‌شدند و اگر می‌توانستند در این باره رساله‌های بزرگی می‌نوشتند تا این حقیقت را اثبات کنند که انسان به سقوط رسیده است و نه تکامل!

و برای این ادعا دلایلی هم وجود دارد. انسان از درخت به زمین سقوط کرده است؛ این یک سقوط است. انسان به چیزی کمتر از آنچه بوده تبدیل شده. این سوآل را از هر میمونی که توانستید بپرسید. سعی کنید یک میمون را دنبال کنید، غیر ممکن است بتوانید به گرد پای او برسید. این موضوع نشان می‌دهد که میمونها چقدر قوی هستند! انسان این قدر قوی نیست. انسان در مقایسه با میمون خیلی ناتوان است. به شادی میمونها توجه کنید. انسان از میمون بسیار غمگین‌تر است.

اول باید از انسان پرسید که چرا فکر می‌کند به مقامش توهین شده است؟ چرا فکر می‌کند تحقیر شده است؟ میمونها موجودات زیبایی هستند. بله، من می‌دانم که آنها بودا، رومی و جنید را بوجود نیاورده‌اند ـ این درست است ـ اما در عوض چنگیزخان، تیمور لنگ، اسکندر، هیتلر و دیگران را هم بوجود نیاورده‌اند. آنها جنگ‌ها و کشت و کشتارها را هم راه نینداخته‌اند. میمونها گیاه‌خوارند. میمونها موجودات بسیار بی‌آزاری هستند. آنها همیشه در حالت شادی و در جشن و سرورند.

بله، انسان می‌تواند خیلی بزرگ شود و به فراسوی انسانیت برود اما در عین‌حال به درجه‌ای بسیار پایین‌تر از حیوان هم می‌تواند سقوط کند، کما اینکه تا حالا چنین

کرده است. اینکه در این مدت طولانی و از بین میلیونها تن تنها چند نفر محدود به درجات بالایی رسیده‌اند کار بزرگی نیست، ناگهان یک نفر ظهور می‌کند و به بودا، جسید یا محمد تبدیل می‌شود. اما آن دیگران در تاریک‌ترین و عمیق‌ترین بخش خودآگاهی باقی می‌مانند.

داستان زیبایی به یادم آمد. این حادثه دقیقاً چند ماه پیش در روزهای انتخابات اتفاق افتاد. چند چیز در روزهای انتخابات خیلی فروش دارد. یکی از آن‌چیزها کلاه دستباف گاندی است. این کلاه تنها وقتی انتخاباتی راه می‌افتد به فروش می‌رود. همه طرفدار گاندی می‌شوند. بعدکه انتخابات تمام شد مردم همه‌چیز را درباره‌ی گاندی فراموش می‌کنند. البته اینکه مردم همه چیز را درباره‌ی گاندی فراموش کنند کار خوبی است چون هرچه او آموخته است بی‌معناست! اما هنگامی که بازار انتخابات گرم می‌شود، همه دوستدار گاندی می‌شوند؛ حتا آنهایی که مظنون به کشتن او هستند! به این صورت کلاههای دستباف گاندی متقاضی زیادی پیدا می‌کند و تعداد زیادی از مردم به این تجارت بزرگ مشغول می‌شوند. یکی از کسانی که به این کار می‌پرداخت مردی بود که ما می‌شناختیم.

این مرد برای فروش کلاه‌های دستباف گاندی با شتاب از شهری به شهر دیگر می‌رفت. یک روز که داشت از شهری دیگر به خانه می‌آمد، با اینکه تجارت بسیار خوبی کرده بود و یک هزار کلاه فروخته بود اما این کار او را خیلی خسته کرده بود. حالا تعداد خیلی کمی در حدود پنجاه، شصت تا کلاه در کیفش باقی مانده بود.

مرد در اثر خستگی مدتی را به استراحت در زیر درخت انجیر هندی گذراند و کم کم خوابش برد. هنگامی که بیدار شد دید که کیفش خالی است و همه‌ی کلاه‌ها را دزد برده. او باور نمی‌کرد چون کسی را آن اطراف نمی‌دید. پس دقیق‌تر به اطراف خود نگاهی انداخت. ناگهان چشمش به منظره‌ی زیبایی افتاد! همه‌ی میمونها نشسته بودند و با کلاه‌های گاندی بازی می‌کردند. شما می‌توانستید مورارجی دسایی، چاران‌سینگ و جاگ‌جی‌وان‌رام و همه جور آدمی را آنجا پیدا کنید. آنها داشتند می‌خندیدند. بله، این یک توهم بود!

مرد در ابتدا خیلی لذت برد. اما بعد فکر کرد که شصت تا از کلاه‌هایش ربوده شده: "حالا چی کار کنم و چطور این شصت کلاه را بدست آورم؟" بعد به یاد آورد که میمونها موجودات تقلیدگری هستند. فقط یک کلاه باقی مانده‌بود. این بود که مرد فریاد کشید: "آبراکادابرا!" تا توجه میمون‌ها را به خود جلب کند. همه‌ی میمونها متوجه کاری که او می‌کرد شدند و همان کار را انجام دادند. مرد کلاهش را دور انداخت. میمونها هم از کار او تقلید کردند. بعد او کلاههایش را جمع کرد و با صدای بلند خندید و به خانه آمد. روز بعد مرد به تب دچار شد و نتوانست برای فروش به بازار برود. این بود که پسرش را برای این کار فرستاد. مرد قبل از اینکه پسرش را روانه‌ی بازار کند، داستان روز قبل را برای او تعریف کرد: "اگر بدشانسی آوردی و اینجور اتفاقی برایت افتاد، بیاد داشته باش که اول کلمه‌ی رمز را فریاد بزنی و بعد کلاهت را دور بینداز. بعد از این کار دوباره همه‌ی کلاه‌ها را بدست می‌آوری. در هر صورت ممکن است این چنین حوادثی برایت اتفاق بیفتد. پس حواست را جمع کن و این کارها را انجام بده."

پسر به بازار رفت و برگشت. او هم فروش خوبی کرده بود و تعداد زیادی از کلاه‌ها را فروخته بود. به نزدیکی درخت انجیر هندی که رسید احساس خستگی زیادی کرد. درخت شاخ و برگ‌های زیبایی داشت که زمین را غرق سایه کرده بودند. اینجا برای استراحت مکان مناسبی به نظر می‌رسید. این بود که کیفش را بر زمین گذاشت و به خواب رفت. وقتی چشمانش را باز کرد دقیقاً همان حادثه اتفاق افتاده بود. کیف او خالی شده بود. او مورارجی دسایی، چاران سینگ، جاگ جی وان رام و همه‌ی دوستداران گاندی را با کلاه‌های گاندی می‌دید که آنجا نشسته بودند، و ظاهرا از حوادثی که در اطرافشان اتفاق افتاده بود شادمان بودند.

اما پسر متعجب نشد. او قصه را می‌دانست. پس فریاد زد: "آبراکادابرا!" و کلاهش را پرتاب کرد. میمونها همچنانکه می‌خندیدند سراسیمه به سوی درخت آمدند و آن را تکان دادند. انگار یک دفعه زمین‌لرزه شد. می‌توانید تصور کنید چه اتفاقی افتاد؟ یکی از میمونها از درخت پایین آمد و کلاه پسر را ربود. میمونها درس خود را خوب آموخته بودند!

میمونها موجودات باهوشی هستند. حالا آن کلاه باقی مانده هم از دست رفته بود!

انسان خیلی دیرتر از میمونها یاد می‌گیرد. انسان دوباره و دوباره اشتباهات قبلی خود را تکرار می‌کند.

شما از چه مقامی سخن می‌گویید؟ اگر به تاریخ زندگی بشر توجه کنید می‌بینید که این تاریخ جز انبوهی از اشتباهات همیشگی که دوباره و دوباره تکرار می‌شود نیست. این اشتباهات جنگ‌ها، خشونت‌ها، تجاوز به طبیعت و همان ویرانگری‌هایی هستند که همیشه تکرار می‌شوند. و کل تاریخ بشر داستان تکرار همین اشتباهات است.

در این تاریخ درازآهنگ ـ در این بیابان بی‌انتها ـ گاهی واحه‌ای، کسی پیدا می‌شود که می‌توان او را انسان واقعی نامید. کسانی چون بودا و منصور اینگونه‌اند اما چنین کسانی آن چنان کمیاب و استثنایی‌اند که حتا می‌توان تمام آنها را در طول تاریخ به راحتی شمارش کرد. حتا می‌توان گفت نیاز چندانی هم به شمارش دقیق نیست.چون آنها چنان استثنایی هستند که گاه شک می‌کنیم که واقعاً وجود داشته‌اند. آنها به استعاره مانندند، به اسطوره شبیه‌اند و یا حتا شاید از ابداعات ذهن بشر باشند. مقام انسان را حفظ کنید، ایده‌ی مقام آدمی را زنده نگه دارید. انسان بوداها و مهاویراها و کریشناها و مسیح‌ها را خلق کرده است. بسیاری از افراد شک دارند که آنها هرگز وجود داشته‌اند و قائلان این سخن برای ادعایشان دلایلی هم دارند. اگر به اطراف خود نگاه کنید انسانها را در یک وضعیت بد و روان‌پریشانه‌ای می‌بینید باور کردن این گفته که یک چنین انسانی بتواند بودا شود دشوار است. در میان انسان روزمره‌ی روان‌پریش که یک قاعده است بودا یک استثناء به شمار می‌رود. به این سبب است که مردم به واقعیت وجودی چنان کسانی تردید می‌کنند. به همین سبب است که زیگموند فروید می‌گوید: همه‌ی این شخصیت‌های بزرگ فقط آرزوهای بشر هستند. انسان دوست دارد مثل آنها باشد به همین دلیل این اسطوره‌ها را بوجود می‌آورد.

شما از چه مقامی سخن می‌گویید؟ بدون انسان زمین بسیار زیباتر خواهد بود و آلودگی کمتری خواهد داشت. رودخانه‌ها پاک خواهد شد. هوا صاف و شفاف خواهد شد. درختان دوباره روییدن را آغاز خواهند کرد. حیوانات دوباره در دشت‌ها و جلگه‌ها آزادنه شروع به خزیدن و خرامیدن خواهند کرد و پرندگان در آسمانها به پرواز در خواهند آمد. آیا فکر می‌کنید که زمین بدون انسان چیز زیادی را از دست خواهد داد؟ بله! زمین مسمومیت، آلودگی، ویرانگری، جنگ و خونریزی‌های شما را از دست خواهد داد. زمین چنین چیزهایی از دست خواهد داد و این چه ارمغان زیبایی خواهد بود! همه‌چیز در خاموشی زیبا و در هماهنگی طبیعی خود فرو خواهد رفت.

البته من نمی‌گویم که انسان مقامی ندارد. من هرگز با کسانی چون بی.اف. اسکینر توافقی ندارم. اسکینر کتابی به نام «فراسوی آزادی و منزلت»[1] نوشته و در آن اظهار داشته است که انسان آزاد نیست و هیچ منزلتی هم ندارد. نه، من این را نمی‌گویم. انسان منزلت دارد، اما نباید آن را یک حقیقت مسلم به شمار آورد. چنین منزلتی باید آفریده شود. این منزلت یک منزلت بالقوه است نه بالفعل. رسیدن به چنین درجه‌ای ممکن، اما بسیار دشوار است. این وضعیت وضعیتی از پیش واقع شده نیست. بنابراین نمی‌توانید آن را ضمانت شده بدانید. بدین‌ترتیب انسان تنها به این عنوان که یک انسان بدنیا آمده حائز هیچ منزلتی نیست. شما تنها از چهره‌ی انسانی برخوردارید در حالی که در درونتان انواع نیازهای حیوانی فروخفته است.

تعجب خواهید کرد اگر بدانید که ریشه‌ی کلمه‌ی انگلیسی beast [2] لغت سانسکریت pashu است. در ظاهر به نظر نمی‌رسد که بین دو واژه‌ی beast و pashu هیچ ارتباطی وجود داشته باشد. اما در مصر pashu به pasht تبدیل شده و بعد به bast تغییر یافته، و بعد لغت انگلیسی bastard [3] بدست آمده. پس روند تحول را می‌توان اینطور ترسیم کرد:

۲ـ چهارپا ـ جانور.

۳ـ حرامزاده.

. pashu → pasht → bast → bastard

واژه‌ی bastard به این موضوع اشاره دارد که انسان به درجه‌ی حیوانی نزدیک شده است. کسی که نتوان پدرش را شناسایی کرد، نتوان پدرش را پیدا کرد ما او را bastard می‌نامیم

bastard` و 'beast' از واژه‌ی pashu سانسکریت ریشه می‌گیرد و pashu واژه‌ی بسیار مهمی است. Pashu از ریشه‌ی دیگر یعنی از pash می‌آید. pashu به معنی اسارت است. کسی که در اسارت یک pashu است، حیوان است، کسی که هنوز در اسارت گذشته است، هنوز در اسارت نیاز، شهوت و اندیشه‌هاست یک اسیر است، یک حیوان است.

پس یک انسان معمولی تنها از نظر ظاهری انسان است. بودا عمیقاً یک انسان واقعی است. اگر بودا در کنار شما ایستاده باشد، شما هر دو مثل هم خواهید بود، اما تنها در ظاهر. صورت شما شبیه یکدیگر است اما از نظر باطنی کاملاً با هم متفاوت هستید، کاملاً متفاوت. شما در پایین‌ترین درجه به‌سرمی‌برید و او در بالاترین درجه. تفاوت زیاد است، تقریباً چیزی در حدود بی‌نهایت.

انسان، از این نظر منزلت دارد که می‌تواند بودا بشود، اما این امر تنها با این که کسی با ظاهر انسانی زاده شود محقق نمی‌شود. هیچ کس به صورت یک انسان زاییده نمی‌شود. انسانی از اینگونه، دست‌یافتنی و کشف کردنی نیست و چنین کسی تابه‌حال خلق نشده. پس فکر نکنید همانگونه که یک حیوان حیوان بدنیا می‌آید، پس لابد انسان هم از ابتدای تولد یک انسان بدنیا آمده، نه! ابداً اینگونه نیست. با این توصیف می‌توانید انسان واقعی بشوید، این مقام شماست. اما هنوز در آن مقام نیستید، چنین آزادی‌ای را دارید که راهی را انتخاب کنید که در آینده به یک انسان واقعی بدل بشوید. بر همین قیاس میلیون‌ها نفر گزینه‌ی انسان واقعی‌نشدن را برگزیده‌اند. خیلی به ندرت انسان معمولی برای خود شرایطی را فراهم می‌کند که به یک انسان تبدیل شود. همانگونه که میلیونها نفر در بی‌آبرویی و گناه زندگی می‌کنند و خودآگاهی‌شان تا پایین‌ترین مراتب سقوط می‌کند و در پایین‌ترین حد انسانیت زندگی می‌کنند، اگر شما هم به بالاترین حد دست نیابید منزلتی نخواهید

داشت. شما می‌توانید به آن مقام بلند دست پیدا کنید به شرط آنکه خود بخواهید برای رسیدن به آن درجه تلاش کنید، رنج ببرید تا پیش از اینکه مرگ از راه برسد یک انسان واقعی شده باشید.

پرسش هفتم:

سراون گفته است: "مساله ی نهایی احساس گناه نیست بلکه ناتوانی برای زندگی است. توهم احساس گناه برای حیوانی که نمی تواند با نظم بخشیدن به یک زندگی بدون لذت از حیات لذت ببرد، ضروری است."

من با این نظر موافق نیستم. انسان با توانایی برای زندگی متولد می‌شود. هرکسی با ظرفیتی برای زندگی به دنیا می‌آید. معنی تولد چنین چیزی است: کسب ظرفیت برای زندگی. پس زمانی که انسان در راه کسب ظرفیت ، زیستن را از دست می‌دهد، زندگی‌اش بی‌لذت می‌شود و به غمگینی، اندوه، حماقت و بلاهت می‌گراید.

هر کودکی با استعدادهایی‌چون هوش، لذت، نگرانی، ماجراجویی و پرسشگری به دنیا می‌آید: هر بچه‌ای با توانی نامحدود بدنیا می‌آید. اما در مرحله‌ای، گاه در حول و حوش سه یا چهار سالگی، بین سه و چهار، به وسیله‌ی جامعه گیج می‌شود. تمام راههای ارتباط با ظرفیت‌های اساسی‌اش را از دست می‌دهد، و به موجودی دروغین بدل می‌گردد. تا سن سه سالگی کودک بخشی از طبیعت است، سیال و شاد است، بدون هیچ بهانه‌ای شاد است. به یک بچه دقیق نگاه کنید. چطور می‌شود که یک دفعه شاد می‌شود؟ او طوری نگاه می‌کند که انگار بر قله ایستاده است. با چیزهای کوچک شاد می‌شود. با جمع کردن ریگ‌های ساحل به شادی می‌رسد. او همیشه درحال شادی‌کردن است. اما شما اگر تمام الماس‌های جهان ـ مثل کوه نور وغیره ـ را هم جمع کنید باز هم شاد نیستید. او با همین ریگ‌ها و سنگ‌های رنگی و دنبال کردن یک پروانه شاد می‌شود.

زمانی که بچه به سه سالگی می‌رسد تا اندازه‌ای با تمدن آشنا می‌گردد. ما به او فشار می‌آوریم. ما او را به متمدن شدن دعوت می‌کنیم و این در حالی است که

تمدن تا امروز همواره نوعی دیوانگی را با خود به همراه داشته است. تمدن دیوانه‌خانه‌ی انسان‌هاست. ما به بچه فشار می‌آوریم که بیشتر و بیشتر روشنفکر و کمتر و کمتر هوشمند باشد. به کودک فشار می‌آوریم که هرچه بیشتر و بیشتر روحیه‌ی معمولی بودن به خود بگیرد و کمتر و کمتر روح شاعرانه داشته باشد. به بچه فشار می‌آوریم که به امور غیر طبیعی از قبیل پول، شهرت اجتماعی، قدرت، جاه‌طلبی هرچه بیشتر و بیشتر علاقه‌مند شود و در عوض هر چه بیشتر و بیشتر علاقه‌ی خود را به لذت‌های اصیل زندگی از دست بدهد. ما بچه‌ی بازیگوش را به یک موجود فرمانبر بدل می‌کنیم. کم کم اخلاق فرمانبری مطرح می‌شود و وظیفه اهمیتی فراتر از عشق می‌یابد؛ امور رسمی از امور غیر رسمی مهم‌تر می‌شود؛ آداب و رسوم نسبت به حقیقت اهمیت بیشتری پیدا می‌کند و سیاست ارزشی بیش از اصالت می‌یابد.

همین که بچه این راهکارها را یاد گرفت دیگر شاد نخواهد بود، و هنگامی که شاد نباشد این پرسش پیش می‌آید که پس چرا شاد نیست؟ ولی واقعیت این است که خود ما او را به فردی ناشاد تبدیل کرده‌ایم، بعداً بچه از خودش می‌پرسد: "چرا شاد نیستم؟" و البته باید به دنبال دلایل گشت! هندوها برای تبیین این رفتار غمگنانه می‌گویند دلیل آن کارماهای بدی است که در زندگی گذشته‌ی شما انجام شده. مسیحیان می‌گویند به دلیل گناه اولیه است، چون آدم گناه عصیان از خدا را مرتکب شد و استدلال‌هایی از این نوع. ولی آیا واقعاً اینها دلایل مناسبی است؟

به حماقت نهفته در این داستان نگاه کنید! اول توان لذت‌جویی را از بین می‌برید و بچه دیگر احساس لذت نمی‌کند، و وقتی هم که می‌پرسد: "چرا بدبختم؟ چرا احساس شادابی ندارم؟ چرا نمی‌توانم شاد باشم؟ چه اتفاقی افتاده است؟" طبیعتاً نمی‌توانید واقعیت را به او بگویید که چه اشتباهی روی داده است. چیزی که حتا ممکن است از آن آگاهی هم نداشته باشید. شما جرأت نمی‌کنید بگویید که خودتان او را در مسیر غلط هدایت کرده‌اید. شاید ناآگاهانه او را در مسیر غلط رهنمون شده‌اید، شاید به عنوان میراث چیزی را به او منتقل کرده‌اید. پدران، مادران و جامعه این مرده ریگ‌ها را به شما سپرده‌اند و شما آن را به بچه‌هاتان انتقال

می‌دهید. هر نسلی روان‌پریشی‌های خودش را به‌نسل بعدی منتقل می‌کند. دیوانگی‌ها ادامه پیدا می‌کند، مردم تغییر می‌کنند، ولی دیوانگی‌ها همچنان نسل‌به‌نسل انتقال می‌یابد.

شاید ندانید که هر بچه‌ای با توانایی‌های نامحدودی برای شادی کردن پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد. هر بچه‌ای لذت‌طلب است. او از شما سوآل‌هایی می‌کند و شما باید برای او جواب‌هایی آماده کنید. ولی شما با جوابهای خود در او احساس گناه بوجود می‌آورید. شما می‌گویید: "تو در زندگی گذشته‌ات گناهانی انجام داده‌ای. تو ـ یا آدم و حوا ـ فرقی نمی کند بالاخره کسی، آن گناه بزرگ را انجام داده و گذشته گذشته است و در توان تو نیست که مانع از انجام آن شوی. دیگر کاری از تو ساخته نیست. من یا تو با گناه آدم و حوا چه می‌توانیم بکنیم؟ چه کار می‌توانیم بکنیم که او آن سیب را نخورد؟ دیگر کار از کار گذشته. به هر حال او آن را خورده است. این کار خیلی پیشترها انجام شده است و ما نمی‌توانیم آن را بی‌اثر کنیم. این نمایشی نیست که همین حالا در حال اجراشدن باشد.

شنیدم روزی یک پسر و دختر خردسال، یک برادر و یک خواهر سرگرم بازی بودند. پسر در حالی که داشت می‌دوید بدنش به تن دختر خورد و دختر شروع به جیغ زدن کرد. مادر آمد و پرسید: "موضوع چیست؟ چرا به خواهرت تنه زدی؟" پسر گفت: "ما در حال بازی آدم و حوا بودیم و او به جای اینکه سیب را به من بدهد خودش خوردا"

این یک نمایش نیست. ما نمی‌توانیم در آن تغییری بوجود آوریم. این اتفاق قبلاً افتاده است. به هر حال آدم میوه‌ی دانایی را خورده و شما هم نمی‌توانید کاری انجام دهید. با این همه الآن احساس گناه می‌کنید.

هندوها منطقی‌تر به‌نظر می‌رسند. آنها افراد منطقی‌ای هستند. اما چندان هم فرقی نمی‌کند. هندوها می‌گویند این یک چیز غیرمنطقی است که شما به خاطر گناه آدم رنج بکشید. هندوها مساله را عقلانی‌تر کرده‌اند. آنها آدم‌های عقلانی‌ای هستند؛ آنها قرن‌ها کار فلسفی کرده‌اند. آنها می‌گویند این کارمای گذشته‌ی شماست. در زندگی گذشته شما مرتکب اشتباهی شده‌اید و حالا باید به خاطر اشتباهتان رنج بکشید. این بحث منطقی به نظر می‌رسد.

اما این هم جواب چندان مناسبی نیست. از یک کارشناس هندو این سوآل را پرسید: "بسیار خوب! من در زندگی قبلی کارهای اشتباهی انجام داده‌ام، حالا چرا باید از زندگی قبلی خود رنج بکشم؟ تازه مگر چقدر می‌توان به عقب رفت؟ بالاخره یک جایی باید به اولین زندگی برسیم. چرا من در اولین زندگی‌ام کار اشتباهی انجام داده‌ام؟ قبل از آن دیگر کسی وجود ندارد که شما بتوانید مسؤولیت را به گردن او بیندازید. حالا سوآل این است که در زندگی اولیه چرا گناه یا اشتباهی رخ داده است؟" می‌بینیم که اساس این استدلال پوشالی است و هیچ کس برای این پرسش پاسخی ندارد.

اما حقیقت این است که چنین اتفاقی در باغ عدن و یا در زندگی گذشته‌ی شما رخ نداده؛ این اتفاق در زندگی کنونی شما در مدرسه، در جامعه و در کشورتان در حال وقوع است. این اتفاق از سوی والدین ، کشیشان و سیاستمداران در حال انجام است. برای این کار گناهکاران و مجرمانی وجود دارد. آنها لذت‌هایی برده‌اند و گناهانی را بر دوش شما گذاشته‌اند. آنها غذای مقوی را از شما گرفته‌اند و در عوض آب‌نبات چوبی به دست‌تان داده‌اند که حتا اگر طعم خوبی هم داشته باشد گرسنگی شما را به هیچ‌روی برطرف نخواهد کرد. این آب‌نبات چوبی حتا اگر طعم خوبی هم داشته باشد شما را راضی و نیرومند نمی‌کند. بله، جاه‌طلبی طعم خوبی دارد! جاه‌طلبی همان آب‌نبات چوبی است. شهرت، موفقیت، طعم خوب، اما شما با وجود اینها انسانی تنگدست باقی خواهید ماند.

به مردمی که ثروتمند نامیده می‌شوند نگاهی بیندازید. کمی عمیق در آنها نگاه کنید. آنها گدایند، وضع‌شان از گدایان هم بدتر است. حتا شاید یک گدا هم در خود وجودی نورانی داشته باشد. بودا یک گدا بود چنانکه ماهاویرا. اما در شاهان و ثروتمندان نگاه کنید که چه حماقت و دلمردگی‌ای را بر خود بار کرده‌اند. هیچ لذتی آنها را در بر نگرفته. آنها هم به گونه‌ای دیگر به گدایی سرگرمند.

شما هم در همان راه افتاده‌اید و به کسی نیاز دارید تا شما را از این چرخه‌ی شرطی‌شدن‌ها بیرون بکشد. این کار کار یک استاد است تا شما را از شرطی‌شدن رهایی دهد و همه‌ی آن شرطی‌کردن‌هایی را که والدین‌تان به شما تحمیل کرده‌اند

از شما باز ستاند. استاد اساساً علیه والدین، جامعه و سیاستمدارها عمل می‌کند. پس تصادفی نیست که هر وقت یک استاد راستین دست به کار می‌شود سیاستمداران ، والدین، جامعه و کشیشان با او مخالفت می‌کنند. آری، مخالفت از همین جا به وجود می‌آید.

این همان کاری است که من اینجا انجام می‌دهم ـ محو شرطی‌سازی غلط تا دیگر وجودتان به فساد نگراید. اینجا هم درد هست و هم درمان. هیچ‌کس نمی‌تواند این درد را درمان کند. این درد یک درد وجودی است. بخشی از وجود شماست. هیچ‌کس نمی‌تواند آن را دور بیندازد. این درد خود به یک سد بدل می‌شود. بهار این‌جاست و آب تازه هم در این مکان جاری است، اما صخره‌ها در پیرامون شما قاطعانه ایستاده‌اند. شما محاصره شده‌اید. همین که از شر این صخره‌ها خلاص شدید دوباره بچه خواهید شد. تولدی دوباره در شما به وقوع خواهد پیوست. دوباره شروع به جاری شدن خواهید کرد. دوباره چشمان شما درخشش خواهد داشت و چهره‌ی شما شادمان خواهد شد. دوباره نورانی خواهید شد. این چیزی است که عیسا می‌گوید: "فقط آنهایی که چون بچه‌ها باشند می‌توانند به سلطنت خداوند من وارد شوند."

می‌پرسید: براون گفته است: "مساله‌ی نهایی احساس گناه نیست بلکه ناتوانی در زیستن است. توهم احساس گناه برای حیوانی که نمی‌تواند با سازماندهی یک زندگی بدون لذت، از زندگی لذت ببرد، ضروری است."

چطور شما در کودکی توانایی‌های خود را نابود کرده‌اید؟ این همان چیزی است که باید به آن توجه کنید. شما مثل هر انسان دیگری با توان زیستن بدنیا آمده‌اید. بعد توان زیستن را دور افکنده‌اید. و راه نیرنگ شما را مجبور ساخت که هرچه بیشتر این توان را از خود دور کنید. راه نیرنگ به شما آرمان‌های دروغین و ساختگی بخشید تا شما را به جهت‌هایی گمراه و توانکاه ـ راههایی که مقصد جایی نبود و همیشه پایانش به بن‌بست می‌رسید ـ بکشاند. و طبیعی است که شما در بن‌بست باشید و نتوانید به جایی برسید و یا چون چرخی تنها به دور خود بچرخید و حیران جهان باشید. اما اینجا برای شما پرسش‌هایی پیش می‌آید: "چرا این اتفاق

برای من رخ داده است؟ چرا این رویداد نه برای دیگران، که فقط برای من رخ داده است؟" چنین پرسشی در ذهن هر کسی هست. "همه شادند ولی من غمناکم." دلیلش این است که شما تنها در چهره‌ها نظر می‌کنید. و مردم چهره‌هایشان را تغییر می‌دهند. آنها نقابهایی دارند و نمی‌خواهند بدبختی‌هاشان را به دیگران نشان دهند. موضوع چیست؟ آنها غم‌ها و بیچارگی‌هاشان را از چشم دیگران پنهان می‌کنند. پس همانطور که به پیرامون خود نگاه می‌کنید شاید همه را شاد ببینید و احساس کنید که تنها شما بدبخت هستید ولی واقعیت این است که هر کسی به حال خود اینگونه می‌اندیشد. "همه شادند و تنها این منم که غمگینم." در حالی که این طور نیست و همه بدبختند.

بدبختی وجود دارد به دلیل اینکه جامعه شما را آشفته ساخته است. این بدان سبب نیست که انسان در هنگام تولد برای زیستن ناتوان بوده است. نه، اصلاً این طور نیست. من با این بحث موافق نیستم. موضوع این نیست که انسان توانی برای لذت بردن ندارد، بلکه درست عکس این قضیه است. مساله این است که انسان اجازه نداده است که این استعداد در او به طور طبیعی رشد کند.

در جامعه گرایش‌هایی وجود دارند که با اعمال نفوذ خود اجازه نمی‌دهند انسان در مسیر شادی گام بردارد. پیروان اینگونه نگرش‌ها به انسان‌های بدبخت نیاز دارند. چون در نظر آنها انسان بدبخت از یک انسان شاد شایسته‌تر است. انسان شاد انسانی شورشی است، اما انسان بدبخت هیچگاه شورش نمی‌کند. انسان بدبخت همیشه آماده‌ی فرمانبری است، همیشه آماده‌ی تسلیم شدن است. انسان بدبخت تا بدان اندازه نگون‌بخت است که نمی‌تواند سر پای خودش بایستد. او خودش را کاملاً بدبخت می‌داند. و به همین دلیل کاملاً آماده است تا در دام هر کسی بیفتد.

هر سیاستمداری می‌تواند رهبر مردم بدبخت باشد. هر فرد احمقی می‌تواند رهبر، نخست وزیر و رییس جمهور بشود. چون او می‌تواند هر کاری را بر عهده‌ی شما بیندازد، او به شما قول انجام کارهای بزرگ را می‌دهد و شما آن چنان بدبختید که به قول‌های او اعتماد می‌کنید. اگر شاد باشید، هیچ کس نمی‌تواند شما را با اینگونه قول دادن‌ها بفریبد چون شما به قول چنین کسی نیازی ندارید. شما قبلاً

شادی را بدست آورده‌اید و با شادی سیاستمداران جهان از کنار شما محو خواهند شد.

هنگامی که ناشاد هستید شروع به اندیشیدن می‌کنید که: "زندگی‌ام نابود شد، نتوانستم زندگی خوبی داشته باشم، اما اگر بتوانم مهار زندگی بعدی ـ زندگی آینده ـ را در اختیار خود بگیرم، در آنجا امکان جبران خواهم داشت." و با این اندیشه به سوی کشیش می‌روید. کشیش برای جهان پس از مرگ یک زندگی سعادتمند را نوید می‌دهد. سیاستمدار امیدهای فراوانی را برای شما برمی‌شمارد و هر کدام از این افراد به قول دادن اکتفا می‌کنند. و مردم بدبخت هم که نیازمند چنین قول‌هایی هستند بدنبال اینان روان می‌شوند. اما اگر شاد باشید به سوی سیاستمدار و کشیش نخواهید رفت. برای چی؟ چون همین حالا هم شاد هستید، همین حالا هم در بهشت هستید. پس تمام ترفندهای کشیش و سیاستمدار برای شما بی‌ارزش می‌شود.

این افراد بهره‌کشند. اینان بر قلب‌تان تسلط می‌یابند و انرژی‌های شما را مسدود می‌کنند. این نکته را به یاد داشته باشید که این افراد تا زمانی قدرتمند می‌مانند که شما بدبخت باشید. شما با بدبخت بودن به گروهی از بهره‌کشان خدمت می‌کنید. شاد باشید تا بزرگترین انقلاب در وجود شما رخ دهد.

گاه مردم به نزد من می‌آیند و می‌پرسند: "چرا به جامعه چیزی یاد نمی‌دهید که به کمک آن بتواند تغییر کند؟" اتفاقا این همان کاری است که من در حال انجام آن هستم. اما من این کار را به گونه‌ای بنیادی انجام می‌دهم. من به شما هیچ انقلاب اجتماعی‌ای را نمی‌آموزم. من به شما نمی‌گویم: "بروید و دولت را سرنگون کنید." این یک کار بی‌معنی است چون کسانی که دولت را سرنگون می‌کنند بهره‌کشان شما خواهند بود. این کار هیچ چیزی را تغییر نمی‌دهد. انسان چه بسیار دولت‌ها و ساختارهای اجتماعی و ساختارهای اقتصادی را تغییر داده ولی باز هیچ چیزی در اساس تغییری نکرده است. دوباره کارها به همان روال سابق خود ادامه می‌یابد و باز انسانها گرفتار و همه‌ی امیدها به ناامیدی بدل می‌شوند.

اما من هم‌اکنون در حال انجام کاری واقعاً انقلابی و تندروانه هستم تا شما را شاد کنم. شاید برای شما خیلی معلوم نباشد که چطور این اعمال می‌تواند اعمالی انقلابی باشد، اما حقیقتاً چنین است. یک فرد شاد فراتر از فردی سرکوب‌شده و استثمارشده است به دلیل اینکه او نیازی به قول و وعده ندارد. یک فرد شاد همین حالا هم شاد است و چندان نگران بهشت و دوزخ زندگی بعدی نیست. تمام اندیشه‌ی یک فرد شاد این است که نگران فردا نباشد؛ و هیچگاه دغدغه‌ی فردای خودرا نداشته باشد. عیسا می‌گوید: "به سوسن‌های باغ که به فردای خود نمی‌اندیشند نگاه کنید؛ آنها از فردا چیزی نمی‌دانند و کاری برای آن انجام نمی‌دهند. آنها موجوداتی بدون نگرانی هستند. آنها همین‌جا هستند. اما من می‌گویم که لباس‌های آنها حتا از جامه‌های سلیمان نیز زیباتراست. لباس‌های سلیمان به اندازه‌ی این گل‌های سوسن زیبا و گرانبها نبود."

ریاضت در یک کلام همین است: من می‌خواهم شما مثل یک سوسن، بدون هرگونه اضطرابی از آینده و بدون هر اندوهی از گذشته باشید. گذشته دیگر وجود ندارد و آینده هم هنوز نیامده است. فقط حال را داریم. پس بیایید در آن شکوفا شوید، در آن شاد باشید، در حال شادمانی کنید. در این صورت انقلاب بزرگی را در جهان رقم می‌زنید. با این کار از همه‌ی دام‌های کشیشان و سیاستمداران برخواهید گذشت.

کشیشان و سیاستمداران در شما احساس گناه بوجود می‌آورند. آنها اول به شما آزار می‌رسانند و بعد شما به احساس گناه دچار می‌شوید. این حالت‌ها توان زیستن، عشق‌ورزیدن و شادمانی کردن را در شما نابود می‌کنند و در پی آن مسؤولیت‌های فراوانی را بر دوش شما می‌نهند: "گناه از شماست؛ این کار اشتباه شماست که شما را به بدبختی کشانده است." در نتیجه شما دچار احساس گناه می‌شوید. بر این اساس است که می گویم آنها احساس‌گناه تولید می‌کنند.

اما مساله‌ی اساسی شرطی شدن است. باید به انسان کمک کرد تا به زندگی طبیعی بازگردد انسان برای اینکه یک زندگی طبیعی داشته باشد نباید شرطی شود. مساله این نیست که انسان توان گذراندن یک زندگی سعادتمندانه را ندارد. نه!

انسان با توانایی زیستن بدنیا می‌آید. مساله‌ی مهم این است که چه کنیم تا دیگران این توان را نابود نکنند. اما می‌بینیم که آنها ابتدا این توان را در انسان‌ها نابود می‌کنند و بعد احساس گناه به‌وجود می‌آید.احساس گناه سپر دفاعی چنین کسانی است.آنها از خودشان در جامه‌ی احساس گناه حمایت می‌کنند. آنها اول شما را می‌کشند، بعد در شما احساس گناه ایجاد می‌کنند که چرا به دست خودکشی زده‌اید.

سوال هشتم:

چرا من همیشه با ترس عمل می‌کنم؟

این همان مساله است. ترس در شما تأثیر عمیقی گذاشته است. شما ترسیده‌اید، وحشت‌زده شده‌اید، شما در حالت ترس خودآگاهانه قرار گرفته‌اید.

به یاد داشته باشید که بچه بدون هرگونه کمکی به دنیا می‌آید اما نمی‌ترسد. او خیلی ناتوان است. اما نمی‌ترسد. بچه می‌تواند برود و با یک مار بازی کند و یا برای رهایی از یک شیر تلاش کند. بچه ترسو نیست، ناتوان است. او آسیب‌پذیر و ضعیف است و برای رشدکردن به کمک شما نیاز دارد. اما شما از ناتوانی او سوءاستفاده می‌کنید. شما شروع به تغییر دادن رنگ ضعف او می‌کنید. شما ناتوانی او را به ترس تبدیل می‌کنید. شما ترس را در دل او می‌کارید. شما جسارت او را به ترسویی بدل می‌کنید. و انجام این کار در یک کودک ظاهراً کار آسانی است.

به دلیل اینکه بچه ضعیف است شما همیشه می‌توانید کاری کنید که او احساس ترس کند. به او می‌گویید: "ما دیگر به تو غذا نمی‌دهیم. ما می‌خواهیم تو را در حمام حبس‌کنیم." یا "اگر فلان کار را انجام دهی به تو یک کتک حسابی می‌زنیم." یا مادر می‌گوید: "ما می‌خواهیم تو را ترک کنیم." یا " من می‌خواهم از تو جدا شوم." یا پدر می‌گوید: "اگر این کار را انجام دهی دیگر به خانه نمی‌آیم." شما می‌توانید بچه را بترسانید. او آنقدر ضعیف است که نمی‌تواند بدون شما زندگی کند. او نمی‌داند چطور باید بدون شما به زندگی خود ادامه دهد. و ادامه‌ی حیات برای او بدون یاری شما تقریباً امکان‌ناپذیر خواهد بود. پس حالا که او می‌ترسد و

شما قوی هستید، به راحتی می‌توانید از او سوءاستفاده کنید، می‌توانید او را بترسانید. و هنگامی که او ترسیده و شما نقاط ضعفش را می‌شناسید می‌توانید به هر سویی که می‌خواهید او را هدایت کنید و هر کاری را که می‌خواهید انجام دهد. پس شما می‌توانید اندیشه‌ها، مذهب، جهان‌بینی و الگوهای فکری و ذهنی‌تان را بر او تحمیل کنید. شما بدبخت هستید و می‌دانید که بدبخت هستید، حالا می‌خواهید همه‌چیز را به او تحمیل کنید و او را هم بدبخت کنید. اما اگر شما واقعاً بچه‌تان را دوست می‌داشتید هیچگاه چنین کارهایی را انجام نمی‌دادید. شما هرگز او را بدل به‌کسی مثل خودتان نمی‌کردید. اما هر پدرو مادری همیشه دوست دارد که بچه‌اش دقیقاً مثل خود او باشد. مردم از این کار احساس شادی می‌کنند.

بچه‌ای به دنیا آمده بود. پدر او در دانشگاه همکار من بود. پدر مرا برای دیدن بچه به خانه‌ی خود دعوت کرد. او از این واقعه ذوق‌زده شده بود و در طول راه به من می‌گفت: "یکی می‌گفت که بچه شبیه من است. افراد زیادی هستند که به من می‌گویند بچه مثل تو است!"

من همانجا به او گفتم: "ممکن است بچه خیلی شبیه تو باشد اما یاد داشته باش بچه دقیقاً نباید عین تو باشد!"

او گفت: "چه می‌گویی؟ منظورت چیست؟ معلوم است که بچه حتماً باید مثل من باشد!"

به عقیده‌ی من این پدر اشتباه می‌کند؛ این همان کاری است که همه‌ی پدرها می‌خواهند انجام دهند. اما واقعاً چرا می‌خواهید بچه مثل شما باشد؟ شاید چهره‌اش مثل شما باشد. خب، چهره خیلی مهم نیست. چیزی که مهم است روح اوست. او روح خودش را دارد. اگر سعی کنید روح او را با روح خودتان همانند کنید این کاری است که ظاهراً فقط 'خود' شما از آن خوشش می‌آید. مردم دوست دارند فناناپذیر باشند، آنها می‌میرند، اما بچه‌شان زنده می‌ماند. و او دقیقاً مثل آنها خواهد بود، دقیقاً مثل نسخه‌ی تکثیر شده‌ای از خود آنها. دقیقاً به همان میزان که شما بدبختید، به همان حد که شما روان‌پریشید، و با این همه می‌خواهید بچه‌ی شما هم مثل خود شما باشد.

به پدر بچه گفتم: "تا آنجا که من می‌دانم شما به دفعات و در طول سالیان زیادی پیش من آمده‌اید. شما به نزد من آمده‌اید چون بدبخت هستید حالا می‌خواهید این بچه‌ی کوچک هم دقیقاً مثل شما باشد؟ او هم بدبخت خواهد بود. اگر واقعاً بچه را دوست دارید پس تصمیم بگیرید، یک تصمیم قاطع بگیرید که ازاین کار خودداری کنید. چرا فکر می‌کنید بچه باید مثل شما باشد؟ او می‌تواند کس دیگری باشد. شاید او کس دیگری شود و به شادی برسد. در غیر این صورت حداقل یک چیز قطعی خواهد بود: اگر او مثل شما بشود به همان حد که شما بدبختید او هم بدبخت خواهد بود."

اما این روند همچنان ادامه می‌یابد. شما از من می‌پرسید: چرا من همیشه با ترس کاری را انجام می‌دهم. به این دلیل که شما هنوز از والدین‌تان آزاد نیستید. همه‌ی ترس‌ها از والدین شماست. شما از نظر سنی بزرگ شده‌اید اما از نظر خودآگاهی هنوز نابالغ باقی مانده‌اید. پس والدین‌تان را رها کنید.

من علیه والدین شما چیزی نمی‌گویم. من برای آنها دل می‌سوزانم. والدین آنها هم برای آنها همین ترفند را به کار بسته بوده‌اند. آنها هم رنج زیادی را برخود هموار کرده‌اند. من نمی‌گویم که بر پدر و مادر خود خشم بگیرید، بلکه می‌گویم که خود را از آنها رها سازید. شرطی شدنی را که آنها ندانسته بر شما اعمال کرده‌اند دور بیندازید. از آنها آزاد شوید. بعد از آن برای آنها دلسوزی کنید و عاشقشان باشید. در آن صورت شما برای آنها احساس تأسف خواهید کرد.

یک جعبه‌ی جادو شگفتی‌های فراوانی در خود دارد. هنگامی که یک سکه‌ی کوچک در آن می‌اندازید صدای چندانی از آن در نمی‌آید. یک سکه‌ی بزرگ به درون آن پرت کنید تا صدای جلنگ جلنگ آن را بشنوید. نیکل از خود صدا ایجاد می‌کند ولی سکه‌ی بزرگ فریاد می‌زند ، هنگامی که هیچ چیزی را در آن نیندازید ، جعبه فقط تصویر شما را بازتاب می‌دهد.

مذهب نیز می‌تواند به همین صورت در شما ترس ایجاد کند.

شنیده‌ام که ....

وزیری برای گشت و گذار به کوهستان رفت. ناگهان خرس بزرگی او را دنبال کرد. خرس تند از پی او می‌دوید و می‌خواست لباس او را بگیرد. مرد به رغم تلاشی که کرد نتوانست هیچ جایی را برای پنهان‌شدن پیدا کند.

ناگهان درختی را دید که کوتاه‌ترین شاخه اش بیست فوت از زمین بلندی داشت. او به شکل دیوانه‌واری به سوی آن پرید، اما نتوانست آن شاخه را بگیرد. در هرحال، خرس او را از پایین گرفت.

شما پر از ترس هستید. شما به شدت ترسیده‌اید و می‌لرزید و دلیل این لرزیدن چیز دیگری نیست. هر کسی از ترس شما سوءاستفاده می‌کند. هیچ‌کس نمی‌کوشد که به شما کمک کند تا این ترس را از خود دور کنید. چون هر کسی به نوعی از این ترس شما بهره‌مند می‌شود.

همسرتان به شما در گریز از این سبک زندگی کمکی نخواهد کرد. همسران شوهرانشان را خیلی ترسانده‌اند. شوهران به شما در دورانداختن چنین زیستی کمک نخواهند کرد. پس برای آزاد شدن از قید ترس نخست باید از قید همسر خود رها شوید. ماندن در کنار یک همسر محافظه کار نیز می‌تواند محصول ترس باشد. و طبیعی است که بچه‌های شما هم نتوانند براحتی خود را از شر این ترس‌ها خلاص کنند. چون شما می‌ترسید ، بچه‌ها هم بر شما سلطه‌ی بیشتری پیدا می‌کنند. والدین شما ترس خود را دور نینداختند. عجبا که هیچ‌کس دوست ندارد شما ترس‌هایتان را دور بیندازید! شما خود باید در مورد رهاشدن از آن تصمیم بگیرید. ترس دشمن شماست و این ترس‌ها فرصت خوبی برای دیگران ایجاد کرده که بتوانند شما را استثمار کنند.

و آخرین پرسش:

اُشوی عزیز، من از اینکه یک نویسنده دچار وقفه شود رنج می‌کشم. من نگرانم که چقدر این اواخر، بیشتر و بیشتر احساس کمبود عشق می‌کنم، و کمتر و کمتر قادر به بیان آن هستم. این کار مرا رنج می‌دهد که نمی‌توانم چیزی را تجربه می‌کنم و هر چه بیشتر با آن یکی شوم.

شاعر دوستدار شما ، مانیشا.

مانیشا! چنین چیزی اتفاق می‌افتد. هر چه نسبت به من احساس بیشتری داشته باشی، در بیان آن ناتوانی بیشتری احساس خواهی‌کرد. احساسات سطحی به سادگی قابل بیان است، حرف‌های معمول برای بیان آنها بسنده‌اند. کلمات عادی نمی‌توانند احساس‌های عمیق‌تر را بیان کنند.کلمات معمولی سطحی‌اند. هنگامی که احساس عمیق‌تر می‌شود، بیان باید به فراسوی کلمه برود تا شما به درک درونی احساس‌ها برسید. در این حالت شما در اثر مواجهه با آنها ذوق‌زده می‌شوید و هیجان تمام وجود شما را فرا می‌گیرد اما برای بیان این حالات واژه‌ای نمی‌یابید. هر چه بیشتر تلاش کنید بیشتر شکست می‌خورید. هنگامی که می‌خواهید برای بیان آن حالات کلمات معمول را به کار گیرید می‌بینید که آن معانی فربه تا چه اندازه لاغر و نحیف می‌شوند. در حالی که چیزی که شما تجربه کرده‌اید بسیار بسیار عمیق و بزرگ بوده است. این تجربه سخت و توانکاه بوده، اما حالا که می‌خواهید آن تجربه‌ی گران را به بیان درآورید می‌بینید که انگار در شرح اقیانوس تنها قطره‌ای را به عنوان شاهد آورده‌اید. شما در یک اقیانوس بزرگ غوطه خورده‌اید اما به دیگران جویباری خرد را می‌نمایید. من می‌توانم مشکل مانیشا را درک کنم. او دوست شاعر من است و عمیق‌تر می‌تواند در خود فرو رود و به طبع مشکل او صد چندان خواهد بود و احساس ناتوانی بیشتری خواهد داشت. اما این یک نشانه‌ی فرخنده است. این موضوع علامت این است که چیزهای واقعاً بزرگی در حال وقوع است. به تلاش خود برای بیان حقیقت ادامه بده، حتا اگر بیان آن بسیار دشوار باشد، اما در بیان آن بکوش. حتا اگر نتوانی عظمت اقیانوس قلب خود را به شرح درآوری، نگران نباش. حتا اگر تنها از حقیقت چند قطره هم سخن به زبان بیاید، کافی است. چون همین چند قطره نیز انسان‌ها را به سوی من رهنمون خواهد شد، حتا آن چند قطره نیز از حال اقیانوس خبر خواهد داد. این نکته را بیاد داشته باش، حتا یک قطره‌ی تنهای اقیانوس نیز شوری اقیانوس را دارد و به عظمت آب کل اقیانوس می‌تواند بود. شاید کوچک باشد اما همان رنگ و بو را دارد. قطره شاید خیلی کوچک باشد اما رازآمیزی اقیانوس را با خود دارد. اگر بتوانی یک قطره‌ی

آب را درک کنی، همه‌ی آب‌های روی زمین یا روی سیاره‌ای دیگر یا حتا در سیاره‌های هنوز ناشناخته‌ی دیگر را درک کرده‌ای. آن آب هم H_2O خواهد بود. ما نمی‌دانیم، اما اگر آبی در سیاره‌ی ناشناخته‌ای وجود داشته باشد، آن آب هم H_2O خواهد بود و نه چیز دیگر. ما این راز را می‌دانیم که یک قطره‌ی تنهای آب نیز با خود رازی دارد.

پس نگران نباش چون اگر نگرانی بر تو چیرگی یابد آواز خواندن دشوارتر می‌شود. و هرچه نگرانی‌ات بیشتر شود از ترانه‌خوانی‌ات بیشتر کاسته خواهد شد. هر چه به مرحله‌ی عمیق‌تری بروی به رغم اینکه بیشتر می‌خواهی که آواز بخوانی، بر سکوتت افزوده خواهد شد. اما مردم آواز در سکوت را در نمی‌یابند. و مانیشا دوست شاعر من چنان است که انگار نمی‌تواند اجازه‌ی چنین کاری را پیدا کند.

پس بگذار برای نویسنده سدی وجود داشته باشد. من به چکش‌زدن بر آن ادامه خواهم داد و ویرانش خواهم ساخت. تو به آواز خواندنت ادامه بده.